



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوة
والتسلیم

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



دائستیان
دائستیان

جلد ۱-۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان راستان

نویسنده:

آیت الله شهید مرتضی مطهری (ره)

ناشر چاپی:

صدرا

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱	داستان راستان جلد ۱ و ۲
۱۱	مشخصات کتاب
۱۱	مقدمه
۱۴	رسول اکرم (ص) و دو حلقه جمعیت
۱۴	مردی که کمک خواست
۱۵	خواهش دعا
۱۵	بستن زانوی شتر
۱۵	همسفر حج
۱۵	غذای دسته جمعی
۱۶	قافله ای که به حج می رفت
۱۶	مسلمان و کتابی
۱۷	در رکاب خلیفه
۱۷	امام باقر(ع) و مرد مسیحی
۱۷	اعرابی و رسول اکرم (ص)
۱۸	مرد شامی و امام حسین (ع)
۱۸	مردی که اندرز خواست
۱۹	مسیحی و زره علی (ع)
۱۹	امام صادق (ع) و گروهی از متصوفه
۲۳	علی(ع) و عاصم
۲۳	مستمند و ثروتمند
۲۴	بازاری و عابر
۲۴	غزالی و راهزنان

۲۵	ابن سینا و ابن مسکویه
۲۵	نصیحت زاهد
۲۶	در بزم خلیفه
۲۶	نماز عید
۲۸	گوش به دعای مادر
۲۸	در محضر قاضی
۲۸	در سرزمین منا
۲۹	وزنه برداران
۲۹	تازه مسلمان
۳۰	سفره خلیفه
۳۰	شکایت همسایه
۳۱	درخت خرما
۳۱	در خانه ام سلمه
۳۲	بازار سیاه
۳۲	وامانده قافله
۳۳	بند کفش
۳۳	هشام و فرزندق
۳۴	بزنی
۳۵	عقیل مهمان علی (ع)
۳۶	خواب وحشتناک
۳۶	در ظل بنی ساعده
۳۶	سلام یهود
۳۷	نامه ای به ابودر
۳۷	مزد نامعین

- ۳۸ بنده است یا آزاد؟
- ۳۸ در میقات
- ۳۸ بار نخل
- ۳۹ عرق کار
- ۳۹ دوستی ای که بریده شد
- ۳۹ یک دشنام
- ۴۰ شمشیر زبان
- ۴۱ دو همکار
- ۴۱ منع شرابخواره
- ۴۲ پیراهن خلیفه
- ۴۲ جوان آشفته حال
- ۴۲ مهاجران حبشه
- ۴۴ کارگر و آفتاب
- ۴۵ همسایه نو
- ۴۵ آخرین سخن
- ۴۵ نسبیه
- ۴۶ خواهش مسیح
- ۴۶ جمع هیزم از صحرا
- ۴۷ شراب در سفره
- ۴۷ استماع قرآن
- ۴۷ شهرت عوام
- ۴۸ سخنی که به ابوطالب نیرو داد
- ۴۹ دانشجوی بزرگسال
- ۴۹ گیاه شناس

- ۵۱ ثمره سفر طائف
- ۵۲ ابواسحق صابی
- ۵۲ در جستجوی حقیقت
- ۵۳ جوایب یقین
- ۵۴ تشنه ای که مشک آبش به دوش بود
- ۵۵ لگد به افتاده
- ۵۶ مرد ناشناس
- ۵۷ پسر حاتم
- ۵۸ امتحان هوش
- ۵۹ جویبر و ذلفا
- ۶۰ یک اندرز
- ۶۱ تصمیم ناگهانی
- ۶۱ پول با برکت
- ۶۲ گرانی ارزاق
- ۶۲ قرق حمام
- ۶۳ مضیقه بی آبی
- ۶۴ شکایت از روزگار
- ۶۵ عتاب استاد
- ۶۵ افطاری
- ۶۶ شاگرد بزاز
- ۶۶ اوضاع کواکب
- ۶۷ ستاره شناس
- ۶۷ گره گشایی
- ۶۸ کدامیک عابدترند؟

۶۸	اسکندر و دیوژن
۶۸	شاه و حکیم
۶۹	توحید مفضل
۷۱	شتر دوانی
۷۱	نصرانی تشنه
۷۱	مهمانان علی
۷۲	جذامیها
۷۲	ابن سیابه
۷۳	مهمان قاضی
۷۳	حرف بقالها
۷۴	پیر و کودکان
۷۴	پیام سعد
۷۵	دعای مستجاب
۷۶	مصونیتی که لغو شد
۷۸	اولین شعار
۷۹	در بارگاه رستم
۸۱	فرار از بستر
۸۳	برنامه کار
۸۴	خوابی یا بیدار؟
۸۵	کابین خون
۹۱	پسرانت چه شدند؟
۹۲	پند آموزگار
۹۳	حق برادر مسلمان
۹۴	حق مادر

- محضر عالم ۹۵
- هشام و طاووس یمانی ۹۵
- بازنشستگی ۹۶
- حتی برده فروشی ۹۶
- خيار فروش ۹۷
- گواهی ام علاء ۹۸
- اذان نیمه شب ۹۸
- شکایت از شوهر ۱۰۰
- کارهای خانه ۱۰۱
- پاورقی ها ۱۰۲
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۱۰۸

داستان راستان جلد اول

مشخصات کتاب

سرشناسه: مطهری، مرتضی، ۱۲۹۸ - ۱۳۵۸. عنوان و نام پدیدآور: داستان راستان / مرتضی مطهری. مشخصات نشر: تهران: صدرا، ۱۳۸۰. مشخصات ظاهری: ۲ ج؛ ۵/۱۱ × ۵/۱۶ س.م. موضوع: داستان‌های اخلاقی موضوع: اسلام -- داستان رده بندی کنگره: BP۲۴۹/۵ م ۲۵۶ ۱۳۸۰ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸ شماره کتابشناسی ملی: م ۷۹-۶۴۶

مقدمه

در مدتی که مشغول جمع آوری و تنظیم و نگارش یا چاپ این داستانها بودم، به هریک از رفقا که برخورد می کردم و می گفتم کتابی در دست تألیف دارم مشتمل بر یک عده داستانهای سودمند واقعی، که از کتب احادیث یا کتب تواریخ و سیر استخراج کرده، با زبانی ساده و سبکی اینچنین نگارش می دهم تا در دسترس عموم قرار بگیرد، همه تحسین و تمجید می کردند و این را بالاخص برای طبقه جوان، کاری مفید می دانستند. بعضی ها از آن جهت که تاکنون نسبت به داستانهای سودمند اخبار و احادیث این کار انجام نشده، این را یک نوع (ابتکار) تلقی می کردند و می گفتند: (جای این کتاب تاکنون خالی بود). البته کتابهای سودمند، که مستقیماً متن حقایق اخلاقی و اجتماعی را به لباس (بیان) در آورده اند یا کتبی که حقایق زندگی را در لباس (داستان) که فکر و قلم نویسنده آن را ساخته و پرداخته است و حقیقتی ندارد، مجسم کرده اند یا کتب سیرت که از اول تا آخر در مقام نقل تاریخ زندگی یک یا چند شخصیت بزرگ بوده اند از شماره بیرون است، ولی نویسنده تاکنون به کتابی بر نخورده است که مؤلف به منظور هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق عمومی، داستانهایی سودمند از کتب تاریخ و حدیث استخراج کرده و در دسترس عموم قرار داده باشد. اگر هم این کار شده است، نسبت به داستانهای اخبار و احادیث صورت نگرفته است. این فکر خواه یک فکر ابتکاری باشد و خواه نباشد از من شروع نشده و ابتکار من نبوده است. در یکی از جلسات (هیأت تحریره شرکت انتشار) که از یک عده اساتید و فضلا تشکیل می شود و این جانب نیز افتخار عضویت آن هیأت را دارد، یکی از اعضای محترم پیشنهاد کرد که خوب است کتابی اخلاقی و تربیتی نگارش یابد. ولی نه به صورت (بیان) بلکه به صورت (حکایت و داستان)، آن هم نه داستانهای جعلی و خیالی بلکه داستانهای حقیقی و واقعی که در کتب اخبار و احادیث یا کتب تواریخ و تراجم (شرح احوال) ضبط شده است. این پیشنهاد مورد قبول هیأت واقع شد. سهمی که این جانب دارد این است که بیش از سایر اعضا این فکر در نظرم مقبول و پسندیده آمد و همان وقت تعهد کردم که این وظیفه را انجام دهم. اثری که اکنون مشاهده می فرمایید مولود آن پیشنهاد و آن تعهد است. مأخذ و مدارک داستانها با قید صفحه و احیاناً با قید چاپ کتاب، در پاورقی نشان داده شده و گاه هست که بیش از یک مأخذ در پاورقی ذکر شده، غالباً ذکر بیش از یک مأخذ برای این بوده که در نقلها کم و زیاد وجود داشته و قرائن نشان می داده که از هر کدام چیزی افتاده یا آن که ناقل، عنایتی به نقل همه ۳ داستان نداشته است. در بیان و نگارش هیچ داستانی از حدود متن مأخذی که نقل گشته تجاوز نشده و نگارنده از خیال خود چیزی بر اصل داستان نیفزوده یا چیزی از آن کم نکرده است. ولی در عین حال این کتاب یک ترجمه ساده تحت اللفظی نیست، بلکه سعی شده در حدودی که قرائن و امارات دلالت می کند و مقتضای طبیعت روحیه های بشری است، بدون آن که چیزی بر متن داستان افزوده گردد، هر داستانی پرورش داده شود. با اینکه غالباً نقطه شروع و خط گردش داستان با آنچه در مأخذ آمده فرق دارد و طرز بیان مختلف و متفاوت است، به علاوه تا حدودی داستان در اینجا پرورش یافته است، اگر خواننده به مأخذ مراجعه کند، می بیند این تصرفات طوری به عمل آمده که در حقیقت داستان، هیچگونه تغییر و تبدیلی نداشته، فقط داستان را مطبوع تر و شنیدنی تر کرده است. در این کتاب از لحاظ نتیجه داستان، هیچگونه توضیحی

داده نشده، مگر آنکه در متن داستان جمله ای بوده که نتیجه را بیان می کرده است. و حتی (عنوانی) که روی داستان گذاشته شده سعی شده حتی الامکان، عنوانی باشد که اشاره به نتیجه داستان نباشد، البته این بدان جهت بوده که خواسته ایم نتیجه گیری را به عهده خود خواننده بگذاریم. کتاب و نوشته باید هم زحمت فکر کردن را از دوش خواننده بردارد و هم او را وادار به تفکر کند و قوه فکری او را برانگیزد. آن فکری که باید از دوش خواننده برداشته شود، فکر در معنای جمله ها و عبارات است، از این نظر تا حدی که وقت و فرصت اجازه می داده کوشش شده که عبارت روان و مفهوم باشد. و اما آن فکری که باید به عهده خواننده گذاشته شود، فکر در نتیجه است، هرچیزی تا خود خواننده درباره آن فکر نکند و از فکر خود چیزی بر آن نیفزاید، با روحش آمیخته نمی گردد و در دلش نفوذ نمی کند و در عملش اثر نمی بخشد. البته آن فکری که خواننده از خودش می تواند بر مطلب بیفزاید، همانا نتیجه ای است که به طور طبیعی از مقدمات می توان گرفت. همان طور که از اول بنا بود، اکثر این داستانها از کتب حدیث گرفته شده و قهرمان داستان، یکی از پیشوایان بزرگ دین است، ولی البته منحصر به این گونه داستانها نیست، از کتب رجال و تراجم و تواریخ و سیر هم استفاده شده و داستانهایی از علما و سایر شخصیتها آورده شده که سودمند و آموزنده است. در این قسمت نیز اعمال جمود و تعصب نشده و تنها به رجال شیعه اختصاص نیافته، احیاناً داستانهایی از سایر شخصیتهای اسلامی یا داستانهایی از شخصیتهای برجسته غیر مسلمان آورده شده است، چنانکه ملاحظه خواهید فرمود. نام این کتاب را به اعتبار اینکه غالب قهرمانان این داستانها کسانی هستند که راست رو و بر صراط مستقیم می باشند و در زبان قرآن کریم (صدیقین) نامیده شده اند، (داستان راستان) گذاشته ایم. البته از آن جهت هم که معمولاً-طالبان و خوانندگان اینگونه داستانها افرادی هستند که می خواهند راست گام بردارند و این کتاب برای آنها و به خاطر آنهاست، ما این داستانها را می توانیم (داستان راستان) بدانیم. گذشته از همه اینها، چون این داستانها ساخته وهم و خیال نیست، بلکه قضایایی است که در دنیا واقع شده و در متون کتبی که عنایت بوده قضایایی حقیقی در آن کتب با کمال صداقت و راستی و امانت ضبط شود، ضبط شده و این داستانها (داستانهای راست) است، از این رو مناسب بود که ماده (راستی) را در جزء نام این کتاب قرار دهیم. این داستان علاوه بر آنکه عملاً می تواند راهنمای اخلاقی و اجتماعی سودمندی باشد، معرف روح تعلیمات اسلامی نیز هست و خواننده از این رهگذر به حقیقت و روح تعلیمات اسلامی آشنا می شود و می تواند خود را یا محیط و جامعه خود را با این مقیاسها اندازه بگیرد و ببیند در جامعه ای که او در آن زندگی می کند و همه طبقات، خود را مسلمان می دانند و احیاناً بعضی از آن طبقات سنگ اسلام را نیز به سینه می زنند، چه اندازه از معنا و حقیقت اسلام معمول و مجری است. این داستانها هم برای (خواص) قابل استفاده است و هم برای (عوام)، ولی منظور از این نگارش تنها استفاده عوام است؛ زیرا تنها این طبقاتند که میلی به عدالت و انصاف و خضوعی در برابر حق و حقیقت در آنها موجود است و اگر با سخن حقی مواجه شوند حاضرند خود را با آن تطبیق دهند. صلاح و فساد طبقات اجتماع در یکدیگر تأثیر دارد، ممکن نیست که دیواری بین طبقات کشیده شود و طبقه ای از سرایت فساد یا صلاح طبقه دیگر مصون یا بی بهره بماند، ولی معمولاً فساد از (خواص) شروع می شود و به (عوام) سرایت می کند. و صلاح برعکس از (عوام) و تنبه و بیداری آنها آغاز می شود و اجباراً (خواص) را به صلاح می آورد؛ یعنی عادتاً فساد از بالا به پایین می ریزد و صلاح از پایین به بالا سرایت می کند. روی همین اصل است که می بینیم امیر المؤمنین علی علیه السلام در تعلیمات عالیه خود، بعد از آنکه مردم را به دو طبقه (عامه) و (خاصه) تقسیم می کند، نسبت به صلاح و به راه آمدن خاصه اظهار یأس و نومیدی می کند و تنها عامه مردم را مورد توجه قرار می دهد. در دستور حکومتی که به نام (مالک اشتر نخعی) مرقوم داشته می نویسد: (برای والی هیچکس پرخرج تر در هنگام سستی کم کمک تر در هنگام سختی، متنفرتر از عدالت و انصاف، پرتوقع تر، ناسپاس تر، عذر ناپذیرتر، کم طاقت تر در شداید از (خاصه) نیست. همانا استوانه دین و نقطه مرکزی مسلمین و مایه پیروزی بر دشمن، (عامه) می باشند، پس توجه تو همواره به این طبقه معطوف باشد). این فکر غلطی است از یک عده طرفداران اصلاح که هروقت در فکر یک کار اصلاحی می افتند، (زعمای) هر

صنف را در نظر می‌گیرند و آن قله‌های مرتفع در نظرشان مجسم می‌شود و می‌خواهند از آن ارتفاعات منبع شروع کنند. تجربه نشان داده که معمولاً کارهایی که از ناحیه آن قله‌های رفیع آغاز شده و در نظرها مفید می‌نماید، بیش از آن مقدار که حقیقت و اثر اصلاحی داشته باشد، جنبه تظاهر و تبلیغات و جلب نظر عوام دارد. از ذکر این نکته نیز نمی‌توانم صرف نظر کنم که در مدتی که مشغول نگارش یا چاپ این داستانها بودم، بعضی از دوستان ضمن تحسین و اعتراف به سودمندی این کتاب، از اینکه من کارهای به عقیده آنها مهمتر و لازمتر خود را موقتا کنار گذاشته و به این کار پرداخته‌ام، اظهار تأسف می‌کردند و ملامت می‌نمودم که چرا چندین تألیف علمی مهم را در رشته‌های مختلف، به یک سو گذاشته‌ام و به چنین کار ساده‌ای پرداخته‌ام. حتی بعضی پیشنهاد کردند که حالا که زحمت این کار را کشیده‌ای پس لااقل به نام خودت منتشر نکن! من گفتم چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ گفتند اثری که به نام تو منتشر می‌شود لااقل باید در ردیف همان اصول فلسفه باشد، این کار برای تو کوچک است. گفتم مقیاس کوچکی و بزرگی چیست؟ معلوم شد مقیاس بزرگی و کوچکی کار در نظر این آقایان مشکلی و سادگی آن است و کاری به اهمیت و بزرگی و کوچکی نتیجه کار ندارند، هر کاری که مشکل است بزرگ است و هر کاری که ساده است کوچک. اگر این منطقی و این طرز تفکر مربوط به یک نفر یا چند نفر می‌بود، من در اینجا از آن نام نمی‌بردم، متأسفانه این طرز تفکر که جز یک بیماری اجتماعی و یک انحراف بزرگ از تعلیمات عالی‌ه اسلامی چیز دیگری نیست در اجتماع ما زیاد شیوع پیدا کرده، چه زبانها را که این منطق نبسته و چه قلمها را که نشکسته و به گوشه‌ای نیفکنده است؟ به همین دلیل است که ما امروز از لحاظ کتب مفید و مخصوصاً کتب دینی و مذهبی سودمند، بیش از اندازه فقیریم، هر مدعی فضلی حاضر است ده سال یا بیشتر صرف وقت کند و یک رطب و یا بس به هم بیافد و به عنوان یک اثر علمی، کتابی تألیف کند و با کمال افتخار نام خود را پشت آن کتاب بنویسد، بدون آنکه یک ذره به حال اجتماع مفید فایده‌ای باشد. اما از تألیف یک کتاب مفید، فقط به جرم اینکه ساده است و کسر شأن است، خودداری می‌کند. نتیجه همین است که آنچه بایسته و لازم است نوشته نمی‌شود و چیزهایی که زاید و بی‌مصرف است پشت سر یکدیگر چاپ و تألیف می‌گردد. چه خوب گفته‌خواج نصیرالدین طوسی: افسوس که آنچه برده‌ام باختنی است بشناخته‌ها تمام نشاختنی است برداشته‌ام هر آنچه باید بگذاشت بگذاشته‌ام هر آنچه برداشتنی است عاقبه الامر در جواب آن آقایان گفتم: این پیشنهاد شما مرا متذکر یک بیماری اجتماعی کرد نه تنها از تصمیم خود صرف نظر نمی‌کنم، بلکه در مقدمه کتاب از این پیشنهاد شما به عنوان یک (بیماری اجتماعی) نام خواهم برد. بعد به این فکر افتادم که حتماً همان طور که عده‌ای کسر شأن خود می‌دانند که کتابهای ساده هر چند مفید باشد تألیف کنند، عده‌ای هم خواهند بود که کسر شأن خود می‌دانند که دستورها و حکمت‌هایی که از کتابهای ساده درک می‌کنند به کار ببندند!! در این کتاب برای رعایت حشمت و حرمت قرآن کریم از داستانهای آن کتاب مقدس چیزی جزء این داستانها قرار ندادیم. معتقد بوده و هستیم که قصص قرآن مستقل چاپ و منتشر شود و خوشبختانه این کار را مکرر در زبان عربی و اخیراً در زبان فارسی صورت گرفته است. استفاده‌ای که ما از قرآن مجید کرده‌ایم، اصل تألیف این کتاب است؛ زیرا اولین کتابی که (داستان راستان) را به منظور هدایت و راهنمایی و تربیت اجتماع بشری جزء تعلیمات عالی‌ه خود قرار داده (قرآن کریم) است. این جلد، مشتمل بر ۷۵ داستان است. من برای این جلد یکصد داستان تهیه کرده بودم، و میل داشتم سایر مجلدات این کتاب نیز هر کدام مشتمل بر یکصد داستان باشد، ولی دیدم عقیده دوستان خصوصاً اعضای محترم (هیأت تحریریه شرکت انتشار) بر این است که صد داستان، حجم کتاب را بزرگ می‌کند و از طرفی نوع کاغذی که کتاب با آن چاپ می‌شد در این وقت نایاب شد، لهذا به داستان هفتاد و پنجم، این جلد را ختم کردیم. این مطب را هم بگویم که اکثریت قریب به اتفاق این داستانها، جنبه مثبت دارد و فقط دو سه داستان است که جنبه منفی دارد؛ یعنی از نوع ادبی است که لقمان آموخت که با نشان داده یک نقطه ضعف اخلاقی، تبه و تذکر حاصل می‌شود، مثل داستان (یک دشنام) و داستان (شمشیر زبان) که به دنبال داستان (دوستی که بریده شده) به تناسب آن داستان آمده. اول بدون توجه این داستانها را نگاشتم، بعد خواستم

آنها را بردارم و همه را یکنواخت و از نوع داستانهایی قرار دهم که از طریق مثبت راهنمایی می کنند، مدتی در حال تردید باقی ماندم، عاقبت تصمیم گرفتم که حذف نکنم و باقی بگذارم و در مقدمه نظر خوانندگان را در درج این نوع داستانها بخواهم تا برای جلدهای بعدی تصمیم قطعی گرفته شود. خود را به راهنمایی و انتقاد نیازمند می دانم هرگونه نظر انتقادی و اصلاحی که از طرف خوانندگان محترم برسد با کمال تشکر و امتنان مورد توجه و استفاده قرار خواهد گرفت. از خداوند سعادت و توفیق مسألت می نمایم. تهران ۱۹ تیرماه ۱۳۳۹ هجری شمسی مطابق ۱۵ محرم الحرام ۱۳۸۰ هجری قمری

رسول اکرم (ص) و دو حلقه جمعیت

رسول اکرم (ص) وارد مسجد (مسجد مدینه (۱) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته ای حلقه ای تشکیل داده سرگرم کاری بودند: یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند، هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود: (این هر دو دسته کار نیک می کنند و بر خیر و سعادتند). آنگاه جمله ای اضافه کرد: (لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام)، پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست (۲).

مردی که کمک خواست

به گذشته پر مشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمراتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می کرد که چگونه یک جمله کوتاه فقط یک جمله که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد. او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند. با همین نیت رفت، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد: (هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند، خداوند او را بی نیاز می کند) آن روز چیزی نگفت. و به خانه خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد، ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد، آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: (هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می کنیم، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد، خداوند او را بی نیاز می کند) این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید، به خانه خویش برگشت، و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت، باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ که به دل قوت و به روح اطمینان می بخشید همان جمله را تکرار کرد. این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئن تری راه می رفت. با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و مرا بی نیاز سازد. با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتا این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد. رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه

و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد. روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: (نگفتم هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می دهیم، ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند)(۳).

خواهش دعا

شخصی با هیجان و اضطراب، به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت: در باره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد که خیلی فقیر و تنگدستم. امام: (هرگز دعا نمی کنم). چرا دعا نمی کنید؟ (برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است، خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می خواهی در خانه خود بنشین و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی!)(۴)

بستن زانوی شتر

قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همین که به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم نیز که همراه قافله بود، شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند. رسول اکرم بعد از آنکه پیاده شد، به آن سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید، به طرف مرکب خویش بازگشت. اصحاب و یاران با تعجب با خود می گفتند آیا اینجا را برای فرود آمدن نپسندیده است و می خواهد فرمان حرکت بدهد؟! چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همین که به شتر خویش رسید، زانوبند را برداشت و زانوهای شتر را بست و دو مرتبه به سوی مقصد اولی خویش روان شد. فریادها از اطراف بلند شد: (ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم و به خودت زحمت دادی و برگشتی؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم). در جواب آنها فرمود: (هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید و به دیگران اتکا نکنید ولو برای یک قطعه چوب مسواک باشد)(۵)

همسفر حج

مردی از سفر حج برگشته، سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می کرد، مخصوصا یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همین که در منزلی فرود می آمدیم او فوراً به گوشه ای می رفت و سجاده خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد. امام: (پس چه کسی کارهای او را انجام می داد؟ و که حیوان او را تیمار می کرد؟). البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت. (بنابراین همه شما از او برتر بوده اید).

غذای دسته جمعی

همین که رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند. یکی از اصحاب گفت: (سر بریدن گوسفند با من). دیگری: (کندن پوست آن با من). سومی: (پختن گوشت آن با من). چهارمی: ... رسول اکرم: (جمع کردن هیزم از صحرا با من). جمعیت: (یا رسول الله! شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم). رسول اکرم: (می دانم که شما می کنید، ولی خداوند

دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد (۶). سپس به طرف صحرا رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد (۷).

قافله ای که به حج می رفت

قافله ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت، همین که به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد. در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها، متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حواجی اهل قافله بود، در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟ - نه، او را نمی شناسیم، این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد، مردی صالح و متقی و پرهیزگار است. ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد. معلوم است که نمی شناسید، اگر می شناختید این طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند. مگر این شخص کیست؟ این، (علی بن الحسین زین العابدین) است. جمعیت آشفته پیا خاستند و خواستند برای معذرت، دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم. امام: (من عمدا شما را که مرا نمی شناختید برای همسفری انتخاب کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطف و مهربانی می کنند، نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم، از اینرو مایل همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نایل شوم) (۸)

مسلمان و کتابی

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثنای قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد. در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردستی) روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند، معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند. راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دو راهی رسیدند، مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می رفت آمد. پرسید: مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم؟ چرا. پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که آن یکی است. می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: (هرگاه دو نفر در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند، حقی بر یکدیگر پیدا می کنند)، اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم. و البته بعد به راه خودم خواهم رفت. او! پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده. تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به انتها درجه رسید که برایش معلوم شد، این رفیق مسلمانش، خلیفه وقت (علی بن ابی طالب علیه السلام -) بوده. طولی نکشید که همین مرد، مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت (۹).

در رکاب خلیفه

علی علیه السلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد، وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند. کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می کند، به استقبالش شتافتند، هنگامی که مرکب علی به راه افتاد، آنها در جلو مرکب علی علیه السلام شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: (چرا می دوید، این چه کاری است که می کنید؟!). این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم. این سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است. (این کار شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند. همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می کند خودداری کنید. به علاوه این کارها چه فایده ای به حال آن افراد دارد؟) (۱۰).

امام باقر (ع) و مرد مسیحی

امام باقر، محمد بن علی بن الحسین علیه السلام لقبش (باقر) است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت (باقرالعلوم) می گفتند، یعنی شکافنده دانشها. مردی مسیحی، به صورت سخریه و استهزا، کلمه (باقر) تصحیف کرد به کلمه (بقر) یعنی گاو به آن حضرت گفت: (أَنْتَ بَقْرٌ؛ یعنی تو گاوی!!). امام (ع) بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: (نه، من بقر نیستم من باقرم). مسیحی: تو پسرزنی هستی که آشپز بود. (شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی شود). مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود. (اگر این نسبتها که به مادرم می دهی راست است، خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد و اگر دروغ است، از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی). مشاهده این همه حلم، از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزارد یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند. مرد مسیحی بعدا مسلمان شد (۱۱).

اعرابی و رسول اکرم (ص)

عربی بیابانی و وحشی، وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطایی خواست. رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد، به علاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران، سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد. رسول اکرم (ص) بعدا اعرابی را با خود به خانه برد و مقدار دیگری به او کمک کرد، ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤسا و حکامی که تا کنون دیده شباهت ندارد و زر و خواسته ای در آنجا جمع نشده. اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه ای تشکرآمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم (ص) به او فرمود: (تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزند برسد، ولی اکنون در حضور من این جمله تشکرآمیز را گفتی، آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند از بین برود؟) اعرابی گفت: (مانعی ندارد). روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، در حالی که همه جمع بودند، رسول اکرم روبرو جمعیت کرد و فرمود: (این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده آیا چنین است؟) اعرابی گفت: (چنین است) و همان جمله تشکرآمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند. در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود: (مثل من و این گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر

دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد. صاحب شتر، مردم را بانگ زد و گفت: خواهش می‌کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می‌دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم). همین که مردم را از تعقیب بازداشت، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد، بدون آنکه نعره ای بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریجا در حالی که علف را نشان می‌داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت، مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد. (اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم، حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود و در چه حالی بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت پرستی ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم)(۱۲).

مرد شامی و امام حسین (ع)

شخصی از اهل شام، به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد، پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد: (حسین بن علی بن ابی طالب است). سوابق تبلیغاتی عجیبی (۱۳) که در روحش رسوخ کرده بود، موجب شد که دیگک خشمش به جوش آید و قربه‌الی الله! آنچه می‌تواند سب و دشنام نثار حسین بن علی بنماید. همین که هر چه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض قرائت کرد به او فرمود: (ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم) آنگاه از او پرسید: (آیا از اهل شامی؟). جواب داد: آری. فرمود: (من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می‌دانم). پس از آن فرمود: (تو در شهر ما غریبی. اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم. حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم). مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی‌کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت: آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می‌شد و من به زمین فرو می‌رفتم و این چنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی‌کردم. تا آن ساعت برای من، در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبعوضتر نبود و از آن ساعت برعکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست (۱۴).

مردی که اندرز خواست

مردی از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: (خشم مگیر) و بیش از این چیزی نفرمود. آن مرد به قبیله خویش برگشت. اتفاقا وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله ای دیگر زده اند و آنها نیز معامله به مثل کرده اند و تدریجا کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند و آماده جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیجان آور، خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد. در این بین، گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده: (جلو خشم خود را بگیر). در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به چه موجبی من سلاح پوشیدم و اکنون خود را مهیای کشتن و کشته شدن کرده ام؟ چرا بی جهت من برافروخته و خشمناک شده ام؟! با خود فکر کرد الا-ن وقت آن است که آن جمله کوتاه را به کار بندم. جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: این ستیزه برای چیست؟ اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضریم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که ما برای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم. طرف مقابل که

سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می‌کنیم. هر دو صف به میان قبيله خود باز گشتند (۱۵).

مسیحی و زره علی (ع)

در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزدیک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که: (این زره از آن من است، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام. و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام) قاضی به مسیحی گفت: خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می‌گویی؟ او گفت: این زره مال خود من است و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی‌کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد) قاضی رو کرد به علی و گفت: تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علی هذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری. علی خندید و فرمود: (قاضی راست می‌گوید، اکنون می‌بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم) قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد. ولی مرد مسیحی که خود بهتر می‌دانست که زره مال کی است، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست و اقرار کرد که زره از علی است. طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می‌جنگند (۱۶).

امام صادق (ع) و گروهی از متصوفه

(سفیان ثوری) (۱۷) که در مدینه می‌زیست، بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آن دو را از هم جدا می‌سازد، پوشیده است. به عنوان اعتراض گفت: این جامه سزاوار تو نیست، تو نمی‌بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی، از تو انتظار می‌رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگهداری. امام: (می‌خواهم سخنی به تو بگویم، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است. اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را در باره این موضوع نمی‌دانی، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی، مطلب دیگری است. و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود ولی اگر در عصری و روزگاری وسایل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبت‌های الهی موجود گشت، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران، مسلمانانند نه کافران. تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می‌بینی که از نعمتها و موهبت‌های الهی استفاده می‌کنم، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام، شب و روزی بر من نمی‌گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حقی در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم). سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یاران و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت. آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند. جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: رفیق ما نتوانست خوب دلایل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلایل روشن خود تو را محکوم سازیم!! امام: (دلایلهای شما چیست؟ بیان کنید).

جمعیت: دلیلهای ما از قرآن است. امام: (چه دلیلی بهتر از قرآن؟ بیان کنید آماده شنیدم). جمعیت: ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است. خداوند در قرآن کریم یک جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: (در عین این که خودشان در تنگدستی و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنها را رستگاران) (۱۸). در جای دیگر قرآن می گوید: (در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خوراند) (۱۹). همین که سخنان به اینجا رسید، یک نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: آنچه من تا کنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملاً دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید. امام: (عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد) بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: (اول بگویید آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید، یا نه؟! هر کس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد). جمعیت: البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم، ولی کاملاً نه. امام: بدبختی شما هم از همین است، احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد؛ اما آیاتی که از قرآن خواندید این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود و به دیگران دادند و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند، آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند؛ زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند. آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل. خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارند و آنچه در کف دارند به دیگران بخشند؛ زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فوتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: (کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق کند و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش و در درجه سوم خویشاوندان و برادران مؤمنش و در درجه چهارم خیرات و میراث) این چهارمی بعد از همه آنهاست. رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: (اگر قبلاً به من اطلاع داده بودید نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!). پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: (همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی که هر که نزدیکتر است مقدم تر است. علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید، از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید: (متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش، نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدال و میانه را پیش می گیرند) (۲۰). در آیات زیادی از قرآن نهی می کنند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خست نهی می کند، قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هر چه دارد به دیگران بخشد و خودش تهی دست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا. به من روزی بده. خداوند این چنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند؛ زیرا

پیغمبر اکرم فرمود: (خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی‌کند: الف کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد. ب کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد، و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می‌خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی‌شود؛ زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است. ج کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد؛ زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می‌تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است، عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند. د آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می‌خواهد، خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می‌گوید: (بنده من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده‌ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده‌ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده‌ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی؟! در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین، من بین تو و خودم حجت را تمام کرده‌ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود، به تو روزی وافر خواهم داد و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده‌ای و معذور خواهی بود). ه کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد، آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا! به من روزی بده، خداوند در جواب او می‌گوید: مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟! مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟! مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟ و کسی که در باره قطع رحم دعا کند، و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است، (یا کسی که قطع رحم کرده بخواهد در باره موضوعی دعا کند) خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا- پیش پیغمبر بود و او می‌خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی یک شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در یک روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر کمک می‌خواست، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از اینرو خیلی ناراحت و غمناک شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که: (نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی)(۲۱) اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده، آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تأیید می‌کند و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند. به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن، گفت یک پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد و یک پنجم کم نیست. ابوبکر به یک پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا یک سوم هم وصیت کند. و اگر می‌دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به یک سوم وصیت می‌کرد. سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می‌شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم. سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می‌گرفت، به اندازه یک سال مخارج خود که او را به سال دیگر برساند ذخیره می‌کرد. به او گفتند: تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی. او در جواب گفت: (شاید هم نمردم چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می‌دانید. یک فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوایجی دارم، ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد، در اطاعت حق کندی و کوتاهی می‌کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می‌دهد و همین قدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می‌گیرد). و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می‌کرد و احيانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می‌دید، یا مهمانی برایش می‌رسید، یا دیگران را محتاج می‌دید، از گوشت آنها استفاده می‌کرد. و اگر می‌خواست به دیگران بدهد، برای

خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می‌کرد. چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر در باره آنان چیزها گفت که همه می‌دانید. هیچگاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می‌کنید که مردم از هر چه دارند صرف نظر و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند. من به شما رسماً این حدیث را که پدرم از پدر و از اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند کنند اخطار می‌کنم، رسول خدا فرمود: (عجیبترین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می‌کند که اگر بدنش با مقرض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود و اگر هم ملک شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است). خیر مؤمن در گروه این نیست که حتماً فقیر و تهیدست باشد؟ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست؛ زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی‌نیازی واقع شود، می‌داند در این حال وظیفه‌ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می‌دهد. این است که عجیبترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می‌گیرد که همه پیشامدها و سختی و سستیها برایش خیر و سعادت می‌شود. نمی‌دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟ هیچ می‌دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که یک نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند و اگر ایستادگی نمی‌کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می‌شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر. از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می‌کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است و قاضی حکم می‌کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می‌کند؟ آیا عذر می‌آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده‌ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت یا آن که ظلم و جور است؟ اگر بگویید ابن حکم ظلم و ناحق است، یک دروغ واضح گفته‌اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده‌اید و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است. و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است. مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد یک سلسله انفاقهای واجب یا غیر واجب انجام می‌دهد؛ مثلاً زکات یا کفاره می‌دهد، حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما (زاهد) شدند، و از زندگی و مایحتاج آن روگردانند، پس تکلیف کفارات و صدقات واجبه چه می‌شود؟ تکلیف زکاتهای واجب که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق می‌گیرد چه می‌شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره‌مند شوند! این خود می‌رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره‌مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلای تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده‌اند و نمی‌بایست به آنان چیزی داده تا از حال خوش و سعادت‌مندانه خود خارج نشوند. و آنان نیز چون غرق در سعادت اند نباید پذیرند. اساساً اگر حقیقت این است که شما می‌گویید شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هر چه به دستش می‌رسد همه را ببخشد و دیگر محلی برای زکات باقی نمی‌ماند. پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته‌اید و به سوی بدمسلكی مردم را دعوت می‌کنید. راهی که می‌روید و مردم دیگر را هم به آن می‌خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و سنت پیغمبر و از احادیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیک باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می‌دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می‌کنید و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته‌های لطیف و شگفت‌انگیزی که از آن استفاده می‌شود تدبر نمی‌کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی‌دانید. امر و نهی را تشخیص نمی‌دهید. جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داوود بدهید که از خداوند ملکی را مسألت کرد که برای کسی

بالتر از آن میسر نباشد (۲۲) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست. نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته. همچنین است داوود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسماً می گوید: (خزانه داری را به من بده که من هم امینم و هم دانای کار) (۲۳). بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد و از اطراف و اکناف در اثر قحطی که پیش آمد می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت. همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت. و خدا نیز او را دوست می داشت. اسباب جهان در اختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد. ای گروه! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متأدب کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور نتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام باز شناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است. جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود: (بالتر از هر صاحب دانشی، دانشمندی است) (۲۴).

علی (ع) و عاصم

علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل (۲۵) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش، به نام (علاء بن زیاد حارثی) رفت. این مرد، خانه مجلل و وسیعی داشت. علی همین که آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت: (این خانه به این وسعت، به چه کار تو در دنیا می خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری؟! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی به اینکه در این خانه از مهمان، پذیرایی کنی، صله رحم نمایی، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی). علاء: یا امیر المؤمنین! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم (چه شکایتی داری؟). تارک دنیا شده، جامه کهنه پوشیده، گوشه گیر و منزوی شده همه چیز و همه کس را رها کرده. (او را حاضر کنید!). عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: (ای دشمن جان خود! شیطان عقل تو را ربوده است، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود از اینکه تو از آنها بهره ببری؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی). عاصم: یا امیر المؤمنین! تو خودت هم که مثل من هستی، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی. اشتباه می کنی، من با تو فرق دارم، من سمتی دارم که تو نداری، من در لباس پیشوایی و حکومت، وظیفه حاکم و پیشوا و وظیفه دیگری است خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیفترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند. و آن طوری زندگی کنند که تهیدست ترین مردم زندگی می کنند تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند، بنابراین، من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای) (۲۶).

مستمند و ثروتمند

رسول اکرم صلی الله علیه و آله طبق معمول، در مجلس خود نشسته بود، یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان که مرد فقیر ژنده پوشی بود از در رسید. و طبق سنت اسلامی که هر کس در هر

مقامی هست، همین که وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همانجا بنشیند و یک نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می کند در نظر نگیرد آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید، رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت: (ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟!). نه یا رسول الله! (ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟). نه یا رسول الله! (ترسیدی که جامه های کثیف و آلوده شود؟). نه یا رسول الله! (پس چرا پهلوی تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟). اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضریم. جمعیت: چرا؟! چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک برادر مسلمان خود ژنده پوش: ولی من حاضر نیستم بپذیرم. جمعیت: چرا؟! چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با یک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد. (۲۷)

بازاری و عابر

مردی درشت استخوان و بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خورد های میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر، مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مثنی زبانه به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی نکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همین که دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: هیچ شناختی این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ نه، نشناختم! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟ عجب! نشناختی؟ این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، (مالک اشتر نخعی) بود. عجب! این مرد مالک اشتر بود؟! همین مالکی که دل شیر از بيمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟ بلی مالک خودش بود. ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم الان دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند. به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم. مالک: (ولی من به خدا قسم! به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو؛ زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت، آمدم در باره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای در باره تو نداشتم) (۲۸)

غزالی و راهزنان

(غزالی) دانشمند شهیر اسلامی، اهل طوس بود (طوس قریه ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت؛ یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آن که معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آن جزوه ها را که محصول سالها زحمتش بود، مثل جان شیرین دوست می داشت. بعد از سالها، عازم بازگشت به وطن شد. جزوه ها را مرتب کرده در توبره ای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد. از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن برخورد.

دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می شد، یکی یکی جمع کردند. نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همین که دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت: غیر از این، هرچه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید. دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گران قیمتی است. بسته را باز کردند. جز مشتی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند. گفتند: اینها چیست و به چه درد می خورد؟ غزالی گفت: هرچه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد. به چه درد تو می خورد؟ اینها ثمره چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می رود. راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟ بلی. علمی که جایش توی بقیچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن. این گفته ساده عامیانه، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد. غزالی می گوید: (من بهترین پندها را که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم) (۲۹)

ابن سینا و ابن مسکویه

(ابوعلی بن سینا) هنوز به سن بیست سال نرسیده بود که علوم زمان خود را فرا گرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سرآمد عصر شد. روزی به مجلس درس (ابو علی بن مسکویه)، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت مساحت سطح این را تعیین کن. ابن مسکویه جزوه ای از یک کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب طهاره الاعراق)، به جلو ابن سینا گذاشت و گفت: (تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو را تعیین کنم، تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو). ابوعلی از این گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او در همه عمر قرار گرفت (۳۰).

نصیحت زاهد

گرمی هوای تابستان شدت کرده بود. آفتاب بر مدینه و باغها و مزارع اطراف مدینه به شدت می تابید، در این حال مردی به نام محمد بن منکدر که خود را از زهاد و عباد و تارک دنیا می دانست تصادفاً به نواحی بیرون مدینه آمد، ناگهان چشمش به مرد فربه و درشت اندامی افتاد که معلوم بود در این وقت، برای سرکشی و رسیدگی به مزارع خود بیرون آمده و به واسطه فربهی و خستگی به کمک چند نفر که اطرافش هستند و معلوم است کس و کارهای خود او هستند، راه می رود. با خود اندیشید: این مرد کیست که در این هوای گرم، خود را به دنیا مشغول ساخته است؟! نزدیکتر شد، عجب! این مرد محمد بن علی بن الحسین (امام باقر) است؟ این مرد شریف، دیگر چرا دنیا را پی جویی می کند؟! لازم شد نصیحتی بکنم و او را از این روش باز دارم. نزدیک آمد و سلام داد. امام باقر نفس زنان و عرق ریزان جواب سلام داد. آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در طلب دنیا بیرون بیاید، آن هم در چنین وقتی و در چنین گرمایی، خصوصاً با این اندام فربه که حتماً باید محتمل رنج فراوان بشوید؟! چه کسی از مرگ خبر دارد؟ کی می داند که چه وقت می میرد؟ شاید همین الان مرگ شما رسید. اگر خدای نخواست در همچو حالی مرگ شما فرا رسد، چه وضعی برای شما پدید خواهد آمد؟! شایسته شما نیست که دنبال دنیا بروید و با این تن فربه در این روزهای گرم، این مقدار متحمل رنج و زحمت بشوید. خیر، خیر، شایسته شما نیست. امام باقر دستها را از دوش کسان خود برداشت و به دیوار تکیه کرد و گفت: (اگر مرگ من در همین حال برسد و من بمیرم، در حال عبادت و انجام وظیفه از دنیا رفته ام؛ زیرا این کار، عین طاعت و بندگی خداست. تو خیال کرده ای که عبادت منحصر به ذکر و نماز و دعاست. من زندگی و خرج دارم، اگر کار نکنم و زحمت نکشم،

باید دست حاجت به سوی تو و امثال تو دراز کنم. من در طلب رزق می روم که احتیاج خود را از کس و ناکس سلب کنم. وقتی باید از فرا رسیدن مرگ ترسان باشم که در حال معصیت و خلافکاری و تخلف از فرمان الهی باشم، نه در چنین حالی که در حال اطاعت امر حق هستم که مرا موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و رزق خود را خودم تحصیل کنم). زاهد: عجب اشتباهی کرده بودم، من پیش خود خیال کردم که دیگری را نصیحت کنم. اکنون متوجه شدم که خودم در اشتباه بوده ام و روش غلطی را می پیموده ام و احتیاج کاملی به نصیحت داشته ام. (۳۱)

در بزم خلیفه

متوکل، خلیفه سفاک و جبار عباسی، از توجه معنوی مردم به امام هادی علیه السلام بیمناک بود و از اینکه مردم به طیب خاطر حاضر بودند فرمان او را اطاعت کنند رنج می برد. سعایت کنندگان هم به او گفتند ممکن است علی بن محمد (امام هادی) باطنا قصد انقلاب داشته باشد و بعید نیست اسلحه و یا لاقفل نامه هایی که دال بر مطلب باشد در خانه اش پیدا شود. لهذا متوکل یک شب بی خبر و بدون سابقه، بعد از آنکه نیمی از شب گذشته و همه چشمها به خواب رفته و هر کسی در بستر خویش استراحت کرده بود، عده ای از دژخیمان و اطرافیان خود را فرستاد به خانه امام که خانه اش را تفتیش کنند و خود امام را هم حاضر نمایند متوکل این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده مشغول میگساری بود. مأمورین سرزده وارد خانه امام شدند و اول به سراغ خودش رفتند، او را دیدند که اطاقی را خلوت کرده و فرش اطاق را جمع کرده، بر روی ریگ و سنگریزه نشسته به ذکر خدا و راز و نیاز با ذات پروردگار مشغول است. وارد سایر اطاقها شدند، از آنچه می خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام را به حضور متوکل ببرند. وقتی که امام وارد شد، متوکل در صدر مجلس نشسته مشغول می گساری بود. دستور داد که امام پهلوی خودش بنشیند. امام نشست. متوکل جام شرابی که در دستش بود به امام تعارف کرد. امام امتناع کرد و فرمود: (به خدا قسم! که هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده، مرا معاف بدار). متوکل قبول کرد، بعد گفت: (پس شعر بخوان و با خواندن اشعار نغز و غزلیات آبدار محفل ما را رونق ده). فرمود: (من اهل شعر نیستم و کمتر از اشعار گذشتگان حفظ دارم). متوکل گفت: چاره ای نیست، حتما باید شعر بخوانی امام شروع کرد به خواندن اشعاری (۳۲) که مضمونش این است: (قله های بلند را برای خود منزلگاه کردند و همواره مردان مسلح در اطراف آنها بودند و آنها را نگهبانی می کردند، ولی هیچیک از آنها نتوانست جلو مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد). (آخر الامر از دامن آن قله های منیع و از داخل آن حصنهای محکم و مستحکم به داخل گودالهای قبر پایین کشیده شدند و با چه بدبختی به آن گودالها فرود آمدند) (در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد که: کجا رفت آن زینتها و آن تاجها و هیمنه ها و شکوه و جلالها؟). (کجا رفت آن چهره های پرورده نعمتها که همیشه از روی ناز و نخوت، در پس پرده های الوان، خود را از انظار مردم مخفی نگاه می داشت؟). (قبر عاقبت آنها را رسوا ساخت. آن چهره های نعمت پرورده، عاقبت الامر جولانگاه کرمهای زمین شد که بر روی آنها حرکت می کنند!). (زمان درازی دنیا را خوردند و آشامیدند و همه چیز را بلعیدند، ولی امروز همانها که خورنده همه چیزها بودند، ماکول زمین وحشرات زمین واقع شده اند!). صدای امام با طنین مخصوص و با آهنگی که تا اعماق روح حاضرین و از آن جمله خود متوکل نفوذ کرد این اشعار را به پایان رسانید. نشاء شراب از سر میگساران پرید. متوکل جام شراب را محکم به زمین کوفت و اشکهایش مثل باران جاری شد. به این ترتیب آن مجلس بزم درهم ریخت و نور حقیقت توانست غبار غرور و غفلت را ولو برای مدتی کوتاه از یک قلب پرقساوت بزدايد. (۳۳)

نماز عید

مأمون، خلیفه باهوش و با تدبیر عباسی، پس از آنکه برادرش محمد امین را شکست داد و از بین برد و تمام منطقه وسیع خلافت آن روز تحت سیطره و نفوذش واقع شد، هنوز در مرو (که جزء خراسان آن روز بود) به سر می برد که نامه ای به امام رضا علیه السلام در مدینه نوشت و آن حضرت را به مرو احضار کرد. حضرت رضا عذرهایی آورد و به دلایلی از رفتن به مرو معذرت خواست. مأمون دست بردار نبود نامه های پشت سر یکدیگر نوشت تا آنجا که بر امام روشن شد که خلیفه دست بردار نیست. امام رضا از مدینه حرکت کرد و به مرو آمد. مأمون پیشنهاد کرد که بیا و امر خلافت را به عهده بگیر. امام رضا که ضمیر مأمون را از اول خوانده بود و می دانست که این مطلب صد در صد جنبه سیاسی دارد، به هیچ نحو زیر بار این پیشنهاد نرفت. مدت دو ماه این جریان ادامه پیدا کرد، از یک طرف اصرار و از طرف دیگر امتناع و انکار. آخر الامر مأمون که دید این پیشنهاد پذیرفته نمی شود، موضوع ولایت عهد را پیشنهاد کرد. این پیشنهاد را امام با این شرط قبول کرد که صرفاً جنبه تشریفاتی داشته باشد، و امام مسؤولیت هیچ کاری را به عهده نگیرد و در هیچ کاری دخالت نکند. مأمون هم پذیرفت. مأمون از مردم بر این امر بیعت گرفت. به شهرها بخشنامه کرد و دستور داد به نام امام سکه زدند و در منابر به نام امام خطبه خواندند. روز عیدی رسید (عید قربان) مأمون فرستاد پیش امام و خواهش کرد که در این عید شما بروید و نماز عید را با مردم بخوانید تا برای مردم اطمینان بیشتری در این کار پیدا شود. امام پیغام داد که: (پیمان ما بر این بوده که در هیچ کار رسمی دخالت نکنم، بنابراین از این کار معذرت می خواهم). مأمون جواب فرستاد: مصلحت در این است که شما بروید تا موضوع ولایت عهد کاملاً تثبیت شود. آن قدر اصرار و تأکید کرد که آخر الامر امام فرمود: (مرا معاف بداری بهتر است و اگر حتماً باید بروم، من همان طور این فریضه را ادا خواهم کرد که رسول خدا و علی بن ابی طالب ادا می کرده اند). مأمون گفت: (اختیار با خود تو است، هر طور می خواهی عمل کن). بامداد روز عید، سران سپاه و طبقات اعیان و اشراف و سایر مردم، طبق معمول و عادت که در زمان خلفا پیدا کرده بودند، لباسهای فاخر پوشیدند و خود را آراسته بر اسبهای زین و یراق کرده، پشت در خانه امام، برای شرکت در نماز عید حاضر شدند. سایر مردم نیز در کوچه ها و معابر خود را آماده کردند و منتظر موكب با جلالت مقام ولایت عهد بودند که در رکابش حرکت کرده به مصلی بروند، حتی عده زیادی مرد و زن در پشت بامها آمده بودند تا عظمت و شوکت موكب امام را از نزدیک مشاهده کنند. و همه منتظر بودند که کی در خانه امام باز و موكب همایونی ظاهر می شود. از طرف دیگر، حضرت رضا، همان طور که قبلاً از مأمون پیمان گرفته بود، با این شرط حاضر شده بود در نماز عید شرکت کند که آن طور مراسم را اجرا کند که رسول خدا و علی مرتضی اجرا می کردند، نه آن طور که بعدها خلفا عمل کردند، لهذا اول صبح غسل کرد و دستار سپیدی بر سر بست، یک سر دستار را جلو سینه انداخت و یک سر دیگر را میان دو شانه، پاها را برهنه کرد، دامن جامه را بالا زد و به کسان خود گفت شما هم این طور بکنید. عصایی در دست گرفت که سر آهنین داشت. به اتفاق کسانش از خانه بیرون آمد و طبق سنت اسلامی، در این روز با صدای بلند گفت: (اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ). جمعیت با او به گفتن این ذکر هم آواز شدند و چنان جمعیت با شور و هیجان هماهنگ تکبیر گفتند که گویی از زمین و آسمان و در و دیوار، این جمله به گوش می رسید، لحظه ای جلو در خانه توقف کرد و این ذکر را با صدای بلند گفت: (اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ عَلِيٍّ مَا هَدَانَا، اللَّهُ أَكْبَرُ عَلِيٍّ مَا رَزَقَنَا مِنْ بَهِيمَةِ الْأَنْعَامِ، أَلْحَمْدُ لِلَّهِ عَلِيٍّ مَا أَبْلَانَا). تمام مردم با صدای بلند و هماهنگ یکدیگر این جمله را تکرار می کردند، در حالی که همه به شدت می گریستند و اشک می ریختند و احساساتشان به شدت تهییج شده بود. سران سپاه و افسران که با لباس رسمی آمده بر اسبها سوار بودند و چکمه به پا داشتند، خیال می کردند مقام ولایت عهد، با تشریفات سلطنتی و لباسهای فاخر و سوار بر اسب بیرون خواهد آمد. همین که امام را در آن وضع ساده و پیاده و توجه به خدا دیدند، آن چنان تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفتند که اشک ریزان صدا را به تکبیر بلند کردند و با شتاب خود را از مرکبها به زیر افکندند و بی درنگ چکمه ها را از پا درآوردند. هر کس چاقویی می یافت تا بند چکمه ها را پاره کند و برای باز کردن آن معطل نشود، خود را از دیگران خوشبخت تر می دانست. طولی نکشید که شهر مرو پر از ضجه و گریه شد، یکپارچه احساسات و

هیجان و شور و نوا شد. امام رضا بعد از هر ده گام که برمی داشت، می ایستاد و چهار بار تکبیر می گفت و جمعیت با صدای بلند و با گریه و هیجان، او را مشایعت می کردند. جلوه و شکوه معنا و حقیقت، چنان احساسات مردم را برانگیخته بود که جلوه ها و شکوه های مظاهر مادی که مردم انتظار آن را می کشیدند از خاطره ها محو شد، صفوف جمعیت با حرارت و شور به طرف مصلی حرکت می کرد. خبر به مأمون رسید، نزدیکانش به او گفتند اگر چند دقیقه دیگر این وضع ادامه پیدا کند و علی بن موسی به مصلی برسد، خطر انقلاب هست. مأمون بر خود لرزید. فوراً فرستاد پیش حضرت و تقاضا کرد که بر گردید؛ زیرا ممکن است ناراحت بشوید و صدمه بخورید، امام کفش و جامه خود را خواست و پوشید و مراجعت کرد و فرمود: (من که اول گفتم از این کار معذورم بدارید)(۳۴).

گوش به دعای مادر

در آن شب همه اش به کلمات مادرش که در گوشه ای از اطاق رو به طرف قبله کرده بود گوش می داد. رکوع و سجود و قیام و قعود مادر را در آن شب که شب جمعه بود، تحت نظر داشت. با اینکه هنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که این همه در باره مردان و زنان مسلمان دعای خیر می کند و یک یک را نام می برد و از خدای بزرگ برای هر یک از آنها سعادت و رحمت و خیر و برکت می خواهد، برای شخص خود از خداوند چه چیزی مسألت می کند؟ امام حسن آن شب را تا صبح نخوابید و مراقب کار مادرش، صدیقه مرضیه علیها السلام بود. و همه اش منتظر بود که ببیند مادرش در باره خود چگونه دعا می کند و از خداوند برای خود چه خیر و سعادت می خواهد؟ شب صبح شد و به عبادت و دعا در باره دیگران گذشت. و امام حسن، حتی یک کلمه نشنید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: (مادر جان! چرا من هرچه گوش کردم، تو در باره دیگران دعای خیر کردی و در باره خودت یک کلمه دعا نکردی؟). مادر مهربان جواب داد: (پسرک عزیزم! اول همسایه، بعد خانه خود)(۳۵)

در محضر قاضی

شاکی شکایت خود را به خلیفه مقتدر وقت، عمر بن الخطاب، تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند و دعوا طرح شود. کسی که از او شکایت شده بود، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب - علیه السلام بود. عمر هر دو طرف را خواست و خودش در مسند قضا نشست. طبق دستور اسلامی، دو طرف دعوا باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل تساوی در مقابل دادگاه محفوظ بماند. خلیفه مدعی را به نام خواند و امر کرد در نقطه معینی رو به روی قاضی بایستد. بعد رو کرد به علی گفت یا ابوالحسن! پهلوی مدعی خودت قرار بگیر. با شنیدن این جمله، چهره علی علیه السلام درهم و آثار ناراحتی در قیافه اش پیدا شد. خلیفه گفت: یا علی! میل نداری پهلوی طرف مخاصمه خویش بایستی؟ علی: (ناراحتی من از آن نیست که باید پهلوی طرف دعوای خود بایستم، برعکس، ناراحتی من از این بود که تو کاملاً عدالت را مراعات نکردی؛ زیرا مرا با احترام نام بردی و به کنیه خطاب کردی و گفתי (یا ابوالحسن)، اما طرف مرا به همان نام عادی خواندی. علت تأثر و ناراحتی من این بود)(۳۶)

در سرزمین منا

مردمی که به حج رفته بودند، در سرزمین (منی) جمع بودند، امام صادق علیه السلام و گروهی از یاران، لحظه ای در نقطه ای نشسته از انگوری که در جلوشان بود، می خوردند. سائلی پیدا شد و کمک خواست. امام مقداری انگور برداشت و خواست به سائل بدهد. سائل قبول نکرد و گفت: به من پول بدهید امام گفت: (خیر است، پولی ندارم) سائل مأیوس شد و رفت. سائل بعد از چند قدمی که رفت پشیمان شد و گفت: پس همان انگور را بدهید. امام فرمود: خیر است (آن انگور را هم به او نداد). طولی

نکشید سائل دیگری پیدا شد و کمک خواست. امام برای او هم یک خوشه انگور برداشت و داد. سائل انگور را گرفت و گفت: سپاس خداوند عالمیان را که به من روزی رساند. امام با شنیدن این جمله او را امر به توقف داد و سپس هر دو مشت را پر از انگور کرد و به او داد. سائل برای بار دوم خدا را شکر کرد. امام باز هم به او گفت: (بایست و نرو) سپس به یکی از کسانش که آنجا بود رو کرد و فرمود: (چقدر پول همراهت هست؟) او جستجو کرد، در حدود بیست درهم بود، به امر امام به سائل داد. سائل برای سومین بار زبان به شکر پروردگار گشود و گفت: سپاس منحصر برای خداست، خدایا! منعم تویی و شریکی برای تو نیست. امام بعد از شنیدن این جمله، جامه خویش را از تن کند و به سائل داد. در اینجا سائل لحن خود را عوض کرد و جمله ای تشکرآمیز نسبت به خود امام گفت. امام بعد از آن دیگر چیزی به او نداد و او رفت. یاران و اصحاب که در آنجا نشسته بودند گفتند: ما چنین استنباط کردیم که اگر سائل همچنان به شکر و سپاس خداوند ادامه می داد، باز هم امام به او کمک می کرد، ولی چون لحن خود را تغییر داد و از خود امام تمجید و سپاسگزاری کرد، دیگر کمک ادامه نیافت. (۳۷)

وزنه برداران

جوانان مسلمان سرگرم زورآزمایی و مسابقه وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می داد. در این هنگام رسول اکرم رسید و پرسید: (چه می کنید؟). داریم زورآزمایی می کنیم. می خواهیم ببینیم کدامیک از ما قویتر و زورمندتر است. (میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است؟). البته چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه باشد و نشان افتخار را او بدهد. افراد جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم کدامیک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟ عده ای بودند که هر یک پیش خود فکر می کردند الان رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد. رسول اکرم: (از همه قویتر و نیرومندتر آن کس است که اگر از یک چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقه به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند. و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، تسلط بر خویشتن را حفظ کند، جز حقیقت نگوید و کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد. و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلوی برداشته شد. زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست درازی نکند.) (۳۸)

تازه مسلمان

دو همسایه که یکی مسلمان و دیگری نصرانی بود، گاهی با هم راجع به اسلام سخن می گفتند. مسلمان که مرد عابد و متدینی بود آن قدر از اسلام توصیف و تعریف کرد که همسایه نصرانی به اسلام متمایل شد و قبول اسلام کرد. شب فرا رسید، هنگام سحر بود که نصرانی تازه مسلمان دید در خانه اش را می کوبند، متحیر و نگران پرسید: کیستی؟ از پشت در صدا بلند شد: من فلان شخصم و خودش را معرفی کرد، همان همسایه مسلمانش بود که به دست او به اسلام تشریف حاصل کرده بود. در این وقت شب چکار داری؟ زود وضو بگیر و جامه ات را بپوش که برویم مسجد برای نماز! تازه مسلمان برای اولین بار در عمر خویش وضو گرفت و به دنبال رفیق مسلمانش روانه مسجد شد. هنوز تا طلوع صبح خیلی باقی بود. موقع نافله شب بود، آن قدر نماز خواندند تا سینه دمید و موقع نماز صبح رسید. نماز صبح را خواندند و مشغول دعا و تعقیب بودند که هوا کاملاً روشن شد. تازه مسلمان حرکت کرد که برود به منزلش، رفیقش گفت: کجا می روی؟ می خواهم برگردم به خانه ام، فریضه صبح را که خواندیم دیگر کاری نداریم. مدت کمی صبر کن و تعقیب نماز را بخوان تا خورشید طلوع کند. بسیار خوب. تازه مسلمان نشست و آن قدر ذکر خدا کرد تا خورشید دمید. برخاست که برود، رفیق مسلمانش قرآنی به او داد و گفت: فعلاً مشغول تلاوت قرآن باش تا خورشید

بالا- بیاید و من توصیه می‌کنم که امروز نیت روزه کن، نمی‌دانی روزه چقدر ثواب و فضیلت دارد؟ کم کم نزدیک ظهر شد. گفت: صبر کن چیزی به ظهر نمانده، نماز ظهر را در مسجد بخوان. نماز ظهر خوانده شد. به او گفت: صبر کن طولی نمی‌کشد که وقت فضیلت نماز عصر می‌رسد، آن را هم در وقت فضیلتش بخوانیم! بعد از خواندن نماز عصر گفت: چیزی از روز نمانده. او را نگاه داشت تا وقت نماز مغرب رسید. تازه مسلمان بعد از نماز مغرب حرکت کرد که برود افطار کند. رفیق مسلمانش گفت: یک نماز بیشتر باقی نمانده و آن عشا است. صبر کن تا در حدود یک ساعت از شب گذشته، وقت نماز عشا (وقت فضیلت) رسید و نماز عشاء هم خوانده شد. تازه مسلمان حرکت کرد و رفت. شب دوم هنگام سحر بود که باز صدای در را شنید که می‌کوبند، پرسید: کیست؟ من فلان شخص همسایه ات هستم، زود وضو بگیر و جامه ات را بپوش که به اتفاق هم به مسجد برویم. من همان دیشب که از مسجد برگشتم، از این دین استعفا کردم. برو یک آدم بیکارتری از من پیدا کن که کاری نداشته باشد و وقت خود را بتواند در مسجد بگذراند. من آدمی فقیر و عیالمندم، باید به دنبال کار و کسب روزی بروم. امام صادق بعد از اینکه این حکایت را برای اصحاب و یاران خود نقل کرد، فرمود: (به این ترتیب، آن مرد عابد سختگیر، بیچاره ای را که وارد اسلام کرده بود خودش از اسلام بیرون کرد. بنابراین، شما همیشه متوجه این حقیقت باشید که بر مردم تنگ نگیرید، اندازه و طاقت و توانائی مردم را در نظر بگیرید تا می‌توانید کاری کنید که مردم متمایل به دین شوند و فراری نشوند، آیا نمی‌دانید که روش سیاست اموی بر سختگیری و عنف و شدت است، ولی راه و روش ما بر نرمی و مدارا و حسن معاشرت و به دست آوردن دلهاست) (۳۹).

سفره خلیفه

شریک بن عبدالله نخعی از فقهای معروف قرن دوم هجری به علم و تقوا معروف بود. مهدی بن منصور خلیفه عباسی علاقه فراوان داشت که منصب (قضا) را به او واگذار کند، ولی شریک بن عبدالله، برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگه دارد زیر این بار نمی‌رفت. و نیز خلیفه علاقه مند بود که شریک را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد، شریک این کار را نیز قبول نمی‌کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت قانع بود. روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی، یا عهده دار منصب (قضا) بشوی، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی، یا آنکه همین امروز نهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی. شریک با خود فکری کرد و گفت، حالا که اجبار و اضطرار است، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است. خلیفه ضمنا به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کن. غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند. شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. خوان سالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید. طولی نکشید که دیدند شریک هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب (قضا) را قبول کرده و برایش از بیت المال مقرری نیز معین شد. روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد، متصدی به او گفت: تو که گندم به ما نفروخته ای که این قدر سماجت می‌کنی؟ شریک گفت: چیزی از گندم بهتر به شما فروخته ام، من دین خود را فروخته ام. (۴۰)

شکایت همسایه

شخصی آمد حضور رسول اکرم و از همسایه اش شکایت کرد که مرا اذیت می‌کند و از من سلب آسایش کرده. رسول اکرم فرمود: (تحمل کن و سر و صدا علیه همسایه ات راه نینداز، بلکه روش خود را تغییر دهد) بعد از چندی دو مرتبه آمد و شکایت کرد. این دفعه نیز رسول اکرم فرمود: (تحمل کن) برای سومین بار آمد و گفت: یا رسول الله! این همسایه من، دست از روش خویش بر نمی‌دارد و همان طور موجبات ناراحتی من و خانواده ام را فراهم می‌سازد. این دفعه رسول اکرم به او فرمود: (روز جمعه

که رسید، برو اسباب و اثاث خودت را بیرون بیاور و سر راه مردم که می آیند و می روند و می بینند بگذار، مردم از تو خواهند پرسید که چرا اثاثت را اینجا ریخته‌ای؟ بگو از دست همسایه بد و شکایت او را به همه مردم بگو. شاکی همین کار را کرد. همسایه موذی که خیال می کرد پیغمبر برای همیشه دستور تحمل و بردباری می دهد، نمی دانست آنجا که پای دفع ظلم و دفاع از حقوق به میان بیاید، اسلام حیثیت و احترامی برای متجاوز قائل نیست. لهذا همین که از موضوع اطلاع یافت، به التماس افتاد و خواهش کرد که آن مرد، اثاث خود را برگرداند به منزل. و در همان وقت متعهد شد که دیگر به هیچ نحو موجبات آزار همسایه خود را فراهم نسازد. (۴۱)

درخت خرما

سمره بن جندب، یک اصله درخت خرما در باغ یکی از نصارا داشت. خانه مسکونی مرد انصاری که زن و بچه اش در آن جا به سر می بردند. هماندم در باغ بود. سمره گاهی می آمد و از نخله خود خبر می گرفت، یا از آن خرما می چید. و البته طبق قانون اسلام، (حق) داشت که در آن خانه رفت و آمد نماید و به درخت خود رسیدگی کند. سمره هر وقت که می خواست برود از درخت خود خبر بگیرد، بی اعتنا و سرزده داخل خانه می شد و ضمناً چشم چرانی می کرد. صاحبخانه از او خواهش کرد که هر وقت می خواهد داخل شود، سرزده وارد نشود. او قبول نکرد. ناچار صاحبخانه به رسول اکرم شکایت کرد و گفت: این مرد سرزده داخل خانه من می شود، شما به او بگویید بدون اطلاع و سرزده وارد نشود تا خانواده من قبلاً مطلع باشند و خود را از چشم چرانی او حفظ کنند. رسول اکرم، سمره را خواست و به او فرمود: (فلانی از تو شکایت دارد، می گوید تو بدون اطلاع وارد خانه او می شوی و قهرا خانواده او را در حالی می بینی که او دوست ندارد. بعد از این اجازه بگیر و بدون اطلاع و اجازه داخل نشو)، سمره تمکین نکرد. فرمود: (پس درخت را بفروش)، سمره حاضر نشد. رسول اکرم قیمت را بالا برد، باز هم حاضر نشد. بالاتر برد، باز هم حاضر نشد، فرمود: (اگر این کار را بکنی، در بهشت برای تو درختی خواهد بود) باز هم تسلیم نشد. پاهای او را به یک کفش کرده بود که نه از درخت خودم صرف نظر می کنم و نه حاضرم هنگام ورود به باغ از صاحب باغ اجازه بگیرم. در این وقت رسول اکرم فرمود: (تو مردی زیان رسان و سخت گیری و در دین اسلام زیان رساندن و تنگ گرفتن وجود ندارد) (۴۲). بعد رو کرد به مرد انصاری و فرمود: (برو درخت خرما را از زمین درآور و بینداز جلو سمره). رفتند و این کار را کردند. آنگاه رسول اکرم به سمره فرمود: (حالا برو درختت را هرجا که دلت می خواهد بکار) (۴۳).

در خانه ام سلمه

آن شب را رسول اکرم در خانه (ام سلمه) بود. نیمه های شب بود که ام سلمه بیدار شد و متوجه گشت که رسول اکرم در بستر نیست. نگران شد که چه پیش آمده؟ حسادت زنانه او را وادار کرد تا تحقیق کند. از جا حرکت کرد و به جستجو پرداخت. دید که رسول اکرم در گوشه ای تاریک ایستاده، دست به آسمان بلند کرده اشک می ریزد و می گوید: (خدایا! چیزهای خوبی که به من داده ای از من نگیر، خدایا! مرا مورد شماتت دشمنان و حاسدان قرار نده، خدایا! مرا به سوی بدیهایی که مرا از آنها نجات داده ای برنگردان، خدایا! مرا هیچگاه به اندازه یک چشم برهم زدن هم به خودم وامگذار). شنیدن این جمله ها با آن حالت، لرزه بر اندام ام سلمه انداخت، رفت در گوشه ای نشست و شروع کرد به گریستن، گریه ام سلمه به قدری شدید شد که رسول اکرم آمد و از او پرسید: (چرا گریه می کنی؟). چرا گریه نکنم؟! تو با آن مقام و منزلت که نزد خدا داری، این چنین از خداوند ترسانی، از او می خواهی که تو را به خودت یک لحظه وانگذارد، پس وای به حال مثل من. (ای ام سلمه! چطور می توانم نگران نباشم و خاطر جمع باشم، یونس پیغمبر یک لحظه به خود وا گذاشته شد و آمد به سرش آنچه آمد) (۴۴).

بازار سیاه

عائله امام صادق و هزینه زندگی آن حضرت زیاد شده بود. امام به فکر افتاد که از طریق کسب و تجارت عایداتی به دست آورد تا جواب مخارج خانه را بدهد. هزار دینار سرمایه فراهم کرد و به غلام خویش که (مصادف) نام داشت فرمود: (این هزار دینار را بگیر و آماده تجارت و مسافرت به مصر باش). (مصادف) رفت و با آن پول از نوع متاعی که معمولاً به مصر حمل می شد خرید و با کاروانی از تجار که همه از همان نوع متاع حمل کرده بودند، به طرف مصر حرکت کرد. همین که نزدیک مصر رسیدند، قافله دیگری از تجار که از مصر خارج شده بود، به آنها برخورد. اوضاع و احوال را از یکدیگر پرسیدند، ضمن گفتگوها معلوم شد که اخیراً متاعی که مصادف و رفقایش حمل می کنند بازار خوبی پیدا کرده و کمیاب شده است. صاحبان متاع از بخت نیک خود، بسیار خوشحال شدند و اتفاقاً آن متاع از چیزهایی بود که مورد احتیاج عموم بود و مردم ناچار بودند به هر قیمت هست آن را خریداری کنند. صاحبان متاع، بعد از شنیدن این خبر مسرت بخش، با یکدیگر هم عهد شدند که به سودی کمتر از صد در صد نفروشدند. رفتند و وارد مصر شدند. مطلب همان طور بود که اطلاع یافته بودند. طبق عهدی که با هم بسته بودند بازار سیاه به وجود آوردند و به کمتر از دو برابر قیمتی که برای خود آنها تمام شده بود نفروختند. مصادف، با هزار دینار سود خالص به مدینه برگشت. خوشوقت و خوشحال به حضور امام صادق رفت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت جلو امام گذاشت. امام پرسید: (اینها چیست؟) گفت: یکی از این دو کیسه سرمایه ای است که شما به من دادید و دیگری که مساوی اصل سرمایه است سود خالصی است که به دست آمده. امام: (سود زیادی است، بگو بینم چطور شد که شما توانستید این قدر سود ببرید؟). قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر اطلاع یافتیم که مال التجاره ما در آنجا کمیاب شده، هم قسم شدیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفروشیم و همین کار را کردیم! (سبحان الله! شما همچو کاری کردید!، قسم خوردید که در میان مردم مسلمان بازار سیاه درست کنید، قسم خوردید که به کمتر از سود خالص مساوی اصل سرمایه نفروشید! نه، همچو تجارت و سودی را من هرگز نمی خواهم). سپس امام یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود: (این سرمایه من) و به آن یکی دیگر دست نزد و فرمود: (من به آن کاری ندارم). آنگاه فرمود: (ای مصادف! شمشیر زدن از کسب حلال آسانتر است) (۴۵).

وامانده قافله

در تاریکی شب، از دور، صدای جوانی به گوش می رسید که استغاثه می کرد و کمک می طلبید و مادر جان! مادر جان! می گفت. شتر ضعیف و لاغر از قافله عقب مانده بود و سرانجام از کمال خستگی خوابیده بود. هر کار کرد شتر را حرکت دهد نتوانست. ناچار بالا سر شتر ایستاده بود و ناله می کرد. در این بین، رسول اکرم که معمولاً بعد از همه و در دنبال قافله حرکت می کرد که اگر احیاناً ضعیف و ناتوانی از قافله جدا شده باشد تنها و بی مددکار نماند از دور صدای ناله جوان را شنید، همین که نزدیک رسید پرسید: (کی هستی؟). من جابرم چرا معطل و سرگردانی؟ یا رسول الله! فقط به علت اینکه شترم از راه مانده. (عصا همراه داری؟). بلی (بده به من). رسول اکرم عصا را گرفت و به کمک آن عصا شتر را حرکت داد و سپس او را خوابانید، بعد دستش را رکاب ساخت و به جابر گفت: (سوار شو). جابر سوار شد و با هم راه افتادند. در این هنگام شتر جابر، تندتر حرکت می کرد. پیغمبر در بین راه دائماً جابر را مورد ملاحظت قرار می داد. جابر شمرد، دید مجموعاً ۲۵ بار برای او طلب آمرزش کرد. در بین راه از جابر پرسید: (از پدرت عبدالله چند فرزند باقی مانده؟). هفت دختر و یک پسر که منم. (آیا قرضی هم از پدرت باقی مانده؟). بلی. (پس وقتی به مدینه برگشتی، با آنها قراری بگذار و همین که موقع چیدن خرما شد مرا خبر کن). بسیار خوب. (زن گرفته ای؟). بلی. (با کی ازدواج کردی؟). با فلان زن، دختر فلان کس، یکی از بیوه زنان مدینه. (چرا دوشیزه نگرفتی که همبازی

تو باشد؟). یا رسول الله! چند خواهر جوان و بی تجربه داشتم نخواستم زن جوان و بی تجربه بگیرم، مصلحت دیدم عاقله زنی را به همسری انتخاب کنم. (بسیار خوب کاری کردی. این شتر را چند خریدی؟). به پنج وقیه طلا. (به همین قیمت مال ما باشد، به مدینه که آمدی بیا پولش را بگیر). آن سفر به آخر رسید و به مدینه مراجعت کردند. جابر شتر را آورد که تحویل بدهد، رسول اکرم به (بلال) فرمود: (پنج وقیه طلا بابت پول شتر به جابر بده، به علاوه سه وقیه دیگر، تا قرضهای پدرش عبدالله را بدهد، شترش هم مال خودش باشد). بعد، از جابر پرسید: (با طلبکاران قرارداد بستی؟). نه یا رسول الله! (آیا آنچه از پدرت مانده وافی به قرضهایش هست؟) نه یا رسول الله! (پس موقع چیدن خرما ما را خبر کن). موقع چیدن خرما رسید، رسول خدا را خبر کرد. پیامبر آمد و حساب طلبکاران را تصفیه کرد. و برای خانواده جابر نیز به اندازه کافی باقی گذاشت (۴۶).

بند کفش

امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانه یکی از خویشاوندان می رفتند، در بین راه بند کفش امام صادق علیه السلام پاره شد، به طوری که کفش به پا بند نمی شد. امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه به راه افتاد. ابن ابی یعفور که از بزرگان صحابه آن حضرت بود فوراً کفش خویش را از پا درآورد، بند کفش را باز و دست خود را دراز کرد به طرف امام تا آن بند را بدهد به امام که امام با کفش برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند. امام با حالت خشمناک، روی خویش را از عبدالله برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود: (اگر یک سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی اولی است. معنا ندارد که حادثه ای برای یک نفر پیش بیاید و دیگری متحمل رنج بشود) (۴۷).

هشام و فرزددق

هشام بن عبدالملک، با آنکه مقام ولایت عهدی داشت و آن روزگار یعنی دهه اول قرن دوم هجری از اوقاتی بود که حکومت اموی به اوج قدرت خود رسیده بود، هر چه خواست بعد از طواف کعبه، خود را به (حجرالاسود) برساند و با دست خود آن را لمس کند میسر نشد. مردم همه یک نوع جامه ساده که جامه احرام بود پوشیده بودند، یک نوع سخن که ذکر خدا بود به زبان داشتند، یک نوع عمل می کردند. چنان در احساسات پاک خود غرق بودند که نمی توانستند در باره شخصیت دنیایی هشام و مقام اجتماعی او بیندیشند. افراد و اشخاصی که او از شام با خود آورده بود تا حرمت و حشمت او را حفظ کنند، در مقابل ابهت و عظمت معنوی عمل حج ناچیز به نظر می رسیدند. هشام هر چه کرد خود را به (حجرالاسود) برساند و طبق آداب حج، آن را لمس کند، به علت کثرت و ازدحام مردم میسر نشد. ناچار برگشت و در جای بلندی برایش کرسی گذاشتند او از بالای آن کرسی، به تماشای جمعیت پرداخت. شامیانی که همراهش آمده بودند دورش را گرفتند. آنها نیز به تماشای منظره پر ازدحام جمعیت پرداختند. در این میان، مردی ظاهر شد در سیمای پرهیزکاران. او نیز مانند همه یک جامه ساده بیشتر به تن نداشت. آثار عبادت و بندگی خدا بر چهره اش نمودار بود. اول رفت و به دور کعبه طواف کرد، بعد با قیافه ای آرام و قدمهایی مطمئن، به طرف حجرالاسود آمد. جمعیت با همه ازدحامی که بود، همین که او را دیدند فوراً کوچه دادند و او خود را به حجرالاسود نزدیک ساخت. شامیان که این منظره را دیدند و قبلاً دیده بودند که مقام ولایت عهد با آن اهمیت و طمطراق موفق نشده بود که خود را به حجرالاسود نزدیک کند، چشمهاشان خیره شد و غرق در تعجب گشتند. یکی از آنها از خود هشام پرسید: این شخص کیست؟ هشام با آنکه کاملاً می شناخت که این شخص، (علی بن الحسین زین العابدین) است، خود را به ناشناسی زد و گفت: نمی شناسم!! در این هنگام چه کسی بود، از ترس هشام که از شمشیرش خون می چکید، جرأت به خود داده او را معرفی کند؟ ولی در همین وقت، (همام بن غالب) معروف به (فرزدق)، شاعر زبردست و توانای عرب، با آنکه به واسطه کار و شغل و هنر مخصوصش بیش از

هر کس دیگر می‌بایست حرمت و حشمت هشام را حفظ کند، چنان وجدانش تحریک شد و احساساتش به جوش آمد که فوراً گفت: (لکن من او را می‌شناسم) و به معرفی ساده قناعت نکرد، بر روی بلندی ایستاده قصیده‌ای غرا که از شاهکارهای ادبیات عرب است و فقط در مواقع حساس پر از هیجان که روح شاعر مثل دریا موج بزند می‌تواند چنان سخنی ابداع شود بالبداهه سرود و انشاء کرد. در ضمن اشعارش چنین گفت: (این شخص کسی است که تمام سنگریزه‌های سرزمین بطحا او را می‌شناسند، این کعبه او را می‌شناسد، زمین حرم و زمین خارج حرم او را می‌شناسند، این فرزند بهترین بندگان خداست، این است آن پرهیزکار پاک پاکیزه مشهور. این که تو می‌گویی او را نمی‌شناسم زبانی به او نمی‌رساند، اگر تو یک نفر را فرضاً شناسی، عرب و عجم او را می‌شناسند(۴۸)). هشام از شنیدن این قصیده و این منطق و این بیان، از خشم و غضب آتش گرفت و دستور داد مستمری فرزدق را از بیت المال قطع کردند و خودش را در (عسفان) بین مکه و مدینه زندانی کردند. ولی فرزدق هیچ اهمیتی به این حوادث که در نتیجه شجاعت در اظهار عقیده برایش پیش آمده بود نداد، نه به قطع حقوق و مستمری اهمیت داد و نه به زندانی شدن. و در همان زندان نیز با انشاء اشعار آبدار از هجو و انتقاد خودداری نمی‌کرد. علی بن الحسین علیه السلام مبلغی پول برای فرزدق که راه درآمدش بسته شده بود به زندان فرستاد. فرزدق از قبول آن امتناع کرد و گفت: (من آن قصیده را فقط در راه عقیده و ایمان و برای خدا انشاء کردم و میل ندارم در مقابل آن پولی دریافت دارم). بار دوم علی بن الحسین، آن پول را برای فرزدق فرستاد و پیغام داد به او که: (خداوند خودش از نیت و قصد تو آگاه است و تو را مطابق همان نیت و قصدت پاداش نیک خواهد داد، تو اگر این کمک را بپذیری به اجر و پاداش تو در نزد خدا زیان نمی‌رساند) و فرزدق را قسم داد که حتماً آن کمک را بپذیرد. فرزدق هم پذیرفت. (۴۹)

بزنطی

احمد بن محمد بن ابی نصر بزنطی که خود از علما و دانشمندان عصر خویش بود بالاخره بعد از مراسله‌های زیادی که بین او و امام رضا علیه السلام رد و بدل شد و سؤالاتی که کرد و جوابهایی که شنید، معتقد به امامت حضرت رضا شد. روزی به امام گفت: (من میل دارم در مواقعی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی تولید نمی‌کند، شخصا به خانه شما بیایم و حضوراً استفاده کنم). یک روز آخر وقت، امام رضا علیه السلام مرکب شخصی خود را فرستاد و بزنطی را پیش خود خواند. آن شب تا نیمه‌های شب به سؤال و جوابهای علمی گذشت. مرتباً بزنطی مشکلات خویش را می‌پرسید و امام جواب می‌داد. بزنطی از این موقعیت که نصیبتش شده بود به خود می‌بالید و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. شب گذشت و موقع خواب شد. امام خدمتکار را طلب کرد و فرمود: (همان بستر شخصی مرا که خودم در آن آن می‌خوابم بیاور و برای بزنطی بگستران تا استراحت کند). این اظهار محبت، بیش از اندازه در بزنطی مؤثر افتاد. مرغ خیالش به پرواز درآمد. در دل با خود می‌گفت، الان در دنیا کسی از من سعادتمندتر و خوشبخت‌تر نیست، این منم که امام مرکب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد. این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و پاسخ سؤالات مرا داد. به علاوه همه اینها این منم که چون موقع خواب رسید، امام دستور داد که بستر شخصی او را برای من بگسترانند. پس چه کسی در دنیا از من سعادتمندتر و خوشبخت‌تر خواهد بود؟ بزنطی سرگرم این خیالات خوش بود و دنیا و مافیها را زیر پای خودش می‌دید، ناگهان امام رضا علیه السلام در حالی که دستها را به زمین عمود کرده بود و آماده برخاستن و رفتن بود، با جمله (یا احمد)، بزنطی را مخاطب قرار داد و رشته خیالات او را پاره کرد، آنگاه فرمود: (هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد، مایه فخر و مباهات خویش بر دیگران قرار نده؛ زیرا صعصعه بن صوحان، که از اکابر یاران علی بن ابی طالب علیه السلام بود، مریض شد. علی به عیادت او رفت و بسیار به او محبت و ملامت کرد، دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعه گذاشت، ولی همین که خواست از جا حرکت کند و برود، او را مخاطب

قرار داد و فرمود: این امور را هرگز مایه فخر و مباهات خود قرار نده، اینها دلیل بر چیزی از برای تو نمی شود. من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه ای که متوجه من است انجام دادم، و هرگز نباید کسی این گونه امور را دلیل بر کمالی برای خود فرض کند). (۵۰)

عقیل مهمان علی (ع)

(عقیل) در زمان خلافت برادرش امیر المؤمنین علی علیه السلام به عنوان مهمان به خانه آن حضرت، در کوفه وارد شد. علی به فرزند مهتر خویش (حسن بن علی) اشاره کرد که جامه ای به عمومیت هدیه کن. امام حسن یک پیراهن و یک ردا از مال شخصی خود به عمومی خویش عقیل تعارف و اهدا کرد شب فرا رسید و هوا گرم بود. علی و عقیل روی بام دارالاماره نشسته مشغول گفتگو بودند. موقع صرف شام رسید. عقیل که خود را مهمان دربار خلافت می دید، طبعاً انتظار سفره رنگینی داشت، ولی برخلاف انتظار وی، سفره بسیار ساده و فقیرانه ای آورده شد. با کمال تعجب پرسید: غذا هرچه هست همین است؟! علی: (مگر این نعمت خدا نیست؟ من که خدا را بر این نعمتها بسیار شکر می کنم و سپاس می گویم). عقیل: پس باید حاجت خویش را زودتر بگویم و مرخص شوم، من مقروضم و زیر بار قرض مانده ام، دستور فرما هرچه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار می خواهی به برادرت کمک کنی بکن تا زحمت را کم کرده به خانه خویش برگردم. (چقدر مقروضی؟). صد هزار درهم. (اوه! صد هزار درهم! چقدر زیاد! متأسفم برادر جان که این قدر ندارم که قرضهای تو را بدهم، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد. از سهم شخصی خودم برمی دارم و به تو می دهم و شرط مواسات و برادری را بجا خواهم آورد، اگر نه این بود که عائله خودم خرج دارند، تمام سهم خودم را به تو می دادم و چیزی برای خود نمی گذاشتم). چی؟! صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟. بیت المال و خزانه کشور در دست تو است و به من می گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه ها برسد و از سهم خودم به تو بدهم! تو هر اندازه خواهی می توانی از خزانه و بیت المال برادری، چرا مرا به رسیدن موقع پرداخت حقوق حواله می کنی، به علاوه مگر تمام حقوق تو از بیت المال چقدر است؟ فرضاً تمام حقوق خودت را به من بدهی، چه دردی از من دوا می کنند؟! (من از پیشنهاد تو تعجب می کنم، خزانه دولت پول دارد یا ندارد، چه ربطی به من و تو دارد؟! من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افراد مسلمین. راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم، اما از مال خودم نه از بیت المال مسلمین). مباحثه ادامه داشت و عقیل با زبانهای مختلف اصرار و سماجت می کرد که اجازه بده از بیت المال پول کافی به من بدهند تا من دنبال کار خودم بروم. آنجا که نشسته بودند به بازار کوفه مشرف بود. صندوقهای پول تجار و بازاریها از آن جا دیده می شد. در این بین که عقیل اصرار و سماجت می کرد، علی به عقیل فرمود: (اگر باز هم اصرار داری و سخن مرا نمی پذیری، پیشنهادی به تو می کنم، اگر عمل کنی می توانی تمام دین خویش را بپردازی و بیش از آن هم داشته باشی). چکار کنم؟ (در این پایین صندوقهایی است. همین که خلوت شد و کسی در بازار نماند، از اینجا برو پایین و این صندوقها را بشکن و هرچه دلت می خواهد بردار!). صندوقها مال کیست؟ (مال این مردم کسبه است، اموال نقدینه خود را در آن جا می ریزند). عجب! به من پیشنهاد می کنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوقها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته اند، بردارم و بروم؟! (پس تو چطور به من پیشنهاد می کنی که صندوق بیت المال مسلمین را برای تو باز کنم؟ مگر این مال متعلق به کیست؟ این هم متعلق به مردمی است که خود، راحت و بی خیال در خانه های خویش خفته اند. اکنون پیشنهاد دیگری می کنم، اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر). دیگر چه پیشنهادی؟ (اگر حاضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را برمی دارم، در این نزدیکی کوفه، شهر قدیم (حیره) است، در آنجا بازرگانان عمده و ثروتمندان بزرگی هستند، شبانه دو نفری می رویم و بر یکی از آنها شیخون می زنیم و ثروت کلانی بلند کرده می آوریم). برادر جان! من برای دزدی نیامده ام که تو این

حرفها را می زنی. من می گویم از بیت المال و خزانه کشور که در اختیار تو است، اجازه بده پولی به من بدهند، تا من قروض خود را بدهم. (اتفاقاً اگر مال یک نفر را بدزدیم، بهتر است از اینکه مال صدها هزار نفر مسلمان؛ یعنی مال همه مسلمین را بدزدیم. چطور شد که ربودن مال یک نفر با شمشیر، دزدی است، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست؟ تو خیال کرده ای که دزدی فقط منحصر است به اینکه کسی به کسی حمله کند و با زور مال او راز چنگالش بیرون بیاورد، شنیعترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می کنی؟) (۵۱).

خواب وحشتناک

خوابی که دیده بود او را سخت به وحشت انداخته بود. هر لحظه تعبیرهای وحشتناکی به نظرش می رسید. هراسان آمد به حضور امام صادق و گفت: خوابی دیده ام؛ خواب دیدم مثل اینکه یک شیخ چوبین یا یک آدم چوبین، بر یک اسب چوبین سوار است و شمشیری در دست دارد و آن شمشیر را در فضا حرکت می دهد. من از مشاهده آن بی نهایت به وحشت افتادم و اکنون می خواهم شما تعبیر این خواب مرا بگویید. امام: (حتماً یک شخص معینی است که مالی دارد و تو در این فکری که به هر وسیله شده مال او را از چنگش برایی. از خدایی که تو را آفریده و تو را می میراند، ترس و از تصمیم خویش منصرف شو). حقا که عالم حقیقی تو هستی و و علم را از معدن آن به دست آورده ای. اعتراف می کنم که همچو فکری در سر من بود؛ یکی از همسایگانم مزرعه ای دارد و چون احتیاج به پول پیدا کرده می خواهد بفروشد و فعلاً غیر از من مشتری دیگری ندارد. من این روزها همه اش در این فکرم که از احتیاج او استفاده کنم و با پول اندکی آن مزرعه را از چنگش بیرون بیاورم. (۵۲)

در ظلّه بنی ساعده

شب بود و هوا بارانی و مرطوب. امام صادق تنها و بی خبر از همه کسان خویش، از تاریکی شب و خلوت کوجه استفاده کرده، از خانه بیرون آمد و به طرف (ظلّه بنی ساعده) روانه شد. از قضا معلی بن خنیس که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و ضمناً ناظر خرج منزل امام هم بود، متوجه بیرون شدن امام از خانه شد. پیش خود گفت، امام را در این تاریکی تنها نگذارم، با چند قدم فاصله که فقط شیخ امام را در آن تاریکی می دید، آهسته به دنبال امام روان شد. همین طور که آهسته به دنبال امام می رفت، ناگهان متوجه شد مثل اینکه چیزی از دوش امام به زمین افتاد و روی زمین ریخت و آهسته صدای امام را شنید که فرمود: (خدایا این را به ما برگردان). در این وقت معلی جلو رفت و سلام کرد. امام از صدای معلی او را شناخت و فرمود: (تو معلی هستی؟). بلی معلی هستم. بعد از آنکه جواب امام را داد، دقت کرد ببیند که چه چیز بود که به زمین افتاد، دید مقداری نان در روی زمین ریخته است. امام: (اینها را از روی زمین جمع کن و به من بده). معلی تدریجاً نانها را از روی زمین جمع کرد و به دست امام داد. انبان بزرگی از نان بود که یک نفر به سختی می توانست آن را به دوش بکشد. معلی: اجازه بده این را من به دوش بگیرم. امام: (خیر، لازم نیست، خودم به این کار از تو سزاوارترم). امام نانها را به دوش کشید و دو نفری راه افتادند تا به ظلّه بنی ساعده رسیدند. آنجا مجمع فقرا و ضعفا بود. کسانی که از خود خانه و مأوایی نداشتند، در آنجا به سر می بردند. همه خواب بودند و یک نفر هم بیدار نبود. امام نانها را یکی یکی و دوتا دوتا در زیر جامه فرد فرد آنان گذاشت، و احدی را فروگذار نکرد و عازم برگشتن شد. معلی: اینها که تو در این دل شب برایشان نان آوردی شیعه اند و معتقد به امامت هستند؟ (نه، اینها معتقد به امامت نیستند، اگر معتقد به امامت بودند نمک هم می آوردم) (۵۳).

سلام یهود

عایشه همسر رسول اکرم در حضور رسول اکرم، نشسته بود که مردی یهودی وارد شد. هنگام ورود به جای سلام علیکم گفت: **اَلْسَّامُ عَلَیْكُمْ**؛ یعنی مرگ بر شما!! طولی نکشید که یکی دیگر وارد شد، او هم به جای سلام گفت: **اَلْسَّامُ عَلَیْكُمْ**. معلوم بود که تصادف نیست، نقشه ای است که با زبان، رسول اکرم را آزار دهند. عایشه سخت خشمناک شد و فریاد برآورد که: (مرگ بر خود شما و...) رسول اکرم فرمود: (ای عایشه! ناسزا مگو ناسزا اگر مجسم گردد بدترین و زشت ترین صورتها را دارد. نرمی و ملایمت و بردباری روی هر چه گذاشته شود، آن را زیبا می کند و زینت می دهد و از روی هر چیزی برداشته شود از قشنگی و زیبایی آن می کاهد، چرا عصبی و خشمگین شدی؟). عایشه: مگر نمی بینی یا رسول الله! که اینها با کمال وقاحت و بیشرمی به جای سلام چه می گویند؟ (چرا، من هم در جواب گفتم: **عَلَیْكُمْ**) بر خود شما. همین قدر کافی بود(۵۴)

نامه ای به ابوذر

نامه ای به دست (ابوذر) رسید آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیله نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابوذر را می شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده. و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می داده و با سخنان بلند و پر معنای خویش به او حکمت می آموخته است. (ابوذر) در پاسخ فقط یک جمله نوشت، یک جمله کوتاه: (با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می داری، بدی و دشمنی مکن). نامه را بست و برای طرف فرستاد. آن شخص بعد از آنکه نامه ابوذر را باز کرد و خواند، چیزی از آن سر در نیاورد. با خود گفت یعنی چه؟ مقصود چیست؟ با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می داری بدی و دشمنی نکن، یعنی چه؟ اینکه از قبیل توضیح و اوضاحت است، مگر ممکن است که آدمی، محبوبی داشته باشد آن هم عزیزترین محبوبها و با او بدی بکند؟! بدی که نمی کند سهل است، مال و جان و هستی خود را در پای او می ریزد و فدا می کند. از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گوینده جمله را نباید از نظر دور داشت، گوینده این جمله ابوذر است. ابوذر، لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد، چاره ای نیست باید از خودش توضیح بخواهم. مجدداً نامه ای به ابوذر نوشت و توضیح خواست. ابوذر در جواب نوشت: (مقصودم از محبوبترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی. مقصودم شخص دیگری نیست. تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست می داری. اینکه گفتم با محبوبترین عزیزان دشمنی نکن، یعنی با خودت خصمانه رفتار نکن. مگر نمی دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می شود، مستقیماً صدمه اش بر خودش وارد می شود و ضررش دامن خودش را می گیرد)(۵۵).

مزد نامعین

آن روز را سلیمان بن جعفر جعفری و امام رضا علیه السلام به دنبال کاری با هم بیرون رفته بودند، غروب آفتاب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی بن موسی الرضا به او فرمود: (بیا به خانه ما و امشب با ما باش) اطاعت کرد و به اتفاق امام به خانه رفتند. امام، غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند. ضمناً چشم امام به یک نفر بیگانه افتاد که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: (این کیست؟) غلامان: این را ما امروز اجیر گرفته ایم تا با ما کمک کند. (بسیار خوب! چقدر مزد برایش تعیین کرده اید؟). یک چیزی بالا خره خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد! آثار ناراحتی و خشم در امام رضا پدید آمد و رو آورد به طرف غلامان تا با تازیانه آنها را تأدیب کند. سلیمان جعفری جلو آمد و عرض کرد: چرا خودت را ناراحت می کنی؟ امام فرمود: (من مکرر دستور داده ام که تا کاری را طی نکنید و مزد آن را معین نکنید، هرگز کسی را بکار نگمارید، اول اجرت و مزد طرف را تعیین کنید بعد از او کار بکشید. اگر مزد و اجرت کار را معین کنید، آخر کار هم می توانید چیزی علاوه به او بدهید. البته او هم که ببیند شما بیش از آنده ای که معین شده به او می دهید، از شما ممنون و متشکر می شود و شما را دوست می دارد و علاقه

بین شما و او محکمتر می‌شود. اگر هم فقط به همان اندازه که قرار گذاشته اید اکتفا کنید شخص از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیین مزد نکنید و کسی را به کار بگمارید، آخر کار هر اندازه که به او بدهید باز گمان نمی‌برد که شما به او محبت کرده اید، بلکه می‌پندارد شما از مزدش کمتر به او داده اید (۵۶).

بنده است یا آزاد؟

صدای ساز و آواز بلند بود. هر کس که از نزدیک آن خانه می‌گذشت، می‌توانست حدس بزند که در درون خانه چه خبرهاست؟ بساط عشرت و میگساری پهن بود و جام می بود که پیایی نوشیده می‌شد. کنیزک خدمتکار درون خانه را جاروب زده و خاکروبها را در دست گرفته از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در کناری بریزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت زیاد از چهره اش نمایان بود و پیشانی از سجده های طولانی حکایت می‌کرد، از آنجا می‌گذشت، از آن کنیزک پرسید: صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ معلوم است که آزاد است، اگر بنده می‌بود پروای صاحب و مالک و خداوندگار خویش را می‌داشت و این بساط را پهن نمی‌کرد. رد و بدل شدن این سخنان، بین کنیزک و آن مرد، موجب شد که کنیزک مکث زیادتری در بیرون خانه بکند. هنگامی که به خانه برگشت، اربابش پرسید: چرا این قدر دیر آمدی؟ کنیزک ماجرا را تعریف کرد و گفت: مردی با چنین وضع و هیئت می‌گذشت و چنان پرسشی کرد و من چنین پاسخی دادم. شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصا آن جمله: (اگر بنده می‌بود از صاحب اختیار خود پروا می‌کرد) مثل تیر بر قلبش نشست. بی اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش پوشیدن نداد. با پای برهنه به دنبال گوینده سخن رفت. دوید تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی ابن جعفر علیه السلام نبود رساند. به دست آن حضرت به شرف توبه نایل شد و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود، کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به (بشر بن حارث بن عبدالرحمن مروزی) معروف بود، از آن به بعد، لقب (الحافی) یعنی (پابرهنه) یافت و به (بشر حافی) معروف و مشهور گشت. تا زنده بود به پیمان خویش وفادار ماند، دیگر گرد گناه نگشت. تا آن روز در سلک اشراف زادگان و عیاشان بود، از آن به بعد، در سلک مردان پرهیزکار و خداپرست درآمد. (۵۷)

در میقات

مالک بن انس، فقیه معروف مدینه (۵۸)، سالی در سفر حج، همراه امام صادق علیه السلام بود. به میقات رسیدند و هنگام پوشیدن لباس احرام و تسلیه گفتن یعنی ذکر معروف **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** رسید. دیگران طبق معمول این ذکر را بر زبان آوردند و گفتند. مالک بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است، همین که می‌خواهد این ذکر را به زبان آورد، هیچانی به امام دست می‌دهد و صدا در گلویش می‌شکند و چنان کنترل اعصاب خویش را از دست می‌دهد که می‌خواهد بی اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت: (یابن رسول الله! چاره ای نیست، هرطور هست این ذکر را گفتن به معنای این است که خدایا! تو مرا به آنچه می‌خوانی با کمال سرعت اجابت می‌کنم و همواره آماده به خدمتم. با چه اطمینانی با خدای خود این طور گستاخی کنم و خود را بنده آماده به خدمت معرفی کنم؟ اگر در جوابم گفته شود: (لَا لِيَنَّكَ) آن وقت چکار کنم (۵۹)).

بار نخل

علی بن ابی طالب علیه السلام از خانه بیرون آمده بود و طبق معمول، به طرف صحرا و باغستانها که با کار کردن در آنجاها آشنا بود می‌رفت. ضمن باری نیز همراه داشت. شخصی پرسید: یا علی! چه چیز همراه داری؟ علی: (درخت خرما، ان شاء الله). درخت خرما؟! تعجب آن شخص وقتی زایل شد که بعد از مدتی او و دیگران دیدند تمام هسته های خرمایی که آن روز علی همراه می‌برد

که کشت کند و آرزو داشت در آینده هریک درخت خرماي تناوري شود، به صورت يك نخلستان درآمد و تمام آن هسته ها سبز و هر کدام درختي شد؟ (۶۰).

عرق کار

امام کاظم در زميني که متعلق به شخص خودش بود، مشغول کار و اصلاح زمين بود. فعاليت زياد، عرق امام را از تمام بدنش جاري ساخته بود. علي بن ابی حمزه بطائني، در اين وقت رسيد و عرض کرد: قربانت گردم! چرا اين کار را به عهده ديگران نمی گذاري؟ (چرا به عهده ديگران بگذارم؟ افراد از من بهتر همواره از اين کارها می کرده اند). مثلاً چه کسانی؟ (رسول خدا و امير المؤمنين و همه پدران و اجداد). اساساً کار و فعاليت در زمين از سنن پيغمبران و اوصيای پيغمبران و بندگان شايسته خداوند است (۶۱).

دوستی ای که بریده شد

شايد کسی گمان نمی برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفيق که همیشه ملازم يکديگر بودند، روزی از هم جدا شوند. مردم يکی از آنها را پيش از آن اندازه که به نام اصلي خودش بشناسند به نام دوست و رفيقش می شناختند. معمولاً وقتی که می خواستند از او ياد کنند، توجه به نام اصليش نداشتند و می گفتند: (رفيق). ... آری او به نام (رفيق امام صادق) معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با يکديگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند، آیا کسی گمان می کرد که پيش از آنکه آنها از بازار بيرون بيابند، رشته دوستيشان برای همیشه بریده شود؟! در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند. غلام سياه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می کرد. در وسط بازار، ناگهان به پشت سر نگاه کرد، غلام را نديد. بعد از چند قدم ديگر، دو مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را نديد. سومين بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام که سرگرم تماشاى اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود خبری نبود. برای مرتبه چهارم که سر خود را به عقب برگرداند، غلام راديد، با خشم به وی گفت: (مادر فلان! کجا بودی!!). تا اين جمله از دهانش خارج شد، امام صادق به علامت تعجب، دست خود را بلند کرد و محکم به پيشانی خویش زد و فرمود: (سُبْحَانَ اللَّهِ! به مادرش دشنام می دهی؟ به مادرش نسبت کار ناروا می دهی؟! من خيال می کردم تو مردی باتقوا و پرهيزگاری. معلوم شد در تو، ورع و تقوای وجود ندارد). يابن رسول الله! اين غلام اصلاً سندی است و مادرش هم از اهل سند است. خودت می دانی که آنها مسلمان نيستند. مادر اين غلام يک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم! (مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانونی رفتار کنند، عملشان زنا نيست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی شود). امام بعد از اين بيان به او فرمود: (ديگر از من دور شو). بعد از آن، ديگر کسی نديد که امام صادق با او راه برود تا مرگ بين آنها جدایی کامل انداخت (۶۲).

يک دشنام

غلام عبدالله بن مقفع، دانشمند و نويسنده معروف ايراني، افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بيرون در خانه سفيان بن معاويه مهلبی، فرماندار بصره، نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده بيرون بياید و سوار اسب شده به خانه خود برگردد. انتظار به طول انجاميد و ابن مقفع بيرون نیامد، افراد ديگر که بعد از او پيش فرماندار رفته بودند همه برگشتند و رفتند، ولی از ابن مقفع خبری نشد. کم کم غلام به جستجو پرداخت. از هر کس می پرسيد يا اظهار بی اطلاعی می کرد يا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب، بدون آنکه سخنی بگويد، شانه ها را بالا می انداخت و می رفت. وقت گذشت و غلام، نگران و مأیوس، خود را

به عیسی و سلیمان پسران علی بن عبدالله بن عباس و عموهای خلیفه مقتدر وقت منصور دوانیقی که ابن مقفع دبیر و کاتب آنها بود، رساند و ماجرا را نقل کرد. عیسی و سلیمان، به عبدالله مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده ای توانا و مترجمی چیره دست بود علاقه مند بودند و از او حمایت می کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشت گرم بود و طبعاً مردی متهور و جسور و بدزبان بود. از نیش زدن با زبان درباره دیگران دریغ نمی کرد. حمایت عیسی و سلیمان که عموی مقام خلافت بودند، ابن مقفع را جسورتر و گستاخ تر کرده بود. عیسی و سلیمان، عبدالله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر موضوع شد و گفت: (ابن مقفع به خانه من نیامده است) ولی چون روز روشن، همه دیده بودند که ابن مقفع داخل خانه فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود. کار کوچکی نبود، پای قتل نفس بود، آن هم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن مقفع، طرفین منازعه هم عبارت بود از فرماندار بصره از یک طرف، و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهراً مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه مطلعین به حضور منصور رفتند، دعوا مطرح شد و شهود شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت: (برای من مانعی ندارد که سفیان را الان به اتهام قتل ابن مقفع بکشم، ولی کدامیک از شما دو نفر عهده دار می شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در اشاره کرد به دری که پشت سرش بود زنده و سالم وارد شد، او را به قصاص سفیان بکشم @؟). عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده در ماندند و پیش خود گفتند: مبادا که ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوی خود صرف نظر کردند و رفتند. مدت‌ها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم کم خاطره اش هم داشت فراموش می شد. بعد از مدت‌ها که آنها از آسیاب افتاد، معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش، سفیان بن معاویه را نیش می زده است. حتی یک روز، در حضور جمعیت، به وی دشنام مادر گفته است. سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن مقفع را بگیرد، ولی از ترس عیسی و سلیمان، عموهای خلیفه جرأت نمی کرده است تا آنکه حادثه ای اتفاق می افتد: حادثه این بود که قرار شد، امان نامه ای برای عبدالله بن علی، عموی دیگر منصور، نوشته شود و منصور آن را امضا کند. عبدالله بن علی، از ابن مقفع که دبیر برادرانش بود درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد. ابن مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت، در آن امان نامه، ضمن شرایطی که نام برده بود، تعبیرات زنده و گستاخانه ای نسبت به منصور، خلیفه سفاک عباسی کرده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید، سخت متغیر و ناراحت شد. پرسید: چه کسی این را تنظیم کرده است؟ گفته شد: (ابن مقفع)، منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبلاً سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود. منصور محرمانه به سفیان نوشت که (ابن مقفع) را تنبیه کن. سفیان در پی فرصت می گشت تا آنکه روزی ابن مقفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون در گذاشت. وقتی که وارد شد، سفیان و عده ای از غلامان و دژخیمان در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آنجا مشتعل بود. همین که چشم سفیان به ابن مقفع افتاد، زخم زبانهایی که تا آن روز از او شنیده بود، در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلوش بود، مشتعل شد. رو کرد به او و گفت: یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی؟ حالا وقت انتقام است. معذرت خواهی فایده نبخشید و در همانجا به بدترین صورتی (ابن مقفع) را از بین برد (۶۳).

شمشیر زبان

علی بن عباس، معروف به ابن الرومی، شاعر معروف هجوگو و مدیحه سرای دوره عباسی، در نیمه قرن سوم هجری، در مجلس وزیر المعتضد عباسی، به نام قاسم بن عبیدالله، نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و بیان و شمشیر زبان خویش مغرور بود. قاسم بن عبیدالله، از زخم زبان ابن الرومی خیلی می ترسید و نگران بود، ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی کرد. برعکس طوری رفتار می کرد که ابن الرومی با همه بددلی ها و وسوسه ها و احتیاط هایی که داشت و به هر چیزی فال بد می زد از معاشرت

با او پرهیز نمی کرد. قاسم محرمانه دستور داد تا در غذای این الرومی زهر داخل کردند. ابن الرومی بعد از آنکه خورد، متوجه شد. فوراً از جا برخاست که برود قاسم گفت: کجا می روی؟ به همانجا که مرا فرستادی. پس سلام مرا به پدر و مادرم برسان. من از راه جهنم نمی روم. ابن الرومی به خانه خویش رفت و به معالجه پرداخت، ولی معالجه ها فایده نبخشید. بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای درآمد (۶۴).

دو همکار

صفا و صمیمیت و همکاری صادقانه هشام ابن الحکم و عبدالله بن یزید اباضی، مورد اعجاب همه مردم کوفه شده بود. این دو نفر، ضرب المثل دو شریک خوب و دو همکار امین و صمیمی شده بودند. این دو به شرکت یکدیگر، یک مغازه خرازی داشتند. جنس خرازی می آوردند و می فروختند. تا زنده بودند میان آنها اختلاف و مشاجره ای رخ نداد. چیزی که موجب شد این موضوع زبانزد عموم مردم شود و بیشتر موجب اعجاب خاص و عام گردد، این بود که این دو نفر، از لحاظ عقیده مذهبی در دو قطب کاملاً مخالف قرار داشتند؛ زیرا هشام از علماء و متکلمین سرشناس شیعه امامیه و یاران و اصحاب خاص امام جعفر صادق علیه السلام و معتقد به امامت اهل بیت بود. ولی عبدالله بن یزید از علمای اباضیه (۶۵) بود. آنجا که پای دفاع از عقیده و مذهب بود این دو نفر، در دو جبهه کاملاً مخالف قرار داشتند، ولی آنها توانسته بودند تعصب مذهبی را در سایر شئون زندگی دخالت ندهند و با کمال متانت کار شرکت و تجارت و کسب و معامله را به پایان برسانند. عجیب تر اینکه بسیار اتفاق می افتاد که شیعیان و شاگردان هشام به همان مغازه می آمدند و هشام اصول و مسائل تشیع را به آنها می آموخت. و عبدالله از شنیدن سخنانی برخلاف عقیده مذهبی خود، ناراحتی نشان نمی داد. نیز، اباضیه می آمدند و در جلو چشم هشام تعلیمات مذهبی خودشان را که غالباً علیه مذهب تشیع بود فرا می گرفتند و هشام ناراحتی نشان نمی داد. یک روز عبدالله به هشام گفت: من و تو با یکدیگر دوست صمیمی و همکارییم. تو مرا خوب می شناسی. من میل دارم که مرا به دامادی خودت بپذیری و دخترت فاطمه را به من تزویج کنی هشام در جواب عبدالله فقط یک جمله گفت و آن اینکه: (فاطمه مؤمنه است). عبدالله با شنیدن این جواب سکوت کرد و دیگر سخنی از این موضوع به میان نیاورد. این حادثه نیز نتوانست در دوستی آنها خللی ایجاد کند. همکاری آنها باز هم ادامه یافت. تنها مرگ بود که توانست بین این دو دوست جدایی بیندازد و آنها را از هم دور سازد (۶۶).

منع شرابخواره

به دستور منصور، صندوق بیت المال را باز کرده بودند و به هر کس از آن چیزی می دادند. شقرانی، یکی از کسانی بود که برای دریافت سهمی از بیت المال آمده بود، ولی چون کسی او را نمی شناخت، وسیله ای پیدا نمی کرد تا سهمی برای خود بگیرد. شقرانی را به اعتبار اینکه یکی از اجدادش برده بوده و رسول خدا او را آزاد کرده بود و قهراً شقرانی هم آزادی را از او به ارث می برد، (مولی رسول الله) می گفتند یعنی آزاد شده رسول خدا. و این به نوبه خود افتخار و انتسابی برای شقرانی محسوب می شد. و از این نظر خود را وابسته به خاندان رسالت می دانست. در این بین که چشمهای شقرانی نگران آشنا و وسیله ای بود تا سهمی برای خودش از بیت المال بگیرد، امام صادق علیه السلام را دید، رفت جلو و حاجت خویش را گفت. امام رفت و طولی نکشید که سهمی برای شقرانی گرفته و با خود آورد. همین که آن را به دست شقرانی داد، با لحنی ملاطفت آمیز این جمله را به وی گفت: (کار خوب از هر کسی خوب است، ولی از تو به واسطه انتسابی که با ما داری و تو را وابسته به خاندان رسالت می دانند، خوبتر و زیباتر است. و کار بد از هر کس بد است، ولی از تو به خاطر همین انتساب زشت تر و قبیح تر است). امام صادق این جمله را فرمود و گذشت. شقرانی با شنیدن این جمله دانست که امام از سر او؛ یعنی شرابخواری او آگاه است. و از اینکه امام با اینکه می دانست

او شرابخوار است، به او محبت کرد و در ضمن محبت او را متوجه عیش نمود، خیلی پیش وجدان خویش شرمسار گشت و خود را ملامت کرد (۶۷).

پیراهن خلیفه

(عمر بن عبدالعزیز) در زمان خلافت خویش، روزی بالای منبر مشغول سخنرانی بود. در خلال سخن گفتن وی، مردمی که پای منبر بودند، می دیدند خلیفه گاه به گاه دست می برد و پیراهن خویش را حرکت می دهد. این حرکت موجب تعجب حضار و شنوندگان می شد و همه از خود می پرسیدند: چرا در خلال سخن گفتن دست خلیفه متوجه پیراهنش می شود و آن را حرکت می دهد؟ مجلس تمام شد و به آخر رسید. پس از تحقیق معلوم شد که خلیفه برای رعایت بیت المال مسلمین و جبران افراط کاری هایی که اسلاف و پیشینیان وی در تبذیر و اسراف بیت المال کرده اند، یک پیراهن بیشتر ندارد و چون آن را شسته، پیراهن دیگری نداشته است که بپوشد، ناچار بلافاصله پیراهن را پوشیده است. و اکنون آن را حرکت می دهد تا زودتر خشک بشود (۶۸).

جوان آشفته حال

نماز صبح را رسول اکرم در مسجد با مردم خواند. هوا دیگر روشن شده بود و افراد کاملاً تمیز داده می شدند. در این بین، چشم رسول اکرم به جوانی افتاد که حالش غیر عادی به نظر می رسید. سرش آزاد روی تنش نمی ایستاد و دائماً به این طرف و آن طرف حرکت می کرد. نگاهی به چهره جوان کرد، دید رنگش زرد شده، چشمهایش در کاسه سر فرو رفته، اندامش باریک و لاغر شده است. از او پرسید: (در چه حالی؟). در حال یقینم یا رسول الله! (هر یقینی آثاری دارد که حقیقت آن را نشان می دهد. علامت و اثر یقین تو چیست؟) یقین من همان است که مرا قرین درد قرار داده، در شبها خواب را از چشم من گرفته است و روزها را من با تشنگی به پایان می رسانم. دیگر از تمام دنیا و ما فیها روگردانده و به آن سوی دیگر رو کرده ام. مثل این است که عرش پروردگار را در موقف حساب و همچنین حشر جمیع خلایق را می بینم. مثل این است که بهشتیان را در نعیم و دوزخیان را در عذاب الیم مشاهده می کنم. مثل این است که صدای لهیب آتش جهنم همین الان در گوشم طنینی انداخته است. رسول اکرم رو به مردم کرد و فرمود: (این بنده ای است که خداوند قلب او را به نور ایمان روشن کرده است). بعد رو به آن جوان کرد و فرمود: (این حالت نیکو را برای خود نگهدار). جوان عرض کرد: یا رسول الله! دعا کن خداوند جهاد و شهادت در راه حق را نصیبم فرماید. رسول اکرم دعا کرد. طولی نکشید که جهادی پیش آمد و آن جوان در آن جهاد شرکت کرد. دهمین نفری که در آن جنگ شهید شد، همان جوان بود. (۶۹)

مهاجران حبشه

سال به سال و ماه به ماه، بر عده مسلمین در مکه افزوده می شد. فشارها و سختگیری های مکیان، نه تنها نتوانست افرادی را که به اسلام گروید بودند از اسلام برگرداند، بلکه نتوانسته بود جلو هجوم مردم را از مرد و زن به سوی اسلام بگیرد. هجوم روزافزون مردم به سوی اسلام و بعد دلسرد نشدن و سر نخوردن مسلمانان از اسلام و اصرار و سماجت و محکم چسبیدن آنان که با هیچ وسیله ای بر نمی گشتند بیشتر قریش را عصبی و خشمگین می کرد و روز به روز بر شدت عمل و آزار و اذیت مسلمین می افزودند. کار بر مسلمین تنگ شد و همچنان صبر می کردند. رسول اکرم برای اینکه موقتاً دست قریش را از سر مسلمانان کوتاه کند، به مسلمانان پیشنهاد کرد از مکه خارج شوند و به سوی حبشه مهاجرت کنند. فرمود چون فرمانروای فعلی حبشه مرد عادل و دادگستری است، می توانید مدتی در جوار او به سر برید تا بعد خدای متعال فرجی برای همه فراهم سازد. عده زیادی از مسلمانان

به حبشه هجرت کردند. در آنجا راحت و آسوده زندگی می کردند و اعمال و فرایض مذهبی خویش را که در مکه به هیچ نحو نمی توانستند آزادانه انجام دهند در آنجا آزادانه انجام می دادند. قریش همین که از رفتن مسلمانان به حبشه و آسایش آنها مطلع شدند، از ترس اینکه مبدا کانونی برای اسلام در آنجا تشکیل شود، در میان خود شورا کردند و نقشه کشیدند که کاری کنند تا مسلمانان را به مکه برگردانند و مثل همیشه تحت نظر بگیرند. برای این منظور، دو مرد شایسته و زیرک از میان خود انتخاب کردند و همراه آنها هدایای زیادی برای نجاشی پادشاه حبشه و هدایای زیاد دیگری برای سران و شخصیتها و اطرافیان نجاشی که سخنانشان در پادشاه مؤثر بود فرستادند. به این دو نفر دستور دادند که بعد از ورود به حبشه، اول به سراغ رؤسا و اطرافیان نجاشی بروید و هدایای آنها را بدهید و به آنها بگویید: جمعی از جوانان بی تجربه و نادان ما اخیراً از دین ما برگشته اند و به دین شما نیز وارد نشده اند و حالا آمده اند به کشور شما. اکابر و بزرگان قوم ما، ما را پیش شما فرستاده اند که از شما خواهش کنیم اینها را از کشور خود بیرون کنید و به ما تسلیم نمایید، خواهش می کنیم وقتی این مطلب در حضور نجاشی مطرح می شود، شما نظر ما را تأیید کنید!! فرستادگان قریش، یک یک بزرگان و شخصیتها را ملاقات کردند و به هر یک هدیه ای دادند و از همه آنها قول گرفتند که در حضور پادشاه نظر آنان را تأیید کنند. سپس به حضور خود نجاشی رفتند و هدایای عالی و نفیس خود را تقدیم کردند و حاجت خویش را بیان داشتند. طبق قرار قبلی، حاشیه نشینان مجلس، همه به نفع نمایندگان قریش سخن گفتند، همه نظر دادند که فوراً دستور اخراج مسلمانان و تسلیم آنها را به نمایندگان قریش داده شود. ولی خود نجاشی تسلیم این فکر و نظر نشد، گفت: (مردمی از سرزمین خود به کشور من پناه آورده اند، این صحیح نیست که من تحقیق نکرده و ندیده، حکم غیابی علیه آنها صادر کنم و دستور اخراج بدهم. لازم است آنها را احضار کنم و سخنانشان را بشنوم تا ببینم چه باید بکنم؟). وقتی که این جمله آخر از دهان نجاشی خارج شد، رنگ از صورت نمایندگان قریش پرید و قلبشان طپیدن گرفت؛ زیرا چیزی که از آن می ترسیدند، همان رو به رو شدن نجاشی با مسلمانان بود. آنان ترجیح می دادند مسلمانان در حبشه بمانند و با نجاشی روبرو نشوند؛ چون مگر نه این است که این کیش جدید هرچه دارد از (سخن) و (کلام) دارد و هر کس که مفتون این دین شده، از شنیدن یک سلسله سخنان به خصوصی است که محمد می گوید از جانب خدا به من وحی شده؟ مگر نه این است که جاذبه ای سحرآمیز در آن سخنان نهفته است؟ حالا- که می داند؟ شاید مسلمانان آمدند و از همان سخنان که همه شان حفظ دارند، در این مجلس خواندند و در این مجلس نیز همان اثر را کرد که در مجالس مکه می کرد و می کند. ولی چه باید کرد، کار از کار گذشته است. نجاشی دستور داد این عده را که می گویند به کشور حبشه پناه آورده اند، در موقع معین به حضور وی بیاورند. مسلمانان از آمدن نمایندگان قریش و هدیه های آنان و رفت و آمدشان به خانه های رجال و حاشیه نشینان دربار نجاشی و منظورشان از آمدن به حبشه، کاملاً آگاه بودند. و البته بسیار نگران بودند که مبدا نقشه آنها کارگر شود و مجبور شوند به مکه برگردانده شوند. وقتی که مأمور نجاشی آمد و آنان را احضار کرد، دانستند که خطر تا بالای سرشان آمده. جمع شدند و شورا کردند که در آن مجلس چه بگویند؟ رأی ها و نظرها همه متفق شد که جز حقیقت چیزی نگویند؛ یعنی وضع خودشان را در جاهلیت تعریف کنند و بعد حقیقت اسلام و دستورهای اسلام و روح دعوت اسلامی را تشریح کنند. هیچ چیزی را کتمان نکنند و یک کلمه برخلاف واقع نگویند. با این فکر و تصمیم به مجلس وارد شدند. از آن طرف نیز چون موضوع تحقیق در اطراف یک دین جدید مطرح بود، نجاشی دستور داد که عده ای از علمای مذهب رسمی آن وقت حبشه که مذهب مسیح بود، در مجلس حاضر باشند. عده زیادی از (اسقف)ها با تشریفات مخصوصی شرکت کردند. جلو هر کدام، یک کتاب مقدس گذاشته شد. مقامات دولتی نیز هر یک در جای مخصوص خود قرار گرفتند. تشریفات سلطنتی و تشریفات مذهبی دست به دست یکدیگر داده، شکوه و جلال خاصی به مجلس داده بود. خود نجاشی در صدر مجلس نشسته بود و دیگران هر کدام، به ترتیب درجات، در جای خود قرار گرفته بودند. هر بیننده ای بی اختیار در مقابل آن همه عظمت و تشریفات خاضع می شد. مسلمانان که ایمان و اعتقاد به اسلام، وقار و متانت خاصی به آنان داده و خود را

(خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای) می دیدند، با طمأنینه و آرامش و وقار وارد آن مجلس با عظمت شدند. جعفر بن ابی طالب، در جلو و سایرین به دنبال او، یکی پس از دیگری وارد شدند. ولی مثل اینکه هیچ توجهی به آن همه جلال و شکوه ندارند. بالاتر از همه اینکه، رعایت ادب معمول زمان را نسبت به مقام سلطنت که اظهار خاکساری و به خاک بوسه زدن است، نکردند، وارد شدند و سلام کردند. این جریان که به منزله اهانتی تلقی می شد، مورد اعتراض قرار گرفت، اما آنها فوراً جواب دادند: (دین ما که به خاطر آن به اینجا پناه آورده ایم، به ما اجازه نمی دهد در مقابل غیر خدای یگانه اظهار خاکساری کنیم). دیدن آن عمل و شنیدن این سخن، در توجیه آن عمل، ربیبی در دلها انداخت و هیبت و عظمت و شخصیت عجیبی به مسلمانان داد که سایر عظمتها و جلالهای مجلس همه تحت الشعاع قرار گرفت. نجاشی شخصا عهده دار بازپرسی از آنها شد، پرسید: (این دین جدید شما، چه دینی است که هم با دین قبلی خود شما متمایز است و هم با دین ما؟). ریاست و زعامت مسلمانان در حبشه با (جعفر بن ابی طالب) برادر بزرگتر امیر المؤمنین علی علیه السلام بود و قرار بر این بود که او عهده دار توضیحات و جواب ده سؤالات باشد. جعفر گفت: (ما مردمی بودیم که در نادانی به سر می بردیم، بت می پرستیدیم، مردار می خوردیم، مرتکب فحشا می شدیم، قطع رحم می کردیم، به همسایگان بدی می کردیم، اقویای ما ضعفای ما را می خوردند، در چنین حالتی به سر می بردیم که خداوند پیغمبری به سوی ما مبعوث فرمود که نسب و پاکدامنی او را کاملاً می شناسیم. او ما را به توحید و عبادت خدای یکتا خواند و از پرستش بتها و سنگها و چوبها بازداشت. ما را فرمان داد به راستی در گفتار و ادای امانت و صله رحم و خوش همسایگی و احترام نفوس. ما را نهی کرد از ارتکاب فحشا و سخن باطل و خوردن مال یتیم و متهم ساختن زنان پاکدامن. ما را فرمان داد به شریک نگرفتن در عبادت برای خدا و به نماز و زکات و روزه و ... ما هم به او ایمان آوردیم و او را تصدیق کردیم و از این دستورها که بر شمردم پیروی کردیم، ولی قوم ما، ما را مورد تعرض قرار دادند و به ما پیچیدند که این دستورها را رها کنیم و برگردیم به همان وضعی که در سابق داشتیم، باز برگردیم به بت پرستی و همان پستیها که داشتیم. و چون امتناع کردیم، ما را عذاب کردند و تحت شکنجه قرار دادند. این بود که ما آنجا را رها کردیم و به کشور شما آمدیم و امیدواریم که در اینجا قرین امن باشیم). سخن جعفر که به اینجا رسید، نجاشی گفت: (از آن کلماتی که پیغمبر شما می گوید وحی است و از جهان دیگر به سوی او آمده، چیزی حفظ هستی؟). جعفر: (بلی). نجاشی: (مقداری بخوان). جعفر با در نظر گرفتن وضع مجلس که همه مسیحی مذهب بودند و خود پادشاه هم شخصا مسیحی بود و (اسقف)ها همه کتاب مقدس انجیل را جلو گذاشته بودند و مجلس از احساسات مسیحیت موج می زد، سوره مبارکه مریم را که مربوط به مریم و عیسی و یحیی و زکریاست آغاز کرد و آیات آن سوره را که فاصله های کوتاه و خاتمه های یک نواخت آنها، آهنگ مخصوصی پدید می آورد. با طمأنینه و استحکام خواند. جعفر ضمناً خواست با خواندن این آیات، منطبق معتدل و صحیح قرآن را در باره عیسی و مریم برای مسیحیان بیان کند و بفهماند که قرآن در عین اینکه عیسی و مریم را به منتها درجه تقدیس می کند، آنها را از حریم الوهیت دور نگاه می دارد. مجلس وضع عجیبی به خود گرفت، اشکها همه بر گونه ها جاری شد. نجاشی گفت: (به خدا حقیقت آنچه عیسی گفته همین ها است، این سخنان و سخنان عیسی از یک ریشه است). بعد رو کرد به نمایندگان قریش و گفت: (بروید دنبال کارتان، هدایای آنها را هم به خودشان رد کرد). نجاشی بعداً رسماً مسلمان شد و در سال نهم هجری از دنیا رفت. رسول اکرم از دور بر جنازه اش نماز خواند. (۷۰)

کارگر و آفتاب

امام صادق علیه السلام جامه ی زبر کارگری برتن و بیل در دست داشت و در بوستان خویش سرگرم بود. چنان فعالیت کرده بود که سرپایش را عرق گرفته بود. در این حال، ابو عمر و شیبانی وارد شد! و امام را در آن تعب و رنج مشاهده کرد. پیش خود گفت، شاید علت اینکه امام شخصا بیل به دست گرفته و متصدی این کار شده این است که کسی دیگر نبوده و از روی ناچاری خودش

دست به کار شده، جلو آمد و عرض کرد: (این بیل را به من بدهید، من انجام می‌دهم). امام فرمود: (نه، من اساساً دوست دارم که مرد برای تحصیل روزی رنج بکشد و آفتاب بخورد)(۷۱).

همسایه نو

مرد انصاری خانه جدیدی در یکی از محلات مدینه خرید و به آنجا منتقل شد، تازه متوجه شد که همسایه ناهمواری نصیب وی شده. به حضور رسول اکرم آمد و عرض کرد: در فلان محله، میان فلان قبیله، خانه‌ای خریده‌ام و به آنجا منتقل شده‌ام، متأسفانه نزدیکترین همسایگان من شخصی است که نه تنها وجودش برای من خیر و سعادت نیست، از شرش نیز در امان نیستم. اطمینان ندارم که موجبات زیان و آزار مرا فراهم نسازد. رسول اکرم چهار نفر: علی، سلمان ابوذر و شخصی دیگر را که گفته‌اند مقدار بوده است مأمور کرد، با صدای بلند در مسجد به عموم مردم از زن و از مرد ابلاغ کنند که هر کس همسایگانش از آزار او در امان نباشند ایمان ندارد. این اعلام در سه نوبت تکرار شد. بعد رسول اکرم با دست خود به چهار طرف اشاره کرد و فرمود: (از هر طرف تا چهل خانه همسایه محسوب می‌شوند)(۷۲).

آخرین سخن

تا چشم ام حمیده، مادر امام کاظم علیه السلام به ابوبصیر که برای تسلیت گفتن به او به مناسبت وفات شوهر بزرگوارش امام صادق آمده بود افتاده اشکهایش جاری شد. ابوبصیر نیز لختی گریست. همین که گریه ام حمیده ایستاد به ابوبصیر گفت: (تو در ساعت احتضار امام حاضر نبودی، قضیه عجیبی اتفاق افتاد). ابوبصیر پرسید: چه قضیه‌ای؟ گفت: (لحظات آخر زندگی امام بود، امام دقایق آخر عمر خود را طی می‌کرد. پلکها روی هم افتاده بود. ناگهان امام پلکها را از روی هم برداشت و فرمود: (همین الان جمیع افراد خویشاوندان مرا حاضر کنید). مطلب عجیبی بود. در این وقت امام همچو دستوری داده بود. ما هم همت کردیم و همه را جمع کردیم. کسی از خویشان و نزدیکان امام باقی نمانده که آنجا حاضر نشده باشد. همه منتظر و آماده که امام در این لحظه حساس، می‌خواهد چه بکند و چه بگوید؟ امام، همین که همه را حاضر دید، جمعیت را مخاطب قرار داده فرمود: (شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می‌شمارند نخواهد شد)(۷۳).

نسیبه

اثری که روی شانه نسیبه دختر کعب (که به نام پسرش عماره، ام عماره) خوانده می‌شد) باقی مانده بود، از یک جراحت بزرگی در گذشته حکایت می‌کرد. زنان و بالا-خص دختران و زنان جوانی که عصر رسول خدا را درک نکرده بودند. یا در آن وقت کوچک بودند. وقتی که احیاناً متوجه گودی سر شانه نسیبه می‌شدند، با کنجکاوای زیادی از او ماجرای هولناکی را که منجر به زخم شانه اش شده بود می‌پرسیدند. همه میل داشتند داستان حیرت انگیز نسیبه را در صحنه (احد) از زبان خودش بشنوند. (نسیبه) هیچ فکر نمی‌کرد که در صحنه احد با شوهر و دو فرزندش دوش به دوش یکدیگر بجنگد و از رسول خدا دفا کنند. او فقط مشک آبی را به دوش کشیده بود، برای آنکه در میدان جنگ به مجروحین آب برساند. نیز مقداری نوار از پارچه تهیه کرده و همراه آورده بود تا زخمهای مجروحین را ببندد. او بیش از این دو کار، در آن روز برای خود پیش بینی نمی‌کرد. مسلمانان در آغاز مبارزه با آنکه از لحاظ عدد زیاد نبودند و تجهیزات کافی هم نداشتند، شکست عظیمی به دشمن دادند. دشمن پا به فرار گذاشت و جا خالی کرد، ولی طولی نکشید در اثر غفلتی که یک عده از نگهبانان تل (عینین) در انجام وظیفه خویش کردند، دشمن از پشت سر شیخون زد، وضع عوض شد و عده زیادی از مسلمانان از دور رسول اکرم پراکنده شدند. (نسیبه) همین که وضع را به این نحو

دید، مشک آب را به زمین گذاشت و شمشیر به دست گرفت، گاهی از شمشیر استفاده می کرد و گاهی از تیر و کمان. سپر مردی را که فرار می کرد نیز برداشت و مورد استفاده قرار داد. یک وقت متوجه شد که یکی از سپاهیان دشمن فریاد می کشد: (خود محمد کجاست؟ خود محمد کجاست؟) نسیبه فوراً خود را به او رساند و چندین ضربه بر او وارد کرد. و چون آن مرد دو زره روی هم پوشیده بود، ضربات نسیبه چندان در او تأثیر نکرد، ولی او ضربه محکمی روی شانه بی دفاع نسیبه زد که تا یک سال مداوم می کرد. رسول خدا همین که متوجه شد خون از شانه نسیبه فوراً می کند، یکی از پسران نسیبه را صدا زد و فرمود: (زود زخم مادرت را ببند) وی زخم مادر را بست و باز هم نسیبه مشغول کارزار شد. در این بین، نسیبه متوجه شد یکی از پسرانش زخم برداشته، فوراً پارچه هایی که به شکل نوار برای زخم بندی مجروحین با خود آورده بود، در آورد و زخم پسرش را بست. رسول اکرم تماشا می کرد و از مشاهده شهادت این زن لبخندی در چهره داشت. همین که نسیبه زخم فرزند را بست به او گفت: (فرزندم زود حرکت کن و مهیای جنگیدن باش) هنوز این سخن به دهان نسیبه بود که رسول اکرم، شخصی را به نسیبه نشان داد و فرمود: (ضارب پسرت همین بود) نسیبه مثل شیر نر به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق پای او نواخت که به روی زمین افتاد. رسول اکرم فرمود: (خوب انتقام خویش را گرفتی، خدا را شکر که به تو ظفر بخشید و چشم تو را روشن ساخت). عده ای از مسلمانان شهید شدند و عده ای مجروح، نسیبه جراحات بسیاری برداشته بود که امید زیادی به زنده ماندنش نمی رفت. بعد از واقعه احد، رسول اکرم برای اطمینان از وضع دشمن، بلافاصله دستور داد به طرف (حمراءالاسد) حرکت کنند. ستون لشکر حرکت کرد. نسیبه نیز خواست به همان حال حرکت کند، ولی زخمهای سنگین اجازه حرکت به او نداد. همین که رسول اکرم از (حمراءالاسد) برگشت، هنوز داخل خانه خود نشده بود که شخصی را برای احوالپرسی نسیبه فرستاد. خبر سلامتی او را دادند. رسول خدا از این خبر خوشحال و مسرور شد (۷۴).

خواهش مسیح

عیسی علیه السلام به حواریین گفت: (من خواهش و حاجتی دارم، اگر قول می دهید آن را برآورید بگویم). حواریین گفتند: (هرچه امر کنی اطاعت می کنم). عیسی از جا حرکت کرد و پایهای یکایک آنها را شست. حواریین در خود احساس ناراحتی می کردند، ولی چون قول داده بودند خواهش عیسی را بپذیرند، تسلیم شدند، و عیسی پای همه را شست. همین که کار به انجام رسید، حواریین گفتند: (تو معلم ما هستی، شایسته این بود که ما پای تو را می شستیم نه تو پای ما را). عیسی فرمود: (این کار را کردم برای اینکه به شما بفهمانم که از همه مردم سزاوارتر به اینکه خدمت مردم را به عهده بگیرد (عالم) است. این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما درس تواضع را فرا گیرید و بعد از من که عهده دار تعلیم و ارشاد مردم می شوید، راه و روش خود را تواضع و خدمت خلق قرار دهید. اساساً حکمت در زمینه تواضع رشد می کند نه در زمینه تکبر، همان گونه که گیاه در زمین نرم دشت می روید نه در زمین سخت کوهستان) (۷۵).

جمع هیزم از صحرا

رسول اکرم صلی الله علیه و آله در یکی از مسافرتها با اصحابش در سرزمینی خالی و بی علف فرود آمدند، به هیزم و آتش احتیاج داشتند، فرمود: (هیزم جمع کنید) عرض کردند: یا رسول الله! ببینید، این سرزمین چقدر خالی است، هیزمی دیده نمی شود فرمود: (در عین حال هر کس هر اندازه می تواند جمع کند). اصحاب روانه صحرا شدند، با دقت بروی زمین نگاه می کردند و اگر شاخه کوچکی می دیدند بر می داشتند. هر کس هر اندازه توانست ذره ذره جمع کرد و با خود آورد. همین که همه افراد هرچه جمع کرده بودند روی هم ریختند، مقداری زیادی هیزم جمع شد. در این وقت رسول اکرم فرمود: (گناهان کوچک هم مثل همین هیزم

های کوچک است، ابتدا به نظر نمی آید، ولی هر چیزی جوینده و تعقیب کننده ای دارد، همان طور که شما جستید و تعقیب کردید این قدر هیزم جمع شد، گناهان شما هم جمع و احصا می شود و یک روز می بینید از همان گناهان خرد که به چشم نمی آمد، انبوه عظیمی جمع شده است)(۷۶).

شراب در سفره

منصور دوانیقی، هر چند یک بار به بهانه ای مختلف امام صادق را از مدینه به عراق می طلبید و تحت نظر قرار می داد. گاهی مدت زیادی امام را از بازگشت به حجاز مانع می شد. در یکی از این اوقات که امام در عراق بود، یکی از سران سپاه منصور، پسر خود را ختنه کرد، عده زیادی را دعوت کرد و ولیمه مفصلی داد. اعیان و اشراف و رجال همه حاضر بودند. از جمله کسانی که در آن ولیمه دعوت شده بودند. امام صادق بود. سفره حاضر شد و مدعوین سر سفره نشستند و مشغول غذاخوردن شدند. در این بین، یکی از مدعوین آب خواست. به بهانه آب، قدحی از شراب به دستش دادند. قدح که به دست او داده شد، فوراً امام صادق نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و بیرون رفت. خواستند امام را مجدداً برگردانند، برنگشت. فرمود رسول خدا فرموده است: (هر کس بر سر سفره ای بنشیند که در آنجا شراب است لعنت خدا بر او است)(۷۷).

استماع قرآن

ابن مسعود یکی از نویسندگان وحی بود؛ یعنی از کسانی بود که هرچه از قرآن نازل می شد، مرتب می نوشت و ضبط می کرد و چیزی فروگذار نمی کرد. یک روز، رسول اکرم به او فرمود: (مقداری قرآن بخوان تا من گوش کنم) ابن مسعود مصحف خویش را گشود، سوره مبارکه نساء آمد، او می خواند و رسول اکرم با دقت و توجه گوش می کرد، تا رسید به آیه ۴۱: (فَكَيْفَ إِذَا جِئْنَا مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ بِشَهِيدٍ وَجِئْنَا بِكَ عَلَى هَؤُلَاءِ شَهِيدًا؛ یعنی چگونه باشد آن وقت که از هر امتی گواهی بیاوریم و تو را برای این امت گواه بیاوریم). همین که ابن مسعود این آیه را قرائت کرد، چشمهای رسول اکرم پر از اشک شد و فرمود: (دیگر کافی است)(۷۸).

شهرت عوام

چندی بود که در میان مردم عوام، نام شخصی بسیار برده می شد. و شهرت او به قدس و تقوا و دیانت پیچیده بود. همه جا عامه مردم، سخن از بزرگی و بزرگواری او می گفتند. مکرر در محضر امام صادق، سخن از آن مرد و ارادت و اخلاص عوام الناس نسبت به او به میان می آمد. امام به فکر افتاد که دور از چشم دیگران، آن مرد (بزرگوار) را که تا این حد مورد علاقه و ارادت توده مردم واقع شده از نزدیک ببیند. یک روز، به طور ناشناس، نزد او رفت، دید ارادتمندان وی که همه از طبقه عوام بودند غوغایی در اطراف او پیا کرده اند. امام بدون آنکه خود را بنمایاند و معرفی کند، ناظر جریان بود. اولین چیزی که نظر امام را جلب کرد، اطوارها و ژستهای عوام فریبانه وی بود. تا آنکه او از مردم جدا شد و به تنهایی راهی را پیش گرفت. امام آهسته به دنبال او روان شد تا ببیند کجا می رود و چه می کند و اعمال جالب و مورد توجه این مرد از چه نوع اعمالی است؟ طولی نکشید که آن مرد جلو دکان نانوايي ایستاد. امام با کمال تعجب مشاهده کرد که این مرد، همین که چشم صاحب دکان را غافل دید، آهسته دو عدد نان برداشت و در زیر جامه خویش مخفی کرد و راه افتاد. امام با خود گفت، شاید منظورش خریداری است و پول نان را قبلاً داده یا بعداً خواهد داد. ولی بعد فکر کرد، اگر این طور بود پس چرا همین که چشم نانواي بیچاره را دور دید نانها را بلند کرد و راه افتاد. باز امام آن مرد را تعقیب کرد و هنوز در فکر جریان دکان نانوايي بود که دید در مقابل بساط یک میوه فروش ایستاد، آنجا هم مقداری درنگ کرد و تا چشم میوه فروش را دور دید، دو عدد انار برداشت و زیر جامه خود پنهان کرد و راه افتاد. بر تعجب امام

افزوده شد. تعجب امام آن وقت به منتها درجه رسید که دید آن مرد رفت به سراغ یک نفر مریض و نانه‌ها و انارها را به او داد و راه افتاد، در این وقت امام خود را به آن مرد رساند و اظهار داشت: (من امروز کار عجیبی از تو دیدم) تمام جریان را برایش بازگو کرد و از او توضیح خواست. او نگاهی به قیافه امام کرد و گفت: خیال می‌کنم تو جعفر بن محمدی؟ (بلی درست حدس زدی، من جعفر بن محمدم). البته تو فرزند رسول خدایی و دارای شرافت نسب می‌باشی، اما افسوس که این اندازه جاهل و نادانی. (چه جهالتی از من دیدی؟) همین پرسشی که می‌کنی از منتهای جهالت است، معلوم می‌شود که یک حساب ساده را در کار دین نمی‌توانی درک کنی، مگر نمی‌دانی که خداوند در قرآن فرموده: (مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا؛ هر کار نیکی ده برابر پاداش دارد.) باز قرآن فرمود: (وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلَهَا) (۷۹)؛ هر کار بد فقط یک برابر کیفر دارد) روی این حساب پس من دو نان دزدیدم دو خطا محسوب شد، دو انار هم دزدیدم دو خطای دیگر شد، مجموعاً چهار خطا شد، اما از آن طرف آن دو نان و آن دو انار را در راه خدا دادم، در برابر هر کدام از آنها ده حسنه دارم، مجموعاً چهل حسنه نصیب من می‌شود. در اینجا یک حساب خیلی ساده نتیجه مطلب را روشن می‌کند. و آن اینکه چون چهار را از چهل تفریق کنیم، سی و شش باقی می‌ماند. بنابراین من ۳۶ حسنه خالص دارم. و این است آن حساب ساده‌ای که گفتم تو از درک آن عاجزی!!! (خدا تو را مرگ بدهد، جاهل توئی که به خیال خود این طور حساب می‌کنی. آیه قرآن را مگر نشنیده‌ای که می‌فرماید: (إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ) (۸۰)؛ خدا فقط عمل پرهیزگاران را می‌پذیرد) حالا یک حساب بسیار ساده کافی است که تو را به اشتباهت واقف کند، تو به اقرار خودت چهار گناه مرتکب شدی و چون مال مردم را به نام صدقه و احسان به دیگران دادی نه تنها حسنه‌ای نداری، بلکه به عدد هر یک از آنها گناه دیگری مرتکب شدی. پس چهار گناه دیگر بر چهار گناه اولی تو اضافه شد و مجموعاً هشت گناه شد هیچ حسنه‌ای هم نداری. امام این بیان را کرد و در حالی که چشمان بهت زده او به صورت امام خیره شده بود، او را رها کرد و برگشت. امام صادق وقتی این داستان را برای دوستان نقل کرد، فرمود: (اینگونه تفسیرها و توجیه‌های جاهلانه و زشت در امور دینی سبب می‌شود که عده‌ای گمراه شوند و دیگران را هم گمراه سازند) (۸۱).

سخنی که به ابوطالب نیرو داد

رسول اکرم بدون آنکه اهمیتی به پیشامدها بدهد با سرسختی عجیبی در مقابل قریش مقاومت می‌کرد و راه خویش را به سوی هدفهایی که داشت طی می‌کرد. از تحقیر و اهانت به بتها و کوتاه خواندن عقل بت پرستان و نسبت گمراهی و ضلالت دادن به پدران و اجداد آنها دریغ نمی‌کرد. اکابر قریش به تنگ آمدند، مطلب را با ابوطالب در میان گذاشتند و از او خواهش کردند یا شخصاً جلو برادرزاده اش را بگیرد یا آنکه بگذارد قریش مستقیماً از جلو او بیرون آیند. ابوطالب با زبان نرم هر طور بود قریش را ساکت کرد تا کار تدریجاً بالا گرفت و برای قریشیان دیگر قابل تحمل نبود، در هر خانه‌ای سخن از محمد صلی الله علیه و آله و هر دو نفر که به هم می‌رسیدند با نگرانی و ناراحتی، سخنان و رفتار او را و اینکه از گوشه و کنار یکی یکی و یا گروه گروه به پیروان او ملحق می‌شوند ذکر می‌کردند. جای معطلی نبود، همه متفق القول شدند که هر طور هست باید این غائله کوتاه شود. تصمیم گرفتند بار دیگر با ابوطالب در این موضوع صحبت کنند و این مرتبه جدی تر و مصمم تر با او سخن بگویند. رؤسا و اکابر قریش نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ما از تو خواهش کردیم که جلو برادرزاده ات را بگیری و نگرستی، ما به خاطر پیرمردی و احترام تو قبل از آنکه مطلب را با تو در میان بگذاریم متعرض او نشدیم، ولی دیگر تحمل نخواهیم کرد که او بر خدایان ما عیب بگیرد و بر عقلهای ما بخندد و به پدران ما نسبت ضلالت و گمراهی بدهد. این دفعه برای اتمام حجت آمده ایم، اگر جلو برادرزاده ات را نگیری ما دیگر بیش از این رعایت احترام و پیرمردی تو را نمی‌کنیم و با تو و او هر دو وارد جنگ می‌شویم تا یک طرف از پا درآید. این اولتیماتوم صریح، ابوطالب را بسی ناراحت کرد. هیچ وقت تا آن روز همچو سخنان درشتی از قریش نشنیده بود. معلوم

بود که ابوطالب تاب مقاومت و مبارزه با قریش را ندارد و اگر بنا شود کار به جای خطرناک بکشد، خودش و برادرزاده اش و همه فامیل و بستگانش تباه خواهند شد. این بود که کسی نزد رسول اکرم فرستاد و موضوع را با او در میان گذاشت و گفت: (حالا که کار به اینجا کشیده، سکوت کن که من و تو هر دو در خطر هستیم). رسول اکرم احساس کرد اولتیماتوم قریش در ابوطالب تأثیر کرده، در جواب ابوطالب جمله ای گفت که همه سخنان قریش را از یاد ابوطالب برد، فرمود: (عموجان! همین قدر بگویم که اگر خورشید را در دست راست من و ماه را در دست چپ من بگذارند که دست از دعوت و فعالیت خود بردارم هرگز بر نخواهم داشت تا خداوند دین خود را آشکار کند یا آنکه خودم جان بر سر این کار بگذارم). این جمله را گفت و اشکهایش ریخت و از پیش ابوطالب حرکت کرد. چند قدمی بیشتر نرفته بود که به دستور ابوطالب برگشت. ابوطالب گفت: (حالا که این طور است، پس هرطور که خودت می دانی عمل کن، به خدا قسم تا آخرین نفس از تو دفاع خواهم کرد)(۸۲)

دانشجوی بزرگسال

(سکاکی) مردی فلز کار و صنعت گر بود، توانست با مهارت و دقت، دواتی بسیار ظریف با قفلی ظریفتر بسازد که لایق تقدیم به پادشاه باشد. انتظار همه گونه تشویق و تحسین از هنر خود داشت. با هزاران امید و آرزو آن را به پادشاه عرضه کرد. در ابتدا همان طوری که انتظار می رفت مورد توجه قرار گرفت، اما حادثه ای پیش آمد که فکر و راه زندگی سکاکی را بکلی عوض کرد. در حالی که شاه مشغول تماشای آن صنعت بود و سکاکی هم سرگرم خیالات خویش، خبر دادند عالمی ادیب یا فقیهی وارد می شود. همین که او وارد شد، شاه چنان سرگرم پذیرایی و گفتگو با آن شد که سکاکی و صنعت و هنرش را یکباره از یاد برد. مشاهده این منظره تحولی عمیق در روح سکاکی به وجود آورد. دانست که از این کار تشویق و تقدیری که می بایست نمی شود و آن همه امیدها و آرزوها بی موقع است. ولی روح بلند پرواز سکاکی آن نبود که بتواند آرام بگیرد. حالا چه بکند؟ فکر کرد همان کاری را بکند که دیگران کردند و از همان راه برود که دیگران رفتند. باید به دنبال درس و کتاب برود و امیدها و آرزوهای گمشده را در آن راه جستجو کند. هرچند برای یک عاقل مرد که دوره جوانی را طی کرده، با طفلان نارس همدرس شدن و از مقدمات شروع کردن، کار آسانی نیست، ولی چاره ای نیست، ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. از همه بدتر اینکه: وقتی که شروع به درس خواندن کرد، در خود هیچگونه ذوق و استعدادی نسبت به این کار ندید. شاید هم اشتغال چندین ساله او به کارهای فنی و صنعتی، ذوق علمی و ادبی او را جامد کرده بود، ولی نه گذشتن سن و نه خاموش شدن استعداد، هیچکدام نتوانست او را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد. با جدیت فراوان مشغول کار شد تا اینکه اتفاقی افتاد: آموزگاری که به او فقه شافعی می آموخت، این مسأله را به او تعلیم کرد: (عقیده استاد این است که پوست سگ با دباغی پاک می شود). سکاکی این جمله را دهها بار پیش خود تکرار کرد تا در جلسه امتحان خوب از عهده برآید، ولی همین که خواست درس را پس بدهد، این طور بیان کرد: (عقیده سگ این است که پوست استاد با دباغی پاک می شود). خنده حضار بلند شد. بر همه ثابت شد که این مرد بزرگسال که پیرانه سر، هوس درس خواندن کرده به جایی نمی رسد. سکاکی دیگر نتوانست در مدرسه و در شهر بماند، سر به صحرا گذاشت. جهان پهناور بر او تنگ شده بود، از قضا به دامنه کوهی رسید، متوجه شد که از بلندی قطره قطره آب روی صخره ای می چکد و در اثر ریزش مداوم، صخره را سوراخ کرده است. لحظه ای اندیشید و فکری مانند برق از مغزش عبور کرد، با خود گفت: دل من هر اندازه غیر مستعد باشد از این سنگ سخت تر نیست. ممکن نیست مداومت و پشت کار بی اثر بماند. برگشت و آنقدر فعالیت و پشت کار به خرج داد تا استعدادش باز و ذوقش زنده شد. عاقبت یکی از دانشمندان کم نظیر ادبیات گشت.(۸۳)

معلمین (شارل دولینه) در مدرسه، با کمال یأس و نومییدی، همه با هم اتفاق کردند که به پدرش که یک نفر کشیش بود پیشنهاد و نصیحت کنند بی جهت انتظار پیشرفت فرزندش را در کار تحصیل و درس خواندن نداشته باشد؛ زیرا هیچ گونه فهم و استعدادی در او مشاهده نمی شود. بهتر است یک کار دستی مناسبی برای فرزندش پیدا کند و به دنبال آن کار بفرستد. ولی پدر و مادر (لینه)، روی علاقه فراوان به فرزند، با همه نومییدی و تأثر، وی را برای آموزش علم طب به دانشگاه روانه کردند. اما چون بضاعتی نداشتند فقط مبلغ اندکی برای خرج دوران تحصیل او پرداختند و اگر ترحم و کمک یک مرد نیکوکار که در باغ دانشگاه با (لینه) آشنا شده بود نبود، فقر و تنگدستی او را از پا درمی آورد. (لینه) برخلاف میل پدر و مادر، به رشته ای که او را به دنبال آن فرستاده بودند علاقه ای نداشت. به رشته گیاه شناسی علاقه مند بود. او از کودکی گیاهها را دوست می داشت و این خصلت را از پدرش به ارث برده بود. باغ پدرش از نباتات زیبا پوشیده بود و از همان وقت که (لینه) دوران کودکی را طی می کرد، مادرش عادت کرده بود که هر وقت او گریه و فریاد می کند گلی به دستش دهد تا آرام گیرد. در خلال اوقاتی که در دانشگاه طب تحصیل می کرد، نوشته یک گیاه شناس فرانسوی به دستش افتاد و علاقه مند شد در اسرار گیاهها تعمق کند. در آن اوقات یکی از مسائل روز که مورد توجه دانشمندان گیاهشناس بود، طرز طبقه بندی صحیح گیاهها و نباتات بود. (لینه) موفق شد یک نوع طبقه بندی خاصی بر مبنای تذکیر و تأنیث گیاهان ابتکار کند که بسیار مورد توجه قرار گرفت. کتابی که وی در این زمینه منتشر ساخت، موجب شد که در همان دانشگاهی که در آنجا تحصیل می کرد، برای وی در رشته ای که معلوم شد استعداد آن رشته را دارد، مقامی دست و پا کنند، ولی حسادت دیگران مانع شد که این کار جامه عمل بپوشد. (لینه) از موفقیت خود سرمست شد، اولین بار بود که لذت موفقیت را می چشید، لذا به این پیشامد اهمیتی نداد و برای خود یک مأموریت علمی دست و پا کرد و آماده یک سفر طولانی برای تحقیق و مطالعه در طبیعت گردید. از اسباب سفر یک جامه دان و مختصری لباسهای زیر و یک ذره بین و مقداری کاغذ برداشت و تنها و پیاده به راه افتاد. وی هفت هزار کیلومتر راه را با مواجهه مشکلات عجیب و شنیدنی طی کرد و با غنیمت بزرگی از معلومات و مطالعات مراجعت نمود و در سال ۱۷۳۵ یعنی سه سال بعد از آن جریان، چون ملاحظه کرد در وطن خویش سوئد، جز کارهای ناپایدار به دست نمی آید، به هامبورگ رفت و در آنجا هنگام بازدید یکی از موزه ها، یکی از گنجینه های خود را که در این سفر به دست آورده بود و به وجود آن بسیار مفتخر بود، به رئیس موزه نشان داد. و آن یک مار آبی بود که هفت سر داشت. این سرها نه فقط شبیه سر مار بلکه مانند سر (راسو) بودند. قاضی محل از این بازدید کننده نحس و شوم سخت خشمگین شد، امر داد تا او را اخراج کنند. (لینه) باز هم مسافرتهای خود را ادامه داد و طی راه رساله دکترای خود را در علم طب گذرانید و حتی توانست کتاب خود را به نام (دستگاه طبیعت) در بین راه در (لیدن) به چاپ برساند. این کتاب برای او شهرتی به وجود آورد و یکی از ثروتمندان آمستردام به او پیشنهاد کرد که باغ زیبا و بی مانند او را اداره کند و به این طریق موفق شد لحظه ای به پای خسته خود استراحت بدهد. و از لطف حامی نیکوکار خود توانست کشور فرانسه را نیز بازدید کرده در جنگلهای (مودون) به جمع آوری انواع گیاهان آنجا مشغول شود. سرانجام درد غربت و علاقه به وطن او را گرفت، و به سوئد کشور خودش بازگشت. وطن این بار قدرش را دانست و افتخاراتی که لازمه نبوغ و پشتکار و اراده او بود به وی که یک روز معلمین مدرسه عذرش را خواسته بودند عطا کرد (۸۴) ۶۸ سخنور (دموستنس) خطیب و سیاستمدار معروف یونان قدیم که با ارسطو در یک سال متولد و در یک سال در گذشته اند، از آغاز رشد و تمیز و سالهای نزدیک بلوغ برای ایراد سخنرانی آماده می شد، ولی نه برای آنکه واعظ و معلم اخلاق خوبی باشد و نه برای آنکه بتواند در مجامع مهم و سخنرانی های سیاسی و اجتماعی نطق ایراد کند و نه برای آنکه در محاکم قضایی و کیل مدافع خوبی باشد، بلکه فقط به خاطر اینکه علیه کسانی که وصی پدرش و سرپرست خودش در کودکی بودند و ثروت هنگفتی که از پدرش به ارث مانده بود خورده بودند، در محکمه اقامه دعوی کند. مدتی مشغول این کار بود. از مال پدر چیزی به دستش نیامد، اما در سخنوری ورزیده شد و بر آن شد که در مجامع عمومی سخن براند. در آغاز امر چندان سخنوری

او مورد پسند واقع نشد، عیبهایی در سخنرانش چه از جنبه های طبیعی مربوط به آواز و لهجه و کوتاه و بلندی نفس و چه از جنبه های فنی مربوط به انشاء و تعبیر دیده می شد، ولی به کمک تشویق و ترغیب دوستان و با همت بلند و مجاهدت عظیم، همه آن معایب را از بین برد. خانه ای زیرزمینی برای خود مهیا ساخت و تنها در آنجا مشغول تمرین خطابه شد. برای اصلاح لهجه خود ریگ در دهان می گرفت و به آواز بلند شعر می خواند. برای این که نفسش قوت بگیرد رو به بالا می دوید، یا منظومه های طولانی را یک نفس می خواند. در برابر آئینه سخن می گفت تا قیافه خود را در آئینه و ژستها ببیند و اطوار خود را اصلاح کند. آن قدر به تمرین و ممارست ادامه داد تا یکی از بزرگترین سخنوران جهان گشت (۸۵).

ثمره سفر طائف

ابوطالب عموی رسول اکرم و خدیجه همسر مهربان آن حضرت، به فاصله چند روز هر دو از دنیا رفتند. و به این ترتیب، رسول اکرم بهترین پشتیبان و مدافع خویش را در بیرون خانه، یعنی ابوطالب و بهترین مایه دلداری و انیس خویش را در داخل خانه یعنی خدیجه، در فاصله کمی از دست داد. وفات ابوطالب به همان نسبت که بر رسول اکرم گران تمام شد، دست قریش را در آزار رسول اکرم بازتر کرد. هنوز از وفات ابوطالب چند روزی نگذشته بود که هنگام عبور رسول اکرم از کوچه، ظرفی پر از خاکروبه روی سرش خالی کردند. خاک آلود به خانه برگشت. یکی از دختران آن حضرت (کوچکترین دخترانش، فاطمه سلام الله علیها) جلو دوید و سر و موی پدر را شستشو داد. رسول اکرم دید که دختر عزیزش اشک می ریزد، فرمود: (دخترکم! گریه نکن و غصه نخور، پدر تو تنها نیست، خداوند مدافع او است). بعد از این جریان، تنها از مکه خارج شد و به عزم دعوت و ارشاد قبیله ثقیف، به شهر معروف و خوش آب و هوا و پر ناز و نعمت (طائف)، در جنوب مکه که ضمناً تفرجگاه ثروتمندان مکه نیز بود رهسپار شد. از مردم طائف انتظار زیادی نمی رفت. مردم آن شهر پر ناز و نعمت نیز همان روحیه مکیان را داشتند که در مجاورت کعبه می زیستند و از صدقه سر بتها در زندگی مرفهی به سر می بردند. ولی رسول اکرم کسی نبود که به خود یأس و نومیدی راه بدهد و در باره مشکلات بیندیشد او برای ربودن دل یک صاحب‌دل و جذب یک عنصر مستعد، حاضر بود با بزرگترین دشواریها روبرو شود. وارد طائف شد. از مردم طائف همان سخنانی را شنید که قبلاً از اهل مکه شنیده بود. یکی گفت: هیچ کس دیگر در دنیا نبود که خدا تو را مبعوث کرد؟! دیگری گفت: من جامه کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر خدا باشی سومی گفت: اصلاً من حاضر نیستم یک کلمه با تو همسخن شوم و از این قبیل سخنان. نه تنها دعوت آن حضرت را نپذیرفتند، بلکه از ترس اینکه مبادا در گوشه و کنار افرادی پیدا شوند و به سخنان او گوش بدهند یک عده بچه و یک عده اراذل و اوباش را تحریک کردند تا آن حضرت را از طائف اخراج کنند. آنها هم با دشنام و سنگ پراکندن او را بدرقه کردند. رسول اکرم در میان سختیها و دشواریها و جراحتهای فراوان از طائف دور شد و خود را به باغی در خارج طائف رساند که متعلق به عتبه و شیبه دو نفر از ثروتمندان قریش بود و اتفاقاً خودشان هم در آنجا بودند. آن دو نفر از دو شاهد و ناظر احوال بودند و در دل خود از این پیشامد شادی می کردند. بچه ها و اراذل و اوباش طائف برگشتند. رسول اکرم در سایه شاخه های انگور دور از عتبه و شیبه نشست تا دمی استراحت کند. تنها بود، او بود و خدای خودش. روی نیاز به درگاه خدای بی نیاز کرد و گفت: (خدایا! ضعف و ناتوانی خودم و بسته شدن راه چاره و استهزا و سخریه مردم را به تو شکایت می کنم. ای مهربانترین مهربانان! تویی خدای زیردستان و خوار شمرده شده گان. تویی خدای من، مرا به که وا می گذاری؟ به بیگانه ای که به من اخم کند، یا دشمنی که او را بر من تفوق داده ای؟ خدایا! اگر آنچه بر من رسید، نه از آن راه است که من مستحق بوده ام و تو بر من خشم گرفته ای باکی ندارم، ولی میدان سلامت و عافیت بر من وسیعتر است. پناه می برم به نور ذات تو که تاریکیها با آن روشن شده و کار آخرت با آن راست گردیده است از اینکه خشم خویش بر من بفرستی، یا عذاب خودت را بر من نازل گردانی، من بدانچه می رسد خوشنودم تا تو از من خوشنود شوی، هیچ گردشی و تغییری و هیچ

نیرویی در جهان نیست مگر از تو و به وسیله تو). عتبه و شیبه در عین اینکه از شکست رسول خدا خوشحال بودند، به ملاحظه قرابت و حس خویشاوندی، (عداس) غلام مسیحی خود را که همراهشان بود دستور دادند تا یک طبق انگور پر کند و ببرد جلو آن مردی که در آن دور زیر سایه شاخه های انگور نشسته بگذارد و زود برگردد. (عداس) انگورها را آورد و گذاشت و گفت: (بخور!) رسول اکرم دست دراز کرد و قبل از آنکه دانه انگور را به دهان بگذارد، کلمه مبارکه (بسم الله) را بر زبان راند. این کلمه تا آن روز به گوش عداس نخورده بود. اولین مرتبه بود که آن را می شنید. نگاهی عمیق به چهره رسول اکرم انداخت و گفت: این جمله معمول مردم این منطقه نیست، این چه جمله ای بود؟ رسول اکرم: (عداس! اهل کجایی؟ و چه دینی داری؟). من اصلاً اهل نینوایم و نصرانی هستم. اهل نینوا، اهل شهر بنده صالح خدا یونس بن متی؟). عجب! تو در این جا و در میان این مردم از کجا اسم یونس بن متی را می دانی؟ در خود نینوا وقتی که من آنجا بودم ده نفر پیدا نمی شد که اسم (متی) پدر یونس را بدانند. (یونس برادر من است، او پیغمبر خدا بود، من نیز پیغمبر خدایم). عتبه و شیبه دیدند عداس همچنان ایستاده و معلوم است که مشغول گفتگو است. دلشان فروریخت؛ زیرا از گفتگوی اشخاص با رسول اکرم بیش از هر چیزی بیم داشتند. یک وقت دیدند که عداس افتاده و سر و دست و پای رسول خدا را می بوسد. یکی به دیگری گفت: دیدی غلام بیچاره را خراب کرد! (۸۶)

ابواسحق صابی

(ابواسحق صابی) از فضلا و نویسندگان معروف قرن چهارم هجری است. مدتی دربار خلیفه عباسی و مدتی در دربار عزالدوله بختیار (از آل بویه) مستوفی بود. ابواسحق دارای کیش صابی بود که به اصل حید) ایمان دارند، ولی به اصل (نبوت) معتقد نیستند. عزالدوله بختیار سعی فراوان کرد بلکه بتواند ابواسحق را راضی کند که اسلام اختیار کند، اما میسر نشد. ابواسحق در ماه رمضان به احترام مسلمانان روزه می گرفت و از قرآن کریم زیاد حفظ داشت. در نامه ها و نوشته های خویش از قرآن زیاد اقتباس می کرد. ابواسحق، مردی فاضل و نویسنده و ادیب و شاعر بود و با سید شریف رضی که نابغه فضل و ادب بود دوست و رفیق بودند. ابواسحق در حدود سال ۳۸۴ هجری از دنیا رفت و سید رضی قصیده ای عالی در مرثیه وی سرود که مضمون سه شعر آن این است: (آیا دیدی چه شخصیتی را روی چوبهای تابوت حرکت دادند؟ و آیا دیدی چگونه شمع محفل خاموش شد؟). (کوهی فرو ریخت که اگر این کوه به دریا ریخته بود دریا را به هیجان می آورد و سطح آن را کف آلود می ساخت). (ن قبل از آنکه خاک، تو را در برگیرد باور نمی کردم که خاک می تواند روی کوههای عظیم را بپوشاند) (۸۷). بعدها بعضی از کوتاه نظران سید را مورد ملامت و شماتت قرار دادند که کسی مثل تو که ذریه پیغمبر است شایسته نبود که مردی صابی مذهب را که منکر شرایع و ادیان بود، مرثیه بگوید و از مردن او اظهار تأسف کند. سید گفت: (من به خاطر علم و فضلش او را مرثیه گفتم، در حقیقت علم و فضیلت را مرثیه گفته ام) (۸۸)

در جستجوی حقیقت

سودای حقیقت و رسیدن به سرچشمه یقین، (عنوان بصری) را آرام نمی گذاشت. طی مسافتها کرد و به مدینه آمد که مرکز انتشار اسلام و مجمع فقها و محدثین بود. خود را به محضر مالک بن انس، محدث و فقیه معروف مدینه، رساند. در محضر مالک، طبق معمول احادیثی از رسول خدا روایت و ضبط می شد. عنوان بصری نیز در ردیف سایر شاگردان مالک به نقل و دست به دست کردن و ضبط عبارتهای احادیث و به ذهن سپردن سند آنها؛ یعنی نام کسانی که آن احادیث را روایت کرده اند، سرگرم بود تا بلکه بتواند عطش درونی خود را به این وسیله فرو نشاند. در آن مدت امام صادق علیه السلام در مدینه نبود، پس از چندی که آن حضرت به مدینه برگشت، عنوان بصری عازم شد چندی هم به همان ترتیبی که شاگرد مالک بوده، در محضر امام شاگردی کند.

ولی امام به منظور اینکه آتش شوق او را تیزتر کند از او پرهیز کرد، روزی به او فرمود: (من آدم گرفتاری هستم، به علاوه اذکار و اورادی در ساعات شبانه روز دارم، وقت ما را نگیر و مزاحم نباش. همان طور که قبلاً به مجلس درس مالک می رفتی حالا هم همانجا برو). این جمله ها که صریحاً جواب رد بود، مثل پتکی بر مغز عنوان بصری فرود آمد. از خودش بدش آمد. با خود گفت اگر در من نوری و استعدادی و قابلیت می دید مرا از خود نمی راند. از دلتنگی داخل مسجد پیغمبر شد و سلامی داد و بعد با هزاران غم و اندوه به خانه خویش رفت. فردای آن روز از خانه بیرون آمد و یکسره رفت به روضه پیغمبر، دو رکعت نماز خواند و روی دل به درگاه الهی کرد و گفت: (خدایا! تو که مالک همه دلها هستی از تو می خواهم که دل جعفر بن محمد را با من مهربان کنی و مرا مورد عنایت او قرار دهی و از علم او به من بهره برسانی که راه راست تو را پیدا کنم). بعد از این نماز و دعا بدون اینکه به جایی برود، مستقیماً به خانه خودش برگشت. ساعت به ساعت احساس می کرد که بر علاقه و محبتش نسبت به امام صادق افزوده می شود. به همین جهت از مهجوری خویش بیشتر رنج می برد. رنج فراوان او را در کنج خانه محبوس کرد. جز برای ادای فریضه نماز از خانه بیرون نمی آمد. چاره ای نبود، از یک طرف امام رسماً به او گفته بود دیگر مزاحم من نشو و از طرف دیگر میل و عشق درونش چنان به هیجان آمده بود که جز یک مطلوب و یک محبوب بیشتر برای خود نمی یافت. رنج و محنت بالا گرفت. طاقتش طاق شد. دیگر نتوانست بیش از این صبر کند، کفش و جامه پوشیده به در خانه امام رفت، خادم آمد، پرسید: چه کار داری؟ هیچ، فقط می خواستم سلامی به امام عرض کنم. امام مشغول نماز است. طولی نکشید که همان خادم آمد و گفت: (بسم الله بفرمایید). عنوان، داخل خانه شد، چشمش که به امام افتاد، سلام کرد. امام جواب سلام را به اضافه یک دعا به او رد کرد و سپس پرسید: (کنیه ات چیست؟) ابو عبدالله. (خداوند این کنیه را برای تو حفظ کند و به تو توفیق عنایت فرماید). شنیدن این دعا بهجت و انبساطی به او داد، با خود گفت اگر هیچ بهره ای از این ملاقات جز همین دعا نبرم مرا کافی است. بعد امام فرمود: (خوب چه کاری داری؟ و چه می خواهی؟). از خدا خواسته ام که دل تو را به من مهربان کند و مرا از علم تو بهره مند سازد. امیدوارم خداوند دعای مرا مستجاب فرماید. (ای ابا عبدالله معرفت خدا و نور یقین با رفت و آمد و این در و آن در زدن و آمد و شد نزد این فرد و آن فرد تحصیل نمی شود دیگری نمی تواند این نور را به تو بدهد، این علم درسی نیست، نوری است که هر گاه خدا بخواهد بنده ای را هدایت کند در دل آن بنده وارد می کند. اگر چنین معرفت و نوری را خواهانی، حقیقت عبودیت و بندگی را از باطن روح خود جستجو کن و در خودت پیدا کن، علم را از راه عمل بخواه، از خداوند بخواه او خودش به دل تو القا می کند...)

(۸۹)

جوای یقین

در همه کشور عظیم سلجوقی، نظامیه بغداد و نظامیه نیشابور، مثل دو ستاره روشن می درخشیدند. طالبان علم و جویندگان بینش، بیشتر به یکی از این دو دانشگاه عظیم هجوم می آوردند. ریاست و کرسی بزرگ تدریس نظامیه نیشابور، در حدود سالهای ۴۵۰ تا ۴۷۸ به عهده (ابوالمعالی امام الحرمین جوینی) بود. صدها نفر دانشجوی جوان جدی در حوزه تدریس وی حاضر می شدند و می نوشتند و حفظ می کردند. در میان همه شاگردان امام الحرمین سه نفر جوان پرشور و با استعداد بیش از همه جلب توجه کرده انگشت نما شده بودند. محمد غزالی طوسی، کیاهراسی، احمد بن محمد خوافی. سخن امام الحرمین در باره این سه نفر گوش به گوش و دهان به دهان می گشت که: (غزالی دریایی است مواج، کیا، شیری است درنده، خوافی، آتشی است سوزان) از این سه نفر نیز محمد غزالی مبرزتر و برازنده تر می نمود. از این رو چشم و چراغ حوزه علمیه نیشابور آن روز، (محمد غزالی) بود. امام الحرمین در سال ۴۷۸ هجری وفات کرد. غزالی که دیگر برای خود عدل و همپایه ای نمی شناخت، آهنگ خدمت وزیر دانشمند سلجوقی، خواجه نظام الملک طوسی کرد که محضرش مجمع ارباب فضل و دانش بود. در آنجا نیز مورد احترام و محبت قرار

گرفت. در مباحثات و مناظرات بر همه اقران پیروز شد! ضمناً کرسی ریاست نظامیه بغداد خالی شده بود و انتظار استادی با لیاقت را می کشید که بتواند از عهده تدریس آنجا برآید. جای تردید نبود، شخصیتی لایقتر از این نابغه جوان که تازه از خراسان رسیده بود پیدا نمی شد. در سال ۴۸۴ هجری قمری، غزالی با شکوه و جلال تمام وارد بغداد شد و بر کرسی ریاست دانشگاه (نظامیه) تکیه زد. عالیتین مقامات علمی و روحانی آن روز همان بود که غزالی بدان رسید. بزرگترین دانشمند زمان و عالیترین مرجع دین به شمار می رفت. در مسائل بزرگ سیاسی روز مداخله می کرد. خلیفه وقت، المقتدر بالله و بعد از او المستظهر بالله، برای وی احترام زیادی قائل بودند. همچنین پادشاه بزرگ ایران ملکشاه سلجوقی و وزیر دانشمند و مقتدر وی خواجه نظام الملک طوسی، نسبت به او ارادت می ورزیدند و کمال احترام را مرعی می داشتند، غزالی به نقطه اوج ترقیات خود رسیده بود و دیگر مقامی برای مثل او باقی نمانده بود که احراز نکرده باشد، ولی در همان حال که بر عرش سیادت علمی و روحانی جلوس کرده بود و دیگران غبطه مقام او را می خوردند از درون روح وی شعله ای که کم و بیش در همه دوران عمر وی سوسو می زد، زبانه کشید که خرمن هستی و مقام و جاه و جلال وی را یکباره سوخت. غزالی در همه دوران تحصیل خویش، احساسی مرموز را در خود می یافت که از او آرامش و یقین و اطمینان می خواست، ولی حس تفوق بر اقران و کسب نام و شهرت و افتخار مجال بروز و فعالیت زیادی به این حس نمی داد. همین که به نقطه اوج ترقیات دنیایی خود رسید و اشباع شد، فعالیت حس کنجکاوی و حقیقت جویی وی آغاز گشت. این مطلب بر وی روشن شد که جدلها و استدلالات وی که دیگران اقناع و ملزم می کند، روح کنجکاو و تشنه خود او را اقناع نمی کند. دانست که تعلیم و تعلم و بحث و استدلال کافی نیست. سیر و سلوک و مجاهدت و تقوا لازم است. با خود گفت از نام شراب، مستی و از نام نان، سیری و از نام دوا، بهبود پیدا نمی شود. از بحث و گفتگو در باره حقیقت و سعادت نیز آرامش و یقین و اطمینان پیدا نمی شود. باید برای حقیقت، خالص شد و این با حب جاه و شهرت و مقام سازگار نیست. کشمکش عجیبی در درون وی پیدا شد. دردی بود که جز خود او و خدای او کسی از آن آگاه نبود. شش ماه این کشمکش به صورت جانکاهی دوام یافت و به قدری شدت کرد که خواب و خوراک از وی سلب شد. زبانش از گفتار باز ماند. دیگر قادر به تدریس و بحث نبود. بیمار شد و در جهاز هاضمه اش اختلال پیدا شد. اطبا معاینه کردند، بیماری روحی تشخیص دادند. راه چاره از هر طرف بسته شده بود. جز خدا و حقیقت دادرسی نبود. از خدا خواست که او را مدد کند و از این کشمکش برهاند. کار آسانی نبود، از یک طرف آن حس مرموز به شدت فعالیت می کرد و از طرف دیگر چشم پوشیدن از آن همه جلال و عظمت و احترام و محبوبیت دشوار می نمود. تا آنکه یک وقت احساس کرد که تمام جاه و جلالها از نظرش ساقط شد. تصمیم گرفت از جاه و مقام چشم بپوشد. از ترس ممانعت مردم اظهار نکرد و به بهانه سفر مکه از بغداد بیرون رفت، ولی همین که مقداری از بغداد دور شد و مشایعت کنندگان همه برگشتند، راه خود را به سوی شام و بیت المقدس برگرداند. برای آنکه کسی او را نشناسد و مزاحم سیر درویش نشود، در جامه درویشان درآمد. سیر آفاق و انفس را آنقدر ادامه داد تا آنچه را که می خواست، یعنی یقین و آرامش درونی، پیدا کرد. ده سال مدت تفکر و خلوت و ریاضت وی طول کشید (۹۰).

تشنه ای که مشک آبش به دوش بود

اواخر تابستان بود و گرما بیداد می کرد، خشکسالی و گرانی، اهل مدینه را به ستوه آورده بود، فصل چیدن خرما بود. مردم تازه می خواستند نفس راحتی بکشند که رسول اکرم به موجب خبرهای وحشتناکی مشعر به اینکه مسلمین از جانب شمال شرقی از طرف رومیها مورد تهدید هستند فرمان بسیج عمومی داد. مردم از یک خشکسالی گذشته بودند و می خواستند از میوه های تازه استفاده کنند. رها کردن میوه و سایه بعد از آن خشکسالی و در آن گرمای کشنده و راه دراز مدینه به شام را پیش گرفتن، کار آسانی نبود. زمینه برای کارشکنی منافقین کاملاً فراهم شد. ولی نه آن گرما و نه آن خشکسالی و نه کارشکنی های منافقان، هیچکدام نتوانست

مانع فراهم آمدن و حرکت کردن یک سپاه سی هزار نفری برای مقابله با حمله احتمالی رومیان بشود. راه صحرا را پیش گرفتند و آفتاب بر سرشان آتش می بارید. مرکب و آذوقه به حد کافی نبود. خطر کمبود آذوقه و وسیله و شدت گرما کمتر از خطر دشمن نبود. بعضی از سست ایمانان در بین راه پشیمان شدند. ناگهان مردی به نام (کعب بن مالک) برگشت و راه مدینه را پیش گرفت. اصحاب به رسول خدا گفتند: یا رسول الله! کعب بن مالک برگشت. فرمود: (ولش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما برخواهد گرداند و اگر نیست خداوند شما را از شر او آسوده کرده). طولی نکشید که اصحاب گفتند: یا رسول الله! مراره بن ربیع نیز برگشت. رسول اکرم فرمود: (ولش کنید اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما بر می گرداند و اگر نباشد خداوند شما را از شر او آسوده کرده است). مدتی نگذشت که باز اصحاب گفتند: یا رسول الله! هلال بن امیه هم برگشت. رسول اکرم همان جمله را که در مورد آن دو نفر گفته بود تکرار کرد. در این بین شتر ابوذر که همراه قافله می آمد از رفتن باز ماند. ابوذر هر چه کوشش کرد که خود را به قافله برساند میسر نشد. ناگهان اصحاب متوجه شدند که ابوذر هم عقب کشیده، گفتند: یا رسول الله ابوذر هم برگشت. باز هم رسول اکرم با خونسردی فرمود: (ولش کنید، اگر در او خیری باشد خدا او را به شما ملحق می سازد و اگر خیری در او نیست خدا شما را از شر او آسوده کرده است). ابوذر هر چه کوشش کرد و به شترش فشار آورد که او را به قافله برساند، ممکن نشد. از شتر پیاده شد و بارها را به دوش گرفت و پیاده به راه افتاد. آفتاب به شدت بر سر ابوذر می تابید. از تشنگی له له می زد. خودش را از یاد برده بود و هدفی جز رسیدن به پیغمبر و ملحق شدن به یاران نمی شناخت. همان طور که می رفت، در گوشه ای از آسمان ابری دید و چنین می نمود که در آن سمت بارانی آمده است. راه خود را به آن طرف کج کرد. به سنگی برخورد کرد که مقدار کمی آب باران در آنجا جمع شده بود. اندکی از آن چشید و از آشامیدن کامل آن صرف نظر کرد؛ زیرا به خاطرش رسید بهتر است این آب را با خود ببرم و به پیغمبر برسانم، نکنند آن حضرت تشنه باشد و آبی نداشته باشد که بیاشامد. آبها را در مشک که همراه داشت ریخت و با سایر بارهایی که داشت به دوش کشید، با جگری سوزان پستیها و بلندیهای زمین را زیر پا می گذاشت. تا از دور چشمش به سیاهی سپاه مسلمین افتاد؛ قلبش از خوشحالی طپید و به سرعت خود افزود. از آن طرف نیز یکی از سپاهیان اسلام از دور چشمش به یک سیاهی افتاد که به سوی آنها پیش می آمد. به رسول اکرم عرض کرد: یا رسول الله! مثل اینکه مردی از دو به طرف ما می آید. رسول اکرم: (چه خوب است ابوذر باشد!). سیاهی نزدیکتر رسید، مردی فریاد کرد: به خدا خودش است، ابوذر است. رسول اکرم: (خداوند ابوذر را بیمارزد، تنها زیست می کند، تنها می میرد و تنها محشور می شود). رسول اکرم ابوذر را استقبال کرد، اثاث را از پشت او گرفت و به زمین گذاشت. ابوذر از خستگی و تشنگی بی حال به زمین افتاد. رسول اکرم: (آب حاضر کنید و به ابوذر بدهید که خیلی تشنه است). ابوذر: (آب همراه من هست). (آب همراه داشتی و نیاشامیدی؟! (آری پدر و مادرم به قربانت! به سنگی برخورددم دیدم آب سرد و گوارایی است. اندکی چشیدم، با خود گفتم از آن نمی آشامم تا حبیبم رسول خدا از آن بیاشامد)(۹۱).

لکد به افتاده

عبدالملک بن مروان، بعد از ۲۱ سال حکومت استبدادی، در سال ۸۶ هجری از دنیا رفت. بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آنکه از نارضایتیهای مردم بکاهد، بر آن شد که در روش دستگاه خلافت و طرز معامله و رفتار با مردم تعدیلی بنماید. مخصوصاً در مقام جلب رضایت مردم مدینه که یکی از دو شهر مقدس مسلمین و مرکز تابعین و باقیمانندگان صحابه پیغمبر و اهل فقه و حدیث بود برآمد. از این رو هشام بن اسماعیل مخزومی پدر زن عبدالملک را که قبلاً حاکم مدینه بود و ستمها کرده بود و مردم همواره آرزوی سقوط وی را می کردند از کار برکنار کرد. هشام بن اسماعیل، در ستم و توهین به اهل مدینه بیداد کرده بود. سعید بن مسیب، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت، شصت تازیانه زده بود و جامه ای درشت بر

وی پوشانده، بر شتری سوارش کرده، دور تا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی علیه السلام و مخصوصا مهتر و سرور علویین، امام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام بیش از دیگران بدرفتاری کرده بود. ولید هشام را معزول ساخت و به جای او، عمر بن عبدالعزیز، پسر عموی جوان خود را که در میان مردم به حسن نیت و انصاف معروف بود، حاکم مدینه قرار داد. عمر برای باز شدن عقده دل مردم، دستور داد هشام بن اسماعیل را جلو خانه مروان حکم نگاه دارند و هر کس که از هشام بدی دیده یا شنیده بیاید و تلافی کند و داد دل خود را بگیرد. مردم دسته دسته می آمدند، دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار (هشام بن اسماعیل) می شد. خود هشام بن اسماعیل، بیش از همه، نگران امام علی بن الحسین و علویین بود. با خود فکر می کرد انتقام علی بن الحسین در مقابل آن همه ستمها و سب و لعنها نسبت به پدران بزرگوارش، کمتر از کشتن نخواهد بود. ولی از آن طرف، امام به علویین فرمود، خوی ما بر این نیست که به افتاده لگد بزنییم و از دشمن بعد از آنکه ضعیف شد انتقام بگیریم، بلکه برعکس، اخلاق ما این است که به افتادگان کمک و مساعدت کنیم. هنگامی که امام با جمعیت انبوه علویین، به طرف هشام بن اسماعیل می آمد، رنگ در چهره هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را می کشید. ولی برخلاف انتظار وی، امام طبق معمول که مسلمانی به مسلمانی می رسد با صدای بلند فرمود: (سَلَامٌ عَلَیْکُمْ) و با او مصافحه کرد و بر حال او ترحم کرده به و فرمود: (اگر کمکی از من ساخته است حاضریم). بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت به او را موقوف کردند (۹۲).

مرد ناشناس

زن بیچاره، مشک آب را به دوش کشیده بود و نفس نفس زنان به سوی خانه اش می رفت. مردی ناشناس به او برخورد و مشک را از او گرفت و خودش به دوش کشید. کودکان خردسال زن، چشم به در دوخته منتظر آمدن مادر بودند. در خانه باز شد. کودکان معصوم دیدند مرد ناشناسی همراه مادرشان به خانه آمد و مشک آب را به عوض مادرشان به دوش گرفته است. مرد ناشناس مشک را به زمین گذاشت و از زن پرسید: (خوب معلوم است که مردی نداری که خودت آبکشی می کنی، چطور شده که بی کس مانده ای؟). شوهرم سرباز بود. علی بن ابی طالب او را به یکی از مرزها فرستاد و در آنجا کشته شد. اکنون منم و چند طفل خردسال. مرد ناشناس بیش از این حرفی نزد. سر را به زیر انداخت و خداحافظی کرد و رفت، ولی در آن روز آنی از فکر آن زن و بچه هایش بیرون نمی رفت. شب را نتوانست راحت بخوابد. صبح زود، زنبیلی برداشت و مقداری آذوقه از گوشت و آرد و خرما در آن ریخت و یکسره به طرف خانه دیروزی رفت و در زد. کیستی؟ (همان بنده خدای دیروزی هستم که مشک آب را آوردم، حالا مقداری غذا برای بچه ها آورده ام). خدا از تو راضی شود و بین ما و علی بن ابی طالب هم خدا خودش حکم کند! (در باز گشت و مرد ناشناس داخل خانه شد، بعد گفت: (دلیم می خواهد ثوابی کرده باشم، اگر اجازه بدهی، خمیر کردن و پختن نان، یا نگهداری اطفال را من به عهده بگیرم). بسیار خوب! ولی من بهتر می توانم خمیر کنم و نان پیزم، تو بچه ها را نگاه دار تا من از پختن نان فارغ شوم. زن رفت دنبال خمیر کردن. مرد ناشناس فوراً مقداری گوشت که خود آورده بود کباب کرد و با خرما، با دست خود به بچه ها خورانید. به دهان هر کدام که لقمه ای می گذاشت می گفت: (فرزندم! علی بن ابی طالب را حلال کن، اگر در کار شما کوتاهی کرده است). خمیر آماده شد. زن صدا زد: بنده خدا همان تنور را آتش کن. مرد ناشناس رفت و تنور را آتش کرد. شعله های آتش زبانه کشید و چهره خویش را نزدیک آتش آورد و با خود می گفت: (حرارت آتش را بچش، این است کیفر آن کس که در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی می کند). در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سر کشید و مرد ناشناس را شناخت، به زن صاحب خانه گفت: (وای به حالت! این مرد را که کمک گرفته ای نمی شناسی؟! این امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است). زن بیچاره جلو آمد و گفت: (ای هزار خجالت و شرمساری از برای من، من از تو معذرت می خواهم). (نه، من از تو معذرت می خواهم که در کار تو کوتاهی کردم) (۹۳)

پسر حاتم

قبل از طلوع اسلام و تشکیل یافتن حکومت اسلامی، رسم ملوک الطوائفی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری رؤسای خود عادت کرده بودند. و احيانا به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از رؤسا و ملوک الطوائف عرب، سخاوتمند معروف، (حاتم طائی) بود که رئیس و زعیم (قبیله طی) به شمار می رفت. بعد از حاتم، پسرش (عدی) جانشین پدر شد، قبیله طی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کسی را به عنوان باج و مالیات می گرفت. ریاست و زعامت عدی مصادف شد با ظهور رسول اکرم و گسترش اسلام. قبیله طی بت پرست بودند، اما خود عدی کیش نصرانی داشت و آن را از مردم خویش پوشیده می داشت. مردم عرب که مسلمان می شدند و با تعلیمات آزادی بخش اسلام آشنایی پیدا می کردند، خواه ناخواه، از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند آزاد می شدند. به همین جهت عدی بن حاتم، مانند همه اشراف و رؤسای دیگر عرب، اسلام را بزرگترین خطر برای خود می دانست و با رسول خدا دشمنی می ورزید. اما کار از کار گذشته بود، مردم فوج فوج به اسلام می گرویدند و کار اسلام و مسلمانی بالا گرفته بود. عدی می دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد و بساط حکومت و آقایی او را بر خواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش که غلامی بود دستور داد گروهی شتر چاق و راهوار همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد و هر روز اطلاع پیدا کرد سپاه اسلام نزدیک آمده اند او را خبر کند. یک روز آن غلام آمد و گفت: (هر تصمیمی می خواهی بگیری بگیر که لشکریان اسلام در همین نزدیکی ها هستند) عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مردم آنجا نیز نصرانی و هم کیش او بودند فرار کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد از حرکت دادن خواهرش (سفانه) غافل ماند و او در همانجا ماند. سپاه اسلام وقتی رسیدند که خود (عدی) گریخته بود (سفانه) خواهر وی را در شمار اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه، یک چهار دیواری بود که دیوارهایی کوتاه داشت. اسیران را در آنجا جای دادند. یک روز رسول اکرم از جلو آن محل می گذشت تا وارد مسجد شود، سفانه که زنی فهمیده و زبان آور بود، از جا حرکت کرد و گفت: (پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد). رسول اکرم از وی پرسید: (سرپرست تو کیست؟) گفت: (عدی بن حاتم). فرمود: (همان که از خدا و رسول او فرار کرده است؟!)). رسول اکرم این جمله را گفت و بی درنگ از آنجا گذشت. روز دیگر آمد از آنجا بگذرد باز (سفانه) از جا حرکت کرد و عین جمله روز پیش را تکرار کرد. رسول اکرم نیز عین سخن روز پیش را به او گفت: این روز هم تقاضای سفانه بی نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم آمد از آنجا عبور کند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزند اما جوانی که پشت سر پیغمبر حرکت می کرد به او با اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خویش را تکرار نماید. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش گفت: (پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار خدا بر تو منت بگذارد). رسول اکرم فرمود: (بسیار خوب، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به میان قبیله ات بفرستم. اگر اطلاع یافتی که همچو اشخاصی به مدینه آمده اند مرا خبر کن). سفانه از اشخاصی که آنجا بودند پرسید، آن شخصی که پشت سر پیغمبر حرکت می کرد و به من اشاره کرد حرکت کنم و تقاضای خویش را تجدید نمایم کی است؟ گفتند او (علی بن ابی طالب) است. پس از چندی سفانه به پیغمبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیله ما به مدینه آمده اند، مرا همراه اینها بفرست. رسول اکرم جامه ای نو و مبلغی خرجی و یک مرکب به او داد و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت تا چشم سفانه به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت: (تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم فراموش کردی؟!)). عدی از وی معذرت خواست. و چون سفانه زن فهمیده ای بود، عدی در کار خود با وی مشورت کرد، به او گفت: (به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده ای

صلاح من در چیست؟ آیا بروم نزد او و به او ملحق شوم یا همچنان از او کناره گیری کنم). سفانه گفت: (به عقیده من، خوب است به او ملحق شوی، اگر او واقعا پیغمبر خداست زهی سعادت و شرافت برای تو و اگر هم پیغمبر نیست و سر ملک داری دارد، باز هم تو در آنجا که از یمن زیاد دور نیست، با شخصیتی که در میان مردم یمن داری، خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد). عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود و ضمنا در کار پیغمبر باریک بینی کند و ببیند آیا واقعا او پیغمبر خداست تا مانند یکی از امت از او پیروی کند، یا مردی است دنیاطلب و سر پادشاهی دارد تا در حدود منافع مشترک با او همکاری و همراهی نماید. پیغمبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد و بر پیغمبر سلام کرد. رسول اکرم پرسید: (کیستی؟). عدی پسر حاتم طایم. پیغمبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد. در بین راه که پیغمبر و عدی می رفتند، پیره زنی لاغر و فرتوت جلو پیغمبر را گرفت و به سؤال و جواب پرداخت. مدتی طول کشید و پیغمبر با مهربانی و حوصله جواب پیره زن را می داد. عدی با خود گفت، این یک نشانه از اخلاق این مرد که پیغمبر است. جباران و دنیاطلبان چنین خلق و خوی ندارند که جواب پیره زنی مفلوک را این قدر با مهربانی و حوصله بدهند. همین که عدی وارد خانه پیغمبر شد، بساط زندگی پیغمبر را خیلی ساده و بی پیرایه یافت. آنجا فقط یک تشک بود که معلوم بود پیغمبر روی آن می نشیند. پیغمبران آن را برای عدی انداخت. عدی هر چه اصرار کرد که خود پیغمبر روی آن بنشیند پیغمبر قبول نکرد. عدی روی تشک نشست و پیغمبر روی زمین. عدی با خود گفت این نشانه دوم از اخلاق این مرد که از نوع اخلاق پیغمبران است نه پادشاهان. پیغمبر رو کرد به عدی و فرمود: (مگر مذهب تو مذهب رکوسی نبود) (۹۴) چرا. (پس چرا و به چه مجوز، یک چهارم درآمد مردم را می گرفتی؟ در دین تو که این کار روا نیست). عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیغمبر سخت در شگفت ماند. با خود گفت این نشانه سوم از این مرد که پیغمبر است. سپس پیغمبر به عدی فرمود: (تو به فقر و ضعف بنیه مالی امروز مسلمانان نگاه می کنی و می بینی مسلمانان برخلاف سایر ملل فقیرند، دیگر اینکه می بینی امروز انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند دیگر اینکه می بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است، به خدا قسم! طولی نخواهد کشید که این قدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقیری در میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچه دشمنان سرکوب شوند و آنچه امنیت کامل برقرار گردد که یک زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی نگردد. به خدا قسم نزدیک است زمانی که کاخهای سفید بابل در اختیار مسلمانان قرار می گیرد). عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت، اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. سالها بعد از پیغمبر اکرم زنده بود. او سخنان پیغمبر را که در اولین برخورد به او فرموده بود و پیش بینی هایی که برای آینده مسلمانان کرده بود، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی کرد و می گفت: (به خدا قسم! مردم و دیدم که کاخهای سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد. امنیت چنان برقرار شد که یک زن به تنهایی می توانست از عراق تا حجاز سفر کند بدون آنکه مزاحمتی ببیند. به خدا قسم! اطمینان دارم که زمانی خواهد رسید فقیری در میان مسلمانان پیدا نشود) (۹۵).

امتحان هوش

تا آخر هیچیک از شاگردان نتوانست به سؤالی که معلم عالیقدر طرح کرده بود جواب درستی بدهد. هر کس جوابی داد و هیچکدام مورد پسند واقع نشد. سؤالی که رسول اکرم در میان اصحاب خود طرح کرد این بود: (در میان دستگیره های ایمان کدامیک از همه محکمتر است؟). یکی از اصحاب: (نماز). رسول اکرم: (نه). دیگری: (زکات). رسول اکرم: (نه). سومی: (روزه). رسول اکرم: (نه). چهارمی: (حج و عمره). رسول اکرم: (نه). پنجمی: (جهاد). رسول اکرم: (نه). عاقبت جوابی که مورد قبول واقع شود از میان جمع حاضر داده نشد، خود حضرت فرمود: (تمامی اینهایی که نام بردید کارهای بزرگ و با فضیلتی است، ولی هیچکدام از اینها آنکه من پرسیدم نیست. محکمترین دستگیره های ایمان دوست داشتن به خاطر خدا و دشمن داشتن به خاطر

خداست)(۹۶).

جویر و ذلفا

(چقدر خوب بود زن می گرفت و خانواده تشکیل می دادی و به این زندگی انفرادی خاتمه می دادی تا هم حاجت تو به زن برآورده شود و هم آن زن در کار دنیا و آخرت، کمک تو باشد). یا رسول الله! نه مال دارم و نه جمال، نه حسب دارم و نه نسب، چه کسی به من زن می دهد؟ و کدام زن رغبت می کند که همسر مردی فقیر و کوتاه قد و سیاهپوست و بدشکل مانند من بشود. (ای جویر! خداوند به وسیله اسلام ارزش افراد و اشخاص را عوض کرد. بسیاری از اشخاص در دوره جاهلیت محترم بودند و اسلام آنها را پایین آورد. بسیاری از اشخاص در جاهلیت خوار و بی مقدار بودند و اسلام قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیله اسلام نخوتهای جاهلیت و افتخار به نسب و فامیل را منسوخ کرد. اکنون همه مردم از سفید و سیاه قرشی و غیر قرشی، عربی و عجمی در یک درجه اند. هیچکس بر دیگری برتری ندارد مگر به وسیله تقوا و طاعت. من در میان مسلمانان فقط کسی را از تو بالاتر می دانم که تقوا و عملش از تو بهتر باشد. اکنون به آنچه دستور می دهم عمل کن). اینها کلماتی بود که در یکی از روزها که رسول اکرم به ملاقات (اصحاب صفه) آمده بود، میان او و (جویر) رد و بدل شد. (جویر) از اهل یمامه بود. در همانجا بود که شهرت و آوازه اسلام و ظهور پیغمبر خاتم را شنید. او هر چند تنگ دست و سیاه و کوتاه قد بود اما باهوش و حق طلب و با اراده بود. بعد از شنیدن آوازه اسلام، یکسره به مدینه آمد تا از نزدیک، جریان را ببیند. طولی نکشید که اسلام آورد و در سلک مسلمانان درآمد، اما چون نه پولی داشت و نه منزلی و نه آشنایی، موقتاً به دستور رسول اکرم در مسجد به سر می برد. تدریجاً در میان کسان دیگری که مسلمان می شدند و در مدینه می ماندند، افراد دیگر هم یافت شدند که آنها نیز مانند (جویر) فقیر و تنگدست بودند و به دستور پیغمبر در مسجد به سر می بردند. تا آنکه به پیغمبر وحی شد مسجد جای سکونت نیست، اینها باید در خارج مسجد منزل کنند. رسول خدا نقطه ای در خارج از مسجد در نظر گرفت و سایبانی در آنجا ساخت و آن عده را به زیر آن سایبان منتقل کرد. آنجا را (صفه) می نامیدند و ساکنین آنجا که هم فقیر بودند و هم غریب، (اصحاب صفه) خوانده می شدند. رسول خدا و اصحاب، به احوال و زندگی آنها رسیدگی می کردند. یک روز رسول خدا به سراغ این دسته آمده بود. در آن میان چشمش به جویر افتاد، به فکر رفت که جویر را از این وضع خارج کند، و به زندگی او سر و سامانی بدهد. اما چیزی که هرگز به خاطر جویر نمی گذشت با اطلاعی که از وضع خودش داشت این بود که روزی صاحب زن و خانه و سر و سامان بشود. این بود که تا رسول خدا به او پیشنهاد ازدواج کرد، با تعجب جواب داد مگر ممکن است کسی به زناشویی با من تن بدهد. ولی رسول خدا زود او را از اشتباه خودش خارج ساخت و تغییر وضع اجتماعی که در اثر اسلام پیدا شده بود، به او گوشزد فرمود. رسول خدا پس از آنکه جویر را از اشتباه بیرون آورد و او را به زندگی، مطمئن و امیدوار ساخت، دستور داد یکسره به خانه (زیاد بن لبید انصاری) برود و دخترش (ذلفا) را برای خود خواستگاری کند. (زیاد بن لبید) از ثروتمندان و محترمین اهل مدینه بود. افراد قبیله وی احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جویر وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا جمع بودند. جویر پس از نشستن مکشی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زیاد گفت: (من از طرف پیغمبر پیامی برای تو دارم، محرمانه بگویم یا علنی؟). پیام پیغمبر برای من افتخار است، البته علنی بگو. (پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را برای خودم خواستگاری کنم). پیغمبر خودش این موضوع را به تو فرمود؟! (من که از پیش خود حرفی نمی زنم، همه مرا می شناسند، اهل دروغ نیستم). عجیب است، رسم ما نیست دختر خود را جز به هم شأنهای خود از قبیله خودمان بدهیم. تو برو، من خودم به حضور پیغمبر خواهم آمد و در این موضوع با خود ایشان مذاکره خواهم کرد. جویر از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت، اما همان طور که می رفت با خودش می گفت: (به خدا قسم آنچه قرآن تعلیم داده است و آن چیزی که نبوت محمد برای آن است غیر این چیزی است که زیاد

می گوید). هر کس نزدیک بود این سخنان را که جویر با خود زیر لب زمزمه می کرد می شنید. ذلفا دختر زیبایی لبید که به جمال و زیبایی معروف بود، سخنان جویر را شنید، آمد پیش پدر تا از ماجرا آگاه شود. بابا! این مرد که همین الان خانه بیرون رفت با خودش چه زمزمه می کرد و مقصودش چه بود؟ این مرد به خواستگاری تو آمده بود و ادعا می کرد پیغمبر او را فرستاده است. نکنند واقعا پیغمبر او را فرستاده باشد و رد کردن تو او را ترمز امر پیغمبر محسوب گردد. به عقیده تو، من چه کنم؟ به عقیده من، زود او را قبل از آنکه به حضور پیغمبر برسد به خانه برگردان و خودت برو به حضور پیغمبر و تحقیق کن قضیه چه بوده است. زیاد، جویر را با احترام به خانه برگردانید و خودش به حضور پیغمبر شتافت. همین که آن حضرت را دید عرض کرد: یا رسول الله! جویر به خانه ما آمد و همچو پیغمبی از طرف شما آورد، می خواهم عرض کنم رسم و عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به هم شأنهای خودمان از اهل قبیله که همه انصار و یاران شما هستند بدهیم! (ای زیاد! جویر مؤمن است، آن شأنیتها که تو گمان می کنی امروز از میان رفته است. مرد مؤمن هم شأن زن مؤمنه است). زیاد به خانه برگشت و یکسره به سراغ دخترش ذلفا رفت و ماجرا را نقل کرد به عقیده من پیشنهاد رسول خدا را رد نکن، مطلب مربوط به من است، جویر هر چی هست من باید راضی باشم، چون رسول خدا به این امر راضی است من هم راضی هستم. زیاد، ذلفا را به عقد جویر درآورد. مهر او را از مال خودش تعیین کرد. جهاز خوبی برای عروس تهیه دید. از جویر پرسیدند: آیا خانه ای در نظر گرفته ای که عروس را به آن خانه ببری؟ من چیزی که فکر نمی کردم این بود که روزی دارای زن و زندگی بشوم. پیغمبر ناگهان آمد و به من چنین و چنان گفت و مرا به خانه زیاد فرستاد. زیاد از مال خود خانه و اثاث کامل فراهم کرد، به علاوه دو جامه مناسب برای داماد آماده کرد، عروس را با آرایش و عطر و زیور کامل به آن خانه منتقل کردند. شب تاریک شد، جویر نمی دانست خانه ای که برای او در نظر گرفته شده کجاست، جویر به آن خانه و حجله راهنمایی شد، همین که چشمش به آن خانه و آن همه لوازم و عروس آن چنان زیبا افتاد، گذشته به یادش آمد. با خود اندیشید که من مردی فقیر و غریب وارد این شهر شدم. هیچ چیز نداشتم، نه مال و نه جمال و نه نسب و نه فامیل، خداوند به وسیله اسلام این همه نعمت برایم فراهم کرد. این اسلام است که این چنین تحولی در مردم به وجود آورده که فکرش را هم نمی شد کرد. من چقدر باید خدا را شکر کنم. همان وقت حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه ایزد متعال در وی پیدا شد، به گوشه ای از اطاق رفت و به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت. یک وقت به خود آمد که ندای اذان صبح به گوشش رسید. آن روز را شکرانه نیت روزه کرد. وقتی که زنان به سراغ (ذلفا) رفتند وی را بکر و دست نخورده یافتند. معلوم شد جویر اصلاً به نزدیک ذلفا نیامده است. قضیه را از زیاد پنهان نگاه داشتند. دو شبانه روز دیگر به همین منوال گذشت. جویر روزها روزه می گرفت و شبها به عبادت و تلاوت می پرداخت. کم کم این فکر برای خانواده عروس پیدا شد که شاید جویر ناتوانی جنسی دارد و احتیاج به زن در او نیست. ناچار مطلب را با خود زیاد در میان گذاشتند. زیاد قضیه را به اطلاع پیغمبر اکرم رسانید. پیغمبر اکرم جویر را طلبید و به او فرمود: (مگر در تو میل به زن وجود ندارد؟!). از قضا این میل در من شدید است. (پس چرا تا کنون نزد عروس نرفته ای؟). یا رسول الله! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آن همه نعمت دیدم. در اندیشه فرو رفتم که خداوند به این بنده ناقابل چقدر عنایت فرموده، حالت شکر و عبادت در من پیدا شد. لازم دانستم قبل از هر چیزی خدای خود را شکرانه عبادت کنم. از امشب نزد همسرم خواهم رفت. رسول خدا عین جریان را به اطلاع زیاد بن لبید رسانید. جویر و ذلفا با هم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می بردند. جهادی پیش آمد. جویر با همان نشاطی که مخصوص مردان با ایمان است زیر پرچم اسلام در آن جهاد شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جویر، هیچ زنی به اندازه ذلفا خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازه ذلفا حاضر نبودند پول خرج کنند (۹۷).

مردی با اصرار بسیار از رسول اکرم یک جمله به عنوان اندرز خواست. رسول اکرم به او فرمود: (اگر بگویم به کار می بندی؟) بلی یا رسول الله! (اگر بگویم به کار می بندی؟). بلی یا رسول الله! رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفت و او را متوجه اهمیت مطلبی که می خواهد بگوید کرد، به او فرمود: (هرگاه تصمیم به کاری گرفتی، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و بیندیش؛ اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را دنبال کن و اگر عاقبتش گمراهی و تباهی است از تصمیم خود صرف نظر کن)(۹۸).

تصمیم ناگهانی

وقتی که به هارون الرشید خبر دادند که صفوان (کاروانچی)، کاروان شتر را یکجا فروخته است و بنابراین برای حمل خیمه و خرگاه خلیفه در سفر حج باید فکر دیگری کرد، سخت در شگفت ماند. در اندیشه فرو رفت که فروختن تمام کاروان شتر، خصوصا پس از آنکه با خلیفه قرار داد بسته است که حمل و نقل وسایل و اسباب سفر حج را به عهده بگیرد، عادی نیست، بعید نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد با ما بستگی داشته باشد. صفوان را طلبید و به او گفت: شنیده ام کاروان شتر را یکجا فروخته ای؟ بلی یا امیر المؤمنین! چرا؟ پیر و از کار مانده شده ام، خودم که از عهده بر نمی آیم، بچه ها هم درست در فکر نیستند، دیدم بهتر است که بفروشم. راستش را بگو چرا فروختی؟ همین بود که به عرض رساندم. اما من می دانم چرا فروختی؟ حتما موسی بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل و نقل اسباب و اثاث ما بستی آگاه شده و تو را از این کار منع کرده، او به تو دستور داده شتران را بفروشی. علت تصمیم ناگهانی تو این است. هارون آنگاه با لحنی خشونت آمیز و آهنگی خشم آلود گفت: صفوان! اگر سوابق و دوستیهای قدیم نبود، سرت را از روی تنه ات بر می داشتم. هارون خوب حدس زده بود. صفوان هرچند از نزدیکان دستگاه خلیفه به شمار می رفت و سوابق زیادی در دستگاه خلافت خصوصا با شخص خلیفه داشت. اما او از اخلاص کیشان و پیروان و شیعیان اهل بیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را با هارون بست، روزی با امام موسی بن جعفر علیه السلام برخورد کرد، امام به او فرمود: (صفوان همه چیز تو خوب است جز یک چیز). آن یک چیز چیست یا ابن رسول الله؟! (اینکه شترانت را به این مرد کرایه داده ای!). یا ابن رسول الله! من برای سفر حرامی کرایه نداده ام. هارون عازم حج است، برای سفر حج کرایه داده ام. به علاوه خودم همراه نخواهم رفت، بعضی از کسان و غلامان خود را همراه می فرستم. (صفوان! یک چیز از تو سؤال می کنم). بفرمایید یا ابن رسول الله! (تو شتران خود را به او کرایه داده ای که آخر کار کرایه بگیری. او شتران تو را خواهد برد و تو هم اجرت مقرر را از او طلبکار خواهی شد، این طور نیست؟). چرا یا ابن رسول الله! (آیا آن وقت تو دوست نداری که هارون لااقل این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟!). چرا یا ابن رسول الله! (هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد ستمگران باقی بمانند، جزء آنها محسوب خواهد شد. و معلوم است هر کس جزء ستمگران محسوب گردد، در آتش خواهد رفت). بعد از این جریان بود که صفوان تصمیم گرفت یکجا کاروان شتر را بفروشد، هرچند خودش حدس می زد ممکن است این کار را به قیمت جاننش تمام شود. (۹۹)

پول با برکت

علی بن ابی طالب، از طرف پیغمبر اکرم، مأمور شد به بازار برود و پیراهنی برای پیغمبر بخرد. رفت و پیراهنی به دوازده درهم خرید و آورد. رسول اکرم پرسید: (این را به چه مبلغ خریدی؟). (به دوازده درهم). (این را چندان دوست ندارم، پیراهنی ارزانتر از این می خواهم، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟). (نمی دانم یا رسول الله!). (برو ببین حاضر می شود پس بگیرد؟). علی پیراهن را با خود برداشت و به بازار برگشت. به فروشنده فرمود: (پیغمبر خدا، پیراهنی ارزانتر از این می خواهد، آیا حضری پول ما را بدهی و

این پیراهن را پس بگیری؟). فروشنده قبول کرد و علی پول را گرفت و نزد پیغمبر آورد. آنگاه رسول اکرم و علی با هم به طرف بازار راه افتادند؛ در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گریه می کرد. پیغمبر نزدیک رفت و از کنیزک پرسید: (چرا گریه می کنی؟). اهل خانه به من چهار درهم دادند و مرا برای خرید به بازار فرستادند؛ نمی دانم چطور شد پولها گم شد. اکنون جرأت نمی کنم به خانه برگردم. رسول اکرم چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود: (هرچه می خواستی بخری بخر و به خانه برگرد). و خودش به طرف بازار رفت و جامه ای به چهار درهم خرید و پوشید. در مراجعت برهنه ای را دید، جامه را از تن کند و به او داد. دو مرتبه به بازار رفت و جامه ای دیگر به چهار درهم خرید و پوشید و به طرف خانه راه افتاد. در بین راه باز همان کنیزک را دید که حیران و نگران و اندوهناک نشسته است، فرمود: (چرا به خانه نرفتی؟). (یا رسول الله! خیلی دیر شده می ترسم مرا بزنند که چرا این قدر دیر کردی. (بیا با هم برویم، خانه تان را به من نشان بده، من وساطت می کنم که مزاحم تو نشوند). رسول اکرم به اتفاق کنیزک راه افتاد همین که به پشت در خانه رسیدند کنیزک گفت: (همین خانه است) رسول اکرم از پشت در با آواز بلند گفت: (ای اهل خانه سلام علیکم). جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد، جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ). (چرا اول جواب ندادید؟ آیا آواز ما را نمی شنیدید؟). چرا همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شما هستید. (پس علت تأخیر چه بود؟). یا رسول الله! خوشمان می آمد سلام شما را مکرر بشنویم، سلام شما برای خانه ما فیض و برکت و سلامت است. (این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم از شما خواهش کنم او را مؤاخذه نکنید). یا رسول الله! به خاطر مقدم گرامی شما، این کنیز از همین ساعت آزاد است. پیامبر گفت: (خدا را شکر! چه دوازده درهم پر برکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را آزاد کرد) (۱۰۰)

گرانی ارزاق

نرخ گندم و نان روز به روز در مدینه بالا می رفت. نگرانی و وحشت بر همه مردم مستولی شده بود. آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند و آن کس که تهیه کرده بود مواظب بود آن را حفظ کند. در این میان مردمی هم بودند که به واسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند. امام صادق علیه السلام از (معتب) وکیل خرج خانه خود پرسید: (ما امسال در خانه گندم داریم؟). بلی یا ابن رسول الله! به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم. (آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش). یا ابن رسول الله! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد. (همین است که گفتم، همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش). معتب دستور امام را اطاعت کرد، گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد. امام به او دستور داد: (بعد از این نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر. نان خانه من نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند تفاوت داشته باشد. نان خانه من باید بعد از این نیمی گندم باشد و نیمی جو. من به حمد الله توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسئله (اندازه گیری معیشت) را رعایت کرده باشم) (۱۰۱)

فرق حمام

راه و روش جبارانه خلفای اموی و بعد از آنها خلفای عباسی، در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم تدریجا راه و رسمی که اسلام برای زندگی و معاشرت معین کرده بود از یاد می بردند، سیرت و رفتار ساده و برادرانه رسول اکرم و علی مرتضی و نیکان صحابه از خاطرها محو می شد. مردم آنچنان به راه و روش جبارانه خلفا خو گرفته بودند که کم کم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی کردند. امام صادق علیه السلام روزی خواست به حمام برود، صاحب حمام طبق سنت و عادت معمول که در مورد محترمین و

شخصیتها رایج شده بود عرض کرد: اجازه بده حمام را برای قرق کنم. (نه لازم نیست). چرا؟! (مؤمن سبکبارتر از این حرفها است) (۱۰۲).

مضيقه بی آبی

معاویة بن ابی سفیان، در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می کرد و بدون آنکه به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می ساخت. از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده می کرد. بهترین بهانه برای اینکه از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیه خلافت را آشکار نماید، موضوع کشته شدن عثمان بود. او در زمان حیات عثمان، به استغاثه های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاها و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت، اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانه کار خود قرار دهد. عثمان کشته شد و معاویة فوراً در صدد بهره برداری برآمد. از سوی دیگر، مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می کرد گرفتند و با او بیعت کردند. علی پس از آنکه دید مسؤلیت رسماً متوجه اوست، قبول کرد و خلافت رسمیش در مدینه که مرکز و دارالخلافه آن روز بود اعلام شد. همه استانهای کشور پهناور اسلامی آن روز اطاعتش را گردن نهادند، به استثنای شام و سوریه که در اختیار معاویة بود. معاویة از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد و آن را متهم ساخت به این که کشندگان عثمان را پناه داده است و خود آماده استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد. علی علیه السلام بعد از فیصله دادن کار اصحاب جمل متوجه معاویة شد. نامه هایی با معاویة رد و بدل کرد، اما نامه های علی در دل سپاه معاویة اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت کردند. ابوالاعور سلمی پیشاپیش لشکر معاویة با گروهی از پیشاهنگان حرکت می کرد و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ و مقدمه الجیش سپاه علی حرکت می کرد. دو دسته پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی مجاز نبود جنگ را شروع کند، اما ابوالاعور برای اینکه زهر چشمی بگیرد حمله سختی کرد. حمله او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای اینکه کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل (شریعه)، یعنی آن نقطه شیبدار کنار فرات که دو طرف می بایست از آنجا آب بردارند، رساند. نیزه داران و تیراندازان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خود معاویة با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالاعور خشنود شد. معاویة برای اطمینان بیشتر عده ای بر نفرات ابوالاعور افزود. اصحاب علی در مضيقه بی آبی قرار گرفتند. شامیان عموماً از پیش آمدن این فرصت خوشحال بودند و معاویة با مسرت اظهار داشت: (این اولین پیروزی است). تنها عمرو بن العاص معاون و مشاور مخصوص معاویة این کار را مصلحت نمی دید. از آن سو علی علیه السلام خودش رسید و از ماجرا آگاه شده، نامه ای به وسیله یکی از بزرگان یارانش، به نام صعصعه، به معاویة نوشت و یادآور شد: (ما آمده ایم به اینجا اما میل نداریم حتی الامکان جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم، ولی می بینم تو و پیروانت قبل از هر چیز، اسلحه به کار برده اید، به علاوه جلوی آب را بر یاران من گرفته اید، دستور بده از این کار دست بردارند تا مذاکرات آغاز گردد. البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی، من ترس و ابایی ندارم). این نامه به دست معاویة رسید. با مشاورین خود در اطراف این موضوع مشورت کرد. عموماً نظرشان این بود: فرصت خوبی به دست آمده باید استفاده کرد به این نامه نباید ترتیب اثر داد. تنها عمرو بن العاص نظر مخالف داشت، گفت اشتباه می کنید علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ و خونریزی پیشدستی کنند فعلاً سکوت کرده اند و به وسیله نامه خواسته اند شما را از کارتان منصرف کنند، خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر ندادید و آنها را همچنان در مضيقه بی آبی گذاشتید، آنان عقب نشینی می کنند. آن وقت است که دست به قبضه شمشیر خواهند برد و از پای نخواهند نشست تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند.

اما عقیده اکثریت مشاورین این بود که مضیقه بی آبی دشمن را از پای درخواهد آورد و آنها را مجبور به هزیمت خواهد کرد. معاویه شخصا نیز با این عقیده همراه بود. این شورا به پایان رسید، صعصعه برای جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند گفت: بعدا جواب خواهم داد. ضمنا دستور داد تا سربازان محافظ آب کاملاً مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی شوند. علی علیه السلام از این پیشامد که امید هرگونه حسن نیتی را در جبهه مخالف بکلی از بین می برد و راهی برای حل مشکلات به وسیله مذاکرات باقی نمی گذاشت، سخت ناراحت شد. راه را منحصر به اعمال زور و دست بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه ای کوتاه اما مهیج و شورانگیز، به این مضمون انشاء کرد: (اینان ستمگری آغاز کردند، در ستیزه را گشودند و با روش خصمانه شما را پذیره شدند. اینان مانند گرسنه ای که غذا می طلبد، جنگ و خونریزی می طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته اند. اکنون یکی از دو راه باید انتخاب کنید، راه سومی نیست: یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید، یا شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده بودن این است که غالب و فاتح باشید، هرچند به بهای مردن تمام شود. و مردن این است که مغلوب و زیر دست باشید، هرچند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه و بدبخت را گرد خویش جمع کرده و از جهالت و بی خبری آنها استفاده می کند تا آنجا که آن بدبخت ها گلوهای خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده اند)(۱۰۳). این خطابه مهیج، جنبش عجیبی در سپاهیان علی به وجود آورد. خونشان را به جوش آورد. آماده کارزار شدند و با یک حمله سنگین، دشمن را تا فاصله زیادی عقب راندند و (شریعه) را تصاحب کردند. در این وقت عمرو بن العاص که پیش بینیش به وقوع پیوسته بود، به معاویه گفت: حالا- اگر علی و سپاهیانش معامله به مثل کنند و با تو همان کنند که تو با آنها کردی، چه خواهی کرد؟ آیا می توانی بار دیگر (شریعه) را از آنها بگیری؟. معاویه گفت: به عقیده تو علی اکنون با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟ گفت: به عقیده من علی معامله به مثل نخواهد کرد و ما را در مضیقه بی آبی نخواهد گذاشت. او برای چنین کارها نیامده است. از آن سو سپاهیان علی بعد از آنکه یاران معاویه را از شریعه دور کردند از علی خواستند اجازه بدهد مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند. فرمود: (مانع آنها نشوید، من به اینگونه کارها که روش جاهلان است دست نمی زنم. من از این فرصت استفاده می کنم و مذاکرات خود را با آنها بر اساس کتاب خدا آغاز می کنم، اگر پیشنهادها و صلاح اندیشیهایی من پذیرفته شد که چه بهتر و اگر پذیرفته نشد با آنها می جنگم، اما جوانمردانه، نه از راه بستن آب به روی دشمن، من هرگز دست به چنین کارها نخواهم زد و کسی را در مضیقه بی آبی نخواهم گذاشت). آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و سپاهیان معاویه با یکدیگر می آمدند و آب بر می داشتند و کسی متعرض سپاهیان معاویه نمی شد.(۱۰۴)

شکایت از روزگار

مفضل بن قیس، سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی قرض و مخارج زندگی او را آزار می داد. یک روز در محضر امام صادق، لب به شکایت گشود و بیچارگیهای خود را مو به مو تشریح کرد: (فلان مبلغ قرض دارم، نمی دانم چه جور ادا کنم، فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم، بیچاره شدم، متحیرم، گیج شده ام، به هر در بازی می روم به رویم بسته می شود) ... در آخر از امام تقاضا کرد در باره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فرو بسته او بگشاید. امام صادق به کنیزکی که آنجا بود فرمود: (برو آن کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور) کنیزک رفت و فوراً کیسه اشرفی را حاضر کرد. آنگاه به مفضل بن قیس فرمود: (در این کیسه چهارصد دینار است و کمکی است برای زندگی تو). مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط خواهش دعا بود. (بسیار خوب! دعا هم می کنم. اما این نکته را به تو بگویم، هرگز سختی ها و بیچارگی های خود را برای مردم تشریح نکن، اولین اثرش این است که وانمود می شود تو در میدان زندگی زمین

خورده ای و از روزگار شکست یافته ای. در نظرها کوچک می شوی، شخصیت و احترام از میان می رود(۱۰۵).

عتاب استاد

سید جواد عاملی، فقیه معروف صاحب کتاب مفتاح الکرامه شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیشخدمت استادش، سید مهدی بحرالعلوم، دم در است با عجله به طرف در دوید. پیشخدمت گفت: (حضرت استاد، شما را الان احضار کرده است، شام جلو ایشان حاضر است اما دست به سفره نخواهند برد تا شما بروید). جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام به خانه سید بحرالعلوم رفت تا چشم استاد به سید جواد افتاد، با خشم و تغیر بی سابقه ای گفت: (سید جواد! از خدا نمی ترسی، از خدا شرم نمی کنی؟!). سید جواد غرق حیرت شد که چه شده و چه حادثه ای رخ داده، تا کنون سابقه نداشته این چنین مورد عتاب قرار بگیرد. هرچه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد ممکن نشد، ناچار پرسید: (ممکن است حضرت استاد بفرمایند تقصیر این جانب چه بوده است؟) استاد گفت: (هفت شبانه روز است فلان شخص همسایه ات و عائله اش گندم و برنج گیرشان نیامده، در این مدت از بقال سر کوچه خرما می زاهدی نسبی کرده و با آن به سر برده اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قبل از آنکه اظهار کند، بقال گفته نسبی شما زیاد شده است. او هم بعد از شنیدن این جمله خجالت کشیده تقاضای نسبی کند، دست خالی به خانه برگشته است. و امشب خودش و عائله اش بی شام مانده اند). (به خدا قسم! من از این جریان بی خبر بودم، اگر می دانستم به احوالش رسیدگی می کردم). (همه داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه ات بی خبر مانده ای؟ چرا هفت شبانه روز آنها به این وضع بگذرانند و تو نفهمی؟ اگر با خبر بودی و اقدام نمی کردی که تو اصلاً مسلمان نبودی، یهودی بودی). (می فرمایید چکنم؟). پیشخدمت من! این مجمعه غذا را بر می دارد، همراه هم تا دم در منزل آن مرد بروید، دم در پیشخدمت برگردد و تو در بزن و از او خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر فرش یا بوریای خانه اش بگذار و از اینکه در باره او که همسایه تو است کوتاهی کرده ای معذرت بخواه. سینی را همانجا بگذار و برگرد. من اینجا نشسته ام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و خبر آن مرد مؤمن را برای من بیاوری). پیشخدمت سینی بزرگ غذا را که انواع غذاهای مطبوع در آن بود برداشت و همراه سید جواد روانه شد، دم در پیشخدمت برگشت و سید جواد پس از کسب اجازه وارد شد. صاحبخانه پس از استماع معذرت خواهی سید جواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه ای خورد و غذا را مطبوع یافت. حس کرد که این غذا دست پخت خانه سید جواد که عرب بود نیست، فوراً از غذا دست کشید و گفت: (این غذا دست پخت عرب نیست، بنابراین از خانه شما نیامده تا نگویی این غذا از کجاست من دست دراز نخواهم کرد). آن مرد خوب حدس زده بود. غذا در خانه بحرالعلوم ترتیب داده شده بود. آنها ایرانی الاصل و اهل بروجرد بودند و غذا، غذای عرب نبود. سید جواد هر چه اصرار کرد که تو غذا بخور، چکار داری که این غذا در خانه کی ترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: (تا نگویی دست دراز نخواهم کرد). سید جواد چاره ای ندید، ماجرا را از اول تا آخر نقل کرد. آن مرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تناول کرد، اما سخت در شگفت مانده بود. می گفت: (من راز خودم را به احدی نگفته ام، از نزدیکترین همسایگانم پنهان داشته ام، نمی دانم سید از کجا مطلع شده است)(۱۰۶). سر خدا که عارف سالک به کس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید؟!)

افطاری

انس بن مالک، سالها در خانه رسول خدا خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا این افتخار را داشت. او بیش از هر کس دیگر، به اخلاق و عادت شخصی رسول اکرم آشنا بود. آگاه بود که رسول اکرم در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی تکلف

زندگی می‌کند. در روزهایی که روزه می‌گرفت، همه افطاری و سحری او عبارت بود از مقداری شیر یا شربت و مقداری ترید ساده، گاهی برای افطار و سحر، جداگانه، این غذای ساده تهیه می‌شد و گاهی به یک نوبت غذا اکتفا می‌کرد و با همان روزه می‌گرفت. یک شب طبق معمول، انس بن مالک مقداری شیر یا چیز دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد، اما رسول اکرم آن روز وقت افطار نیامد. پاسی از شب گذشت و مراجعت نفرمود. انس مطمئن شد که رسول اکرم خواهش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانه آنان خورده است. از این رو آنچه تهیه دیده بود خودش خورد. طولی نکشید رسول اکرم به خانه برگشت. انس از یک نفر که همراه حضرت بود پرسید: (ایشان امشب کجا افطار کردند؟) گفت: (هنوز افطار نکرده اند. بعضی گرفتاریها پیش آمد و آمدنشان دیر شد). انس از کار خود یک دنیا پشیمان و شرمسار شد؛ زیرا شب گذشته بود و تهیه چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم از او غذا بخواهد و او از کرده خود معذرت خواهی کند. اما از آن سو رسول اکرم از قرائن و احوال فهمید چه شده، نامی از غذا نبرد و گرسنه به بستر رفت. انس گفت: (رسول خدا تا زنده بود موضوع آن شب را بازگو نکرد و به روی من نیاورد) (۱۰۷).

شاگرد بزاز

جوانک شاگرد بزاز، بی‌خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده. او نمی‌دانست این زن و زیبا و متشخص که به بهانه خرید پارچه به مغازه آنها رفت و آمد می‌کند، عاشق دل‌باخته اوست و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپاست. یک روز همان زن به در مغازه آمد و دستور داد مقدار زیادی جنس بزازی جدا کردند، آنگاه به عذر اینکه قادر به حمل اینها نیستم. به علاوه پول همراه ندارم، گفت: (پارچه‌ها را بدهید این جوان بیاورد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد). مقدمات کار قبلاً از طرف زن فراهم شده بود، خانه از اغیار خالی بود، جز چند کنیز اهل سر، کسی در خانه نبود. محمد بن سیرین که عنفوان جوانی را طی می‌کرد و از زیبایی بی‌بهره نبود - پارچه‌ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. تا به درون خانه داخل شد در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اطاقی مجلل راهنمایی گشت. او منتظر بود که خانم هرچه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را بپردازد. انتظار به طول انجامید. پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت قلم آرایش کرده بود، با هزار عشو به درون اطاق گذاشت. ابن سیرین در یک لحظه کوتاه فهمید که دامی برایش گسترده شده است. فکر کرد با موعظه و نصیحت یا با خواهش و التماس، خانم را منصرف کند، دید خشت بر دریا زدن و بی‌حاصل است. خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد، به او گفت: (من خریدار اجناس شما نبودم، خریدار تو بودم!) ابن سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت، در دل زن اثر نکرد. التماس و خواهش کرد، فایده نبخشید. گفت چاره‌ای نیست باید کام مرا برآوری. و همین که دید ابن سیرین در عقیده خود پافشاری می‌کند، او را تهدید کرد، گفت: اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامیاب نسازی، الان فریاد می‌کشم و می‌گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آنگاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد. موی بر بدن ابن سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان می‌داد که پاکدامنی خود را حفظ کن. از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبرو و همه چیزش تمام می‌شد. چاره‌ای جز اظهار تسلیم ندید. اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. فکر کرد یک راه باقی است، کاری کنم که عشق این زن تبدیل به نفرت شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمل کنم، به بهانه قضای حاجت، از اطاق بیرون رفت، با وضع و لباس آلوده برگشت. و به طرف زن آمد. تا چشم آن زن به او افتاد، روی درهم کشید و فوراً او را از منزل خارج کرد (۱۰۸).

اوضاع کواکب

عبدالملک بن اعین، برادر زراره بن اعین با آنکه از راویان حدیث بود، به نجوم احکامی و تأثیر اوضاع کواکب اعتقاد راسخ داشت. کتابهای زیادی در این باب جمع کرده بود و به آنها مراجعه می کرد. هر تصمیمی که می خواست بگیرد و هر کاری که می خواست بکند، اول به سراغ کتابهای نجومی می رفت و به محاسبه می پرداخت تا ببیند اوضاع کواکب چه حکم می کند. تدریجاً این کار برایش عادت شده و نوعی وسواس در او ایجاد کرده بود. به طوری که در همه کارها به نجوم مراجعه می کرد. حس کرد که این کار امور زندگی او را فلج کرده است و روز به روز بر وسواسش افزوده می شود و اگر این وضع ادامه پیدا کند و به سعد و نحس روزها و ساعتها و طالع نیک و بد و امثال اینها ترتیب اثر بدهد، نظم زندگیش بکلی به هم می خورد. از طرفی هم در خود توانایی مخالفت و بی اعتنایی نمی دید. و همیشه به احوال مردمی که بی اعتنا به این امور، دنبال کار خود می روند و به خدا توکل می کنند و هیچ در باره این چیزها فکر نمی کنند رشک می برد. این مرد روزی حال خود را با امام صادق در میان گذاشت، عرض کرد: من به این علم مبتلا شده ام و دست و پایم بسته شده و نمی توانم از آن دست بردارم. امام صادق با تعجب از او پرسید: (تو به این چیزها معتقدی و عمل می کنی؟). بلی یا ابن رسول الله! (من به تو فرمان می دهم: برو تمام آن کتابها را آتش بزن). فرمان امام به قلبش نیرو بخشید، رفت و تمام آنها را آتش زد و خود را راحت کرد (۱۰۹).

ستاره شناسی

امیر المؤمنین علی علیه السلام و سپاهیان، سوار بر اسبها، آهنگ حرکت به سوی نهر روان داشتند. ناگهان یکی از سران اصحاب رسید و مردی را همراه خود آورد و گفت: (یا امیر المؤمنین! این مرد (ستاره شناس) است و مطلبی دارد می خواهد به عرض شما برساند. ستاره شناس: یا امیر المؤمنین! در این ساعت حرکت نکنید، اندکی تأمل کنید، بگذارید اقلاً دو سه ساعت از روز بگذرد، آنگاه حرکت کنید!! چرا؟ چون اوضاع کواکب دلالت می کند که هر که در این ساعت حرکت کند از دشمن شکست خواهد خورد و زیان سختی بر او و یارانش وارد خواهد شد، ولی اگر در آن ساعتی که من می گویم حرکت کنید، ظفر خواهید یافت و به مقصود خواهید رسید!! (این اسب من آبستن است، آیا می توانی بگویی کره اش نر است یا ماده؟). اگر بنشینم حساب کنم می توانم. (دروغ می گویی، نمی توانی، قرآن می گوید: هیچکس جز خدا از نمان آگاه نیست. آن خداست که می داند چه در رحم آفریده است. محمد، رسول خدا چنین ادعایی که تو می کنی نکرد. آیا تو ادعا داری که بر همه جریانهای عالم آگاهی و می فهمی در چه ساعت خیر و در چه ساعت شرّ می رسد. پس اگر کسی به تو با این علم کامل و اطلاع جامع اعتماد کند به خدا نیازی ندارد). بعد به مردم خطاب فرمود: (مبادا دنبال این چیزها بروید، اینها منجر به کفایت و ادعای غیب گویی می شود. کاهن هم ردیف ساحر است و ساحر هم ردیف کافر و کافر در آتش است). آنگاه رو به آسمان کرد و چند جمله دعا مبنی بر توکل و اعتماد به خدای متعال خواند. سپس رو کرد به ستاره شناس و فرمود: (ما مخصوصاً برخلاف دستور تو عمل می کنیم و بدون درنگ همین الان حرکت می کنیم). فوراً فرمان حرکت داد و به طرف دشمن پیش رفت. در کمتر جهادی به قدر آن جهاد، پیروزی و موفقیت نصیب علی علیه السلام شده بود. (۱۱۰)

گره گشایی

(صفوان) در محضر امام صادق نشسته بود، ناگهان مردی از اهل مکه وارد مجلس شد و گرفتاری که برایش پیش آمده بود شرح داد، معلوم شد موضوع کرایه ای در کار است و کار به اشکال و بن بست کشیده است. امام به صفوان دستور داد: (فورا حرکت کن و برادر ایمانی خودت را در کارش مدد کن). صفوان حرکت کرد و رفت و پس از توفیق در اصلاح کار و حل اشکال، مراجعت کرد. امام سؤال کرد: (چطور شد؟). خداوند اصلاح کرد. (بدان که همین کار به ظاهر کوچک که حاجتی از، کسی برآوردی و

وقت کمی از تو گرفت، از هفت شوط طواف دور کعبه محبوبتر و فاضلتر است). بعد امام صادق به گفته خود چنین ادامه داد: (مردی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن و از آن حضرت استمداد کرد. امام حسن بلافاصله کفشها را پوشیده و راه افتاد. در بین راه به حسین بن علی رسیدند در حالی که مشغول نماز بود. امام حسن به آن مرد گفت: (تو چطور از حسین غفلت کردی و پیش او نرفتی) گفت: (من اول خواستم پیش او بروم و از او در کارم کمک بخواهم، ولی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده اند و معذورند، خدمتشان نرفتم). امام حسن فرمود: (اما اگر توفیق برآوردن حاجت تو برایش دست داده بود، از یک ماه اعتکاف برایش بهتر بود)(۱۱۱)

کدامیک عابدترند؟

یکی از اصحاب امام صادق که طبق معمول همیشه در محضر درس آن حضرت شرکت می کرد و در مجالس رفقا حاضر می شد و با آنها رفت و آمد می کرد، مدتی بود که دیده نمی شد. یک روز امام صادق از اصحاب و دوستانش پرسید: (راستی فلانی کجاست که مدتی است دیده نمی شود؟). یا ابن رسول الله! اخیرا خیلی تنگدست و فقیر شده. (پس چه می کنی؟). هیچ، در خانه نشسته و یکسره به عبادت پرداخته است. (پس زندگی از کجا اداره می شود؟). یکی از دوستانش عهده دار مخارج زندگی او شده. (به خدا قسم! این دوستش به درجاتی از او عابدتر است)(۱۱۲).

اسکندر و دیوژن

همین که اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از همه طبقات برای تبریک نزد او می آمدند. اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی که در کورینت به سر می برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از حکمای کلیبی یونان بود شعار این دسته قناعت و استغنا و آزاد منشی و قطع طمع بود در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آید خیره کرد، اما هیچ فرقی میان اسکندر و یک فرد عادی که به سراغ او می آمد نگذاشت و شعار استغنا و بی اعتنایی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد، سپس گفت: (اگر از من تقاضایی داری بگو) دیوژن گفت: (یک تقاضا بیشتر ندارم، من از آفتاب استفاده می کردم، تو اکنون جلو آفتاب را گرفته ای، کمی آن طرف تر بایست!). این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند عجب مرد ابلهی است که از چنین فرصتی استفاده نمی کند. اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغنا نفس دیوژن حقیر دید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آنکه به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می کردند گفت: (به راستی اگر اسکندر نبودم، دلم می خواست دیوژن باشم)(۱۱۳).

شاه و حکیم

(ناصرالدین شاه) در سفر خراسان، به هر شهری که وارد می شد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال و دیدنش می رفتند. موقع حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می کردند تا اینکه وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال و دیدن کردند، تنها کسی که به بهانه انزوا و گوشه نشینی از استقبال و دیدن امتناع کرد حکیم و فیلسوف و عارف معروف (حاج ملا- هادی سبزواری) بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در طول راه مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که تدریجا شهرت عمومی در همه ایران پیدا کرده بود و از اطراف کشور، طلاب به محضرش شتافته بودند و حوزه علمیه عظیمی در سبزوار تشکیل یافته بود. شاه که از آن همه استقبال و دیدنهای و کرنشها و تملقها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن

حکیم برود. به شاه گفتند: (حکیم، شاه و وزیر نمی شناسد) شاه گفت: (ولی شاه، حکیم را می شناسد) جریان را به حکیم اطلاع دادند، تعیین وقت شد و یک روز در حدود ظهر، شاه فقط به اتفاق یک نفر پیشخدمت به خانه حکیم رفت، خانه ای بود محقر با اسباب و لوازمی بسیار ساده. شاه ضمن صحبتها گفت: (هر نعمتی شکری دارد، شکر نعمت علم، تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مال اعانت و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته انجام حوایج است، لهذا من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم). (من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی خواهم). (شنیده ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه بدهید دستور دهم آن زمین از مالیات معاف باشد). (دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول شود. اساس آن با تغییرات جزئی به هم نمی خورد. اگر در این شهر از من مالیات نگیرند همان مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفت، تا مجموعی که از سبزواری باید وصول شود تکمیل گردد. شاه راضی نشوند که تخفیف دادن به من یا معاف شدن من از مالیات، سبب تحمیلی بر یتیمان و بیوه زنان گردد به علاوه دولت که وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد، هزینه هم دارد و باید تأمین شود. ما با رضا و رغبت، خودمان این مالیات را می دهیم). شاه گفت: (میل دارم امروز در خدمت شما غذا صرف کنم و از همان غذای هر روز شما بخورم، دستور بفرمایید نهار شما را بیاورند). حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند فریاد کرد: (غذای مرا بیاورید) فوراً آوردند، طبقی چوبین که بر روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده می شد جلو شاه و حکیم گذاشتند. حکیم به شاه گفت: (بخور که نان حلال است، زراعت و جفتکاری آن دسترنج خودم است) شاه یک قاشق خورد اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست، از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و تیمنا و تبرکا همراه خود ببرد. پس از چند لحظه، شاه با یک دنیا بهت و حیرت، خانه حکیم را ترک کرد (۱۱۴).

توحید مفضل

مفضل بن عمر جعفری، بعد از آنکه از انجام نماز عصر در مسجد پیغمبر فارغ شد، همانجا در نقطه ای میان منبر رسول اکرم و قبر آن حضرت نشست و کم کم یک رشته افکار، او را در خود غرق کرد، افکارش در اطراف عظمت و شخصیت عظیم و آسمانی رسول اکرم دور می زد. هرچه بیشتر می اندیشید بیشتر بر اعجابش نسبت به آن حضرت می افزود. با خود می گفت، با همه تعظیم و تجلیلی که از مقام والای این شخصیت بی نظیر می شود، درجه و منزلتش خیلی بیش از اینهاست. آنچه مردم از شرف و عظمت و فضیلت آن حضرت به آن پی برده اند، نسبت به آنچه پی نبرده اند بسیار ناچیز است. مفضل غرق در این تفکرات بود که سر و کله ابن ابی العوجاء مادی مسلک معروف پیدا شد و آمد و در کناری نشست. طولی نکشید یکی دیگر از همفکران و هم مسلکان ابن ابی العوجاء وارد شد و پهلوی او نشست و با هم به گفتگو پرداختند. در آن تاریخ که آغاز دوره خلافت عباسیان بود، دوره تحول فرهنگی اسلامی بود. در آن دوره، خود مسلمانان برخی رشته های علمی تأسیس کرده بودند. نیز کتبی در رشته های علمی و فلسفی از زبانهای یونانی و فارسی و هندی ترجمه کرده با مشغول ترجمه بودند. نحله ها و رشته های کلامی و فلسفی به وجود آمده بود. دوره دوره برخورد عقاید و آراء بود. عباسیان به آزادی عقیده تا آنجا که با سیاست برخورد نداشت احترام می گذاشتند. دانشمندان غیر مسلمان، حتی دهریین و مادیین که در آن وقت به نام (زناده) خوانده می شدند، آزادانه عقاید خویش را اظهار می داشتند تا آنجا که احیاناً این دسته در مسجد الحرام کنار کعبه، یا در مسجد مدینه کنار قبر پیغمبر، دور هم جمع می شدند و حرفهای خود را می زدند. ابن ابی العوجاء از این دسته بود. در آن روز او و رفیقش هر دو، با فاصله کمی وارد مسجد پیغمبر شدند و پیش هم نشستند و به گفتگو پرداختند، اما آنچنان دور نبودند که مفضل سخنان آنها را نشنود. اتفاقاً اولین سخنی که از ابن ابی العوجاء به گوش مفضل خورد، در باره همان موضوعی بود که قبلاً مفضل در آن باره فکر می کرد، در باره رسول اکرم بود. او به رفیق خود گفت: (عجب کار این مرد (پیغمبر اکرم) بالا- گرفت، رسید به جایی که کسی از آن بالاتر نرفته!). رفیقش گفت: نابغه

بود. ادعا کرد که با مبداء کل جهان مربوط است و کارهایی عجیب و خارق العاده هم از او به ظهور رسید که عقلها را متحیر ساخت. عقلا و ادبا و فصحا و خطبا خود را در برابر او عاجز دیدند و دعوت او را پذیرفتند. بعد سایر طبقات فوج فوج به طرف او آمدند و به او ایمان آوردند. کار به آنجا کشیده که نام وی همراه با نام موسی که خود را مبعوث از طرف او می دانست همراه شده است. اکنون نام او به عنوان (اذان) در همه شهرها و ده ها که دعوت او به آنجا رسیده و حتی در دریاها و صحراها و کوهستانها برده می شود. همه جا شبانه روزی پنج نوبت گوش هر کسی فریاد (أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ) را می شنود. در اذان نام این مرد برده می شود، در اقامه برده می شود، به این ترتیب هرگز فراموش نخواهد شد. ابن ابی العوجاء گفت: (در اطراف محمد بیش از این بحث نکنیم، من هنوز نتوانسته ام معمای شخصیت این مرد را حل کنم. بهتر است بحث را در اطراف مبداء اول و آغاز هستی که محمد پایه دین خود را بر آن گذاشت دنبال کنیم) آنگاه ابن ابی العوجاء برخی در اطراف عقیده مادی خود مبنی بر اینکه تدبیر و تقدیری در کار نیست. طبیعت قائم به ذات است، ازلاً و ابدا چنین بوده و خواهد بود صحبت کرد. همین که سخنش به اینجا رسید، مفضل دیگر طاقت نیاورد، یکپارچه خشم و بغض شده بود، مثل توپ منفجر شده فریاد برآورد: (دشمن خدا! خالق و مدبر خود را که تو را به بهترین صورت آفریده انکار می کنی؟! جای دور نرو، اندکی در خود و حیات و زندگی و مشاعر و ترکیب خودت فکر کن تا آثار و شواهد مخلوق و مصنوع بودن را دریابی). ... ابن ابی العوجاء که مفضل را نمی شناخت، پرسید: تو کیستی و از چه دسته ای؟ اگر از متکلمین بیاوری اصول و مبانی کلامی با هم بحث کنیم، اگر واقعا دلایل قوی داشته باشی ما از تو پیروی می کنیم. و اگر اهل کلام نیستی که سخنی با تو نیست. اگر هم از اصحاب جعفر بن محمدی که او با ما این جور حرف نمی زند، او گاهی بالاتر از این چیزها که تو شنیدی از ما می شنود. اما هرگز دیده نشده از کوره در برود و با ما تندی کند. او هرگز عصبی نمی شود و دشنام نمی دهد. او با کمال بردباری و متانت سخنان ما را استماع می کند، صبر می کند ما آنچه در دل داریم بیرون بریزیم و یک کلمه باقی نماند. در مدتی که ما اشکالات و دلایل خود را ذکر می کنیم، او چنان ساکت و آرام است و با دقت گوش می کند که ما گمان می کنیم تسلیم فکر ما شده است. آنگاه شروع می کند به جواب، با مهربانی جواب ما را می دهد، با جمله هایی کوتاه و پر مغز چنان راه را بر ما می بندد که قدرت فرار از ما سلب می گردد. اگر تو از اصحاب او هستی مانند او حرف بزن. مفضل با یک دنیا ناراحتی در حالی که کله اش داغ شده بود از مسجد بیرون رفت. با خود می گفت عجب ابتلایی برای عالم اسلام پیدا شده، کار به جایی کشیده که زنادقه و دهری مسلکها در مسجد پیغمبر می نشینند و بی پروا همه چیز را انکار می کنند. یکسره به خانه امام صادق آمد. امام فرمود: (مفضل! چرا اینقدر ناراحتی؟ چه پیش آمده!). یا ابن رسول الله! الان در مسجد پیغمبر بودم، یکی دو نفر از دهریین آمدند و نزدیک من نشستند، سخنانی در انکار خدا و پیغمبر از آنها شنیدم که آتش گرفتم، چنین و چنان می گفتند و من هم این طور جوابشان را دادم. (غصه نخور، از فردا بیا نزد من، یک سلسله درس توحیدی برایت شروع می کنم. آن قدر در اطراف حکمتهای الهی در خلقت و آفرینش، در قسمتهای مختلف، در اطراف جاندار و بی جان، پرنده و چرنده، خوردنی و غیر خوردنی، نباتات و غیره برایت بحث کنم که تو و هر دانشجوی حقیقتجو را کفایت کند و زنادقه و دهریین را در حیرت فرو برد. فردا صبح منتظرم). مفضل با یک دنیا مسرت از محضر امام صادق مرخص شد. با خود می گفت، این ناراحتی امروز من عجب نتیجه خوبی داشت. آن شب خواب به چشمش نیامد. هر لحظه انتظار می کشید کی صبح بشود و به محضر امام صادق بشتابد. به نظرش می آمد که امشب از هر شب دیگر طولانی تر است. صبح زود خود را به در خانه امام رساند. اجازه خواست وارد شد. با اجازه امام نشست. بعد امام به طرف اطافی که افراد خصوصی را در آنجا می پذیرفت حرکت کرد. مفضل هم با اشاره امام از پشت سر راه افتاد. آنگاه امام که به روحیه مفضل آشنا بود فرمود: (گمان می کنم دیشب خوابت نبرده باشد و همه اش انتظار کشیده باشی کی صبح بشود که بیایی اینجا). بلی همین طور است که می فرماید. (ای مفضل! خداوند تقدم دارد بر همه موجودات، اول و آخر موجودات او است). ... یا ابن رسول الله! اجازه می دهید هر چه می فرمایید بنویسم، کاغذ و قلم حاضر است. (چه مانعی دارد،

بنویس). چهار روز متوالی، در چهار جلسه طولانی که حداقل از صبح تا ظهر بود، امام به مفضل درس توحید القا کرد و مفضل مرتب نوشت. این نوشته‌ها به صورت رساله‌ای کامل و جامع درآمد. کتابی که اکنون به نام (توحید مفضل) در دست است و از جامعترین بیانها در حکمت آفرینش است، محصول این جریان و این چهار جلسه طولانی است (۱۱۵).

شتر دوانی

مسلمانان به مسابقات اسب دوانی و شتردوانی و تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان می‌دادند؛ زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد سنت کرده است. به علاوه خود رسول اکرم که رهبر جامعه اسلامی بود، عملاً در اینگونه مسابقات شرکت می‌کرد. و این بهترین تشویق مسلمانان خصوصاً جوانان برای یاد گرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی که این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امور تشویق می‌کردند، روح شهامت و شجاعت و سربازی در جامعه اسلام محفوظ بود. رسول اکرم گاهی اسب و گاهی شتر سوار می‌شد و شخصا با مسابقه دهندگان مسابقه می‌داد. رسول اکرم شتری داشت که به دوندگی معروف بود، با هر شتری که مسابقه داده بود برنده شده بود. کم کم این فکر در برخی ساده لوحان پیدا شد که شاید این شتر، از آن جهت که به رسول اکرم تعلق دارد از همه جلو می‌زند. بنابراین، ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند. تا آنکه روزی یک اعرابی بادیه نشین با شترش به مدینه آمد و مدعی شد حاضریم با شتر پیغمبر مسابقه بدهیم. اصحاب پیغمبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقه جالب، مخصوصاً از آن جهت که رسول اکرم شخصا متعهد سواری شتر خویش شد، از شهر بیرون دویدند. رسول اکرم و اعرابی روانه شدند و از نقطه‌ای که قرار بود مسابقه از آنجا شروع شود، شتران را به طرف تماشاچیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاچیان پیدا شده بود. اما برخلاف انتظار مردم، شتر اعرابی شتر پیغمبر را پشت سر گذاشت. آن دسته از مسلمانان که در باره شتر پیغمبر عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند. خیلی خلاف انتظارشان بود، قیافه هاشان درهم شد. رسول اکرم به آنها فرمود: (اینکه ناراحتی ندارد، شتر من از همه شتران جلو می‌افتاد، به خود بالید و مغرور شد، پیش خود گفت: من بالا دست ندارم. اما سنت الهی است که روی هر دستی دستی دیگر پیدا شود و پس از هر فرازی، نشیبی برسد و هر غروری درهم شکسته شود). به این ترتیب رسول اکرم، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را به اشتباهشان واقف ساخت (۱۱۶).

نصرانی تشنه

امام صادق علیه السلام راه میان مکه و مدینه را طی می‌کرد. مصادف، غلام معروف امام، نیز همراه امام بود. در بین راه چشمشان به مردی افتاد که خود را روی تنه درختی انداخته بود. وضع عادی نبود. امام به مصادف فرمود: (به طرف این مرد برویم، نکند تشنه باشد و از تشنگی بی حال شده باشد). نزدیک رسیدند، امام از او پرسید: (تشنه هستی؟). بلی. مصادف به دستور امام پایین آمد و به آن مرد آب داد. اما از قیافه و لباس و هیئت آن مرد معلوم بود که مسلمان نیست، مسیحی است. پس از آنکه امام و مصادف از آنجا دور شدند، مصادف مسئله‌ای از امام سؤال کرد و آن اینکه: (آیا صدقه دادن به نصرانی جایز است؟) امام فرمود: (در موقع ضرورت، مثل چنین حالی، بلی) (۱۱۷).

مهمانان علی

مردی با پسرش به عنوان مهمان، بر علی علیه السلام وارد شدند، علی با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و خودش روبروی آنها نشست. موقع صرف غذا رسید. غذا آوردند و صرف شد. بعد از غذا، قنبر غلام معروف علی، حوله‌ای و

طشتی و ابریقی برای دستشویی آورد. علی آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمان را بشوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت: (مگر چنین چیزی ممکن است که من دستهایم را بگیرم و شما بشوید). علی فرمود: (برادر تو، از سر تو است، از تو جدا نیست، می خواهد عهده دار خدمت تو بشود، در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد، چرا می خواهی مانع کار ثوابی بشوی؟). باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر او را قسم داد که: (من می خواهم به شرف خدمت برادر مؤمن نایل گردم، مانع کار من مشو). مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد. علی فرمود: (خواهش می کنم که دست خود را درست و کامل بشویی، همان طوری که اگر قنبر می خواست دستت را بشوید می شستی، خجالت و تعارف را کنار بگذار). همین که از شستن دست مهمان فارغ شد، به پسر برومند خود محمد بن حنفیه گفت: (دست پسر را تو بشوی. من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر در اینجا نمی بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود من خودم دستش را می شستم. اما خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسری هر دو حاضرند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود) محمد به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری وقتی که این داستان را نقل کرد و فرمود: (شیعه حقیقی باید این طور باشد)(۱۱۸).

جذامیها

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می کردند. این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسما از بیماری خود رنج می بردند، روحا از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند. و چون می دیدند دیگران از آنها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخاست می کردند. یک روز، هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می خوردند، علی بن الحسین زین العابدین از آنجا عبور کرد. آنها امام را به سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود: (من روزه دارم، اگر روزه نمی داشتم پایین می آمدم. از شما تقاضا می کنم فلان روز مهمان من باشید). این را گفت و رفت. امام در خانه دستور داد، غذایی بسیار عالی و مطبوع پختند. مهمانان طبق وعده قبلی حاضر شدند. سفره ای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد(۱۱۹).

ابن سیابه

عبدالرحمن بن سیابه کوفی، جوانی نارس بود که پدرش از دنیا رفت. مرگ پدر از یک طرف، فقر و بیکاری از طرف دیگر، روح حساس او را رنج می داد. روزی در خانه نشسته بود که کسی در خانه را زد. یکی از دوستان پدرش بود. به او تسلیت گفت و دلداری داد. سپس پرسید: آیا از پدرت سرمایه ای باقی مانده است؟ نه. این هزار درهم را بگیر، اما بکوش که اینها را سرمایه کنی و از منافع آنها خرج کنی. این را گفت و از دم در برگشت و رفت. عبدالرحمن خوشحال و خرم پیش مادرش رفت و کیسه پول را به او نشان داد و جریان را نقل کرد. طبق توصیه دوست پدرش به فکر کاسبی افتاد. نگذاشت به فردا بکشد. تا شب آن پول را تبدیل به کالا کرد. دکانی برای خود در نظر گرفت و مشغول کار و کسب شد. طولی نکشید که کار و کسبش بالا گرفت. حساب کرد دید، گذشته از اینکه با این سرمایه زندگی خود را اداره کرده، مبلغ زیادی نیز بر سرمایه افزوده شده است. فکر کرد به حج برود. با مادرش مشورت کرد. مادر گفت: (اول برو پیش همان دوست پدرت و هزار درهم او را که سرمایه برکت زندگی ما شده بده، بعد برو به مکه). عبدالرحمن پیش آن مرد رفت و کیسه ای دارای هزار درهم جلو او گذاشت و گفت: (پولتان را بگیرید) آن مرد اول خیال کرد که مبلغ پول کم بوده است و عبدالرحمن پس از چندی عین پول را به او برگردانده است، گفت: (اگر این مبلغ کم است، مبلغی دیگر بیفزایم؟). عبدالرحمن گفت: (خیر، کم نیست، بسیار پول پر برکتی بود. و چون من اکنون از خودم دارای سرمایه ای هستم و به این مبلغ نیازمند نیستم، آمدم ضمن اظهار تشکر از لطف شما، پولتان را رد کنم. خصوصا که الان عازم سفر حجم و میل

داشتم پول شما خدمت خودتان باشد. عبدالرحمن این را گفت و از آن خانه خارج شد و بار سفر حج بست. پس از انجام مراسم حج، به مدینه آمد، همراه جمعیت به محضر امام صادق رفت. جمعیت انبوهی در خانه حضرت گرد آمده بودند. عبدالرحمن که جوانی نارس بود، رفت پشت سر همه نشست و شاهد رفت و آمدها و سؤال و جوابهایی که از امام می شد بود. همین که مجلس کمی خلوت شد، امام صادق با اشاره او را نزدی طلبیده پرسید: (شما کاری دارید؟) من عبدالرحمن پسر سیابه کوفی بجلی هستم. (احوال پدرت چطور است؟). پدرم به رحمت خدا رفت. (ایوای! ایوای! خدا او را رحمت کند. آیا از پدرت ارثی هم برای شما باقی ماند؟). خیر، هیچ چیز از او باقی نماند. (پس چطور توانستی حج کنی؟). قضیه از این قرار است: ما بعد از پدرمان خیلی پریشان بودیم، مرگ پدر از یک طرف و فقر و پریشانی از طرف دیگر بر ما فشار می آورد، تا آنکه روزی یکی از دوستان پدرم هزار درهم آورد و ضمن تسلیت به ما گفت، من این پول را سرمایه کنم، همین کار را کردم و از سود آن اقدام به سفر حج نمودم... همین که سخن عبدالرحمن به اینجا رسید، امام پیش از اینکه او داستان را به آخر برساند فرمود: (بگو هزار درهم دوست پدرت را چه کردی؟). با اشاره مادرم، قبل از حرکت به خودش رد کردم. (احسنت! حالا میل داری نصیحتی بکنم؟!). قربانت گردم، البته! (بر تو بود به راستی و درستی، آدم راست و درست شریک مال مردم است) (... ۱۲۰).

مهمان قاضی

مردی به عنوان یک مهمان عادی، بر علی علیه السلام وارد شد. روزها در خانه آن حضرت مهمان بود، اما او یک مهمان عادی نبود، چیزی در دل داشت که ابتدا اظهار نمی کرد. حقیقت این بود که این مرد، اختلاف دعوایی با شخص دیگری داشت و منتظر بود طرف حاضر شود و دعوا در محضر علی علیه السلام طرح گردد تا روزی خودش پرده برداشت و موضوع اختلاف و محاکمه را عنوان کرد. علی علیه السلام فرمود: (پس تو فعلاً طرف دعوا هستی؟). بلی یا امیر المؤمنین! (خیلی معذرت می خواهم، از امروز دیگر نمی توانم از تو به عنوان مهمان، پذیرایی کنم؛ زیرا پیغمبر اکرم فرموده است: هرگاه دعوایی نزد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از متخاصمین را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو طرف با هم در مهمانی حاضر باشند) (۱۲۱).

حرف بقالها

در زمانی که علی بن موسی الرضا علیه السلام از طرف مأمون به خراسان احضار شده و اجباراً با شرایط خاصی ولایت عهد مأمون را پذیرفته بود، (زید النار) برادر امام نیز در خراسان بود. (زید) به واسطه داعیه ای که داشت و انقلابی که در مدینه برپا کرده بود، مورد خشم و غضب مأمون قرار گرفته بود. اما مأمون که آن ایام سیاستش اقتضا می کرد حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند، به خاطر امام از قتل یا حبس برادرش (زید) صرف نظر کرد. روزی در یک مجلس عام، عده زیادی شرکت داشتند و امام رضا علیه السلام برای آنها صحبت می کرد از آن سو زید، عده ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنها در فضیلت سادات و اولاد پیغمبر و اینکه آنان وضع استثنایی دارند، داد سخن می داد و مرتب می گفت: (ما خانواده چنین، ما خانواده چنان). امام متوجه گفتار (زید) شد. ناگهان نگاه تند و فریاد (یا زید!) امام، زید و همه اهل مجلس را متوجه کرد. فرمود: (ای زید! حرفهای بقالهای کوفه باورت آمده و مرتب تحویل مردم می دهی، اینها چه چیز است که به مردم می گویی، آن که شنیده ای خداوند ذریه فاطمه را از آتش جهنم مصون داشته است. مقصود فرزندان بلافضل فاطمه؛ یعنی حسن و حسین و دو خواهر ایشان است. اگر مطلب این طور است که تو می گویی و اولاد فاطمه وضع استثنایی دارند و به هر حال آنها اهل نجات و سعادتند، پس تو نزد خدا از پدرت موسی بن جعفر گرامی تری؛ زیرا او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، قائم الیل و صائم النهار بود و تو امر خدا را عصیان می کنی. و به قول تو هر دو، مثل هم، اهل نجات و سعادت هستید. پس برد با تو است؛ زیرا موسی بن جعفر عمل کرد و سعادت مند شد و تو عمل

نکرده و رنج نبرده گنج بردی. علی بن الحسین زین العابدین می گفت: نیکوکار ما اهل بیت پیغمبر، دو برابر اجر دارد و بدکار ما دو برابر عذاب همان طور که قرآن درباره زنان پیغمبر تصریح کرده است زیرا آن کس از خاندان ما نیکوکاری می کند در حقیقت دو کار کرده، یکی اینکه مانند دیگران کار نیکی کرده، دیگر اینکه حیثیت و احترام پیغمبر را حفظ کرده است، آن کس هم که گناه می کند دو گناه مرتکب شده، یکی اینکه مانند دیگران کار بدی کرده، دیگر اینکه آبرو و حیثیت پیغمبر را از بین برده است).
 آنگاه امام رو کرد به حسن بن موسی و شاء بغدادی که از اهل عراق بود و در آن وقت در جلسه حضور داشت و فرمود: (مردم عراق این آیه قرآن را: **إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ** (۱۲۲) چگونه قرائت می کنند؟). یا ابن رسول الله! بعضی طبق معمول (إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ) (۱۲۳) قرائت می کنند، اما بعضی دیگر که باور نمی کنند خداوند پسر پیغمبری را مشمول قهر و غضب خود قرار دهد، آیه را (إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ) (۱۲۴) قرائت می کنند و می گویند او در واقع از نسل نوح نبود. خداوند به او گفت: ای نوح! او از نسل تو نیست، اگر از نسل تو می بود من به خاطر تو او را نجات می دادم. امام فرمود: (ابدا این طور نیست، او فرزند حقیقی نوح و از نسل نوح بود؛ چون بدکار شد و امر خدا را عصیان کرد، پیوند معنویش با نوح بریده شد. به نوح گفته شد، این فرزند تو ناصالح است از این رو نمی تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. موضوع ما خانواده نیز چنین است. اساس کار، پیوند معنوی و صلاح عمل و اطاعت امر خداست. هر کس خدا را اطاعت کند از ما اهل بیت است، گو اینکه هیچ گونه نسبت و رابطه نسلی و جسمانی با ما نداشته باشد. و هر کس گنهکار باشد از ما نیست، گو اینکه از اولاد حقیقی و صحیح النسب زهرا باشد. همین خود تو که با ما هیچ گونه نسبتی نداری، اگر نیکوکار و مطیع امر حق باشی از ما هستی) (۱۲۵).

پیر و کودکان

پیرمردی مشغول وضو بود، اما طرز صحیح وضو گرفتن را نمی دانست. امام حسن و امام حسین علیهما السلام که در آن هنگام طفل بودند. وضو گرفتن پیرمرد را دیدند. جای تردید نبود، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است، باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد داد اما اگر مستقیماً به او گفته شود وضوی تو صحیح نیست، گذشته از اینکه موجب رنجش خاطر او می شود، برای همیشه خاطره تلخی از وضو خواهد داشت. به علاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند. و یکبار روی دنده لجبازی نیفتد و هیچ وقت زیر بار نرود. این دو طفل اندیشیدند تا به طور غیر مستقیم او را متذکر کنند. در ابتدا با یکدیگر به مباحثه پرداختند و پیرمرد می شنید. یکی گفت: (وضوی من از وضوی تو کاملتر است). دیگری گفت: (وضوی من او وضوی تو کاملتر است). بعد توافق کردند که در حضور پیرمرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیرمرد حکمیت کند. طبق قرار عمل کردند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلو چشم پیرمرد گرفتند. پیرمرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است. و به فراست مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تأثیر محبت بی شائبه و هوش و فطانت آنها قرار گرفت. گفت: (وضوی شما صحیح و کامل است من پیرمرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی دانم. به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید، مرا متنبه ساختید، متشکرم) (۱۲۶).

پیام سعد

ماجرای پر انقلاب و غم انگیز احد به پایان رسید. مسلمانان با آنکه در آغاز کار با یک حمله سنگین و مبارزه جوانمردانه گروهی از دلاوران مشرکین قریش را به خاک افکندند و آنان را وادار به فرار کردند اما در اثر غفلت و تخلف عده ای از سربازان طولی نکشید که اوضاع برگشت و مسلمانان غافلگیر شدند و گروه زیادی کشته دادند. اگر مقاومت شخص رسول اکرم و عده معدودی نبود، کار مسلمانان یکسره شده بود. اما آنها در آخر توانستند قوای خود را جمع و جور کنند و جلو شکست نهایی را بگیرند. چیزی که بیشتر سبب شد مسلمانان روحیه خویش را ببازند، شایعه دروغی بود مبنی بر کشته شدن رسول اکرم، این شایعه روحیه مسلمانان

را ضعیف کرد و برعکس به مشرکین قریش جرأت و نیرو بخشید. ولی قریش همین که فهمیدند این شایعه دروغ است و رسول اکرم زنده است، همان مقدار پیروزی را مغتنم شمرده به سوی مکه حرکت کردند. مسلمانان گروهی کشته شدند و گروهی مجروح روی زمین افتاده بودند و گروه زیادی دهشتزده پراکنده شده بودند. جمعیت اندکی نیز در کنار رسول اکرم باقی مانده بود. آنها که مجروح روی زمین افتاده بودند و هم آنان که پراکنده شده فرار کرده بودند، هیچ نمی دانستند عاقبت کار به کجا کشیده و آیا رسول اکرم شخصا زنده است یا مرده؟ در این میان مردی از مسلمانان فراری، از کنار یکی از مجروحین به نام (سعد بن ربیع) که دوازده زخم کاری برداشته بود، عبور کرد و به او گفت: (از قراری که شنیده ام پیغمبر کشته شده است!) سعد گفت: (اما خدای محمد زنده است و هرگز نمی میرد، تو چه را معطلی و از دین خود دفاع نمی کنی؟ وظیفه ما دفاع از شخص محمد نبود که وقتی کشته شد موضوع منتفی شده باشد، ما از دین خود دفاع کردیم و این موضوع همیشه باقی است). از آن سوی رسول اکرم که اصحاب خود را یاری می کرد، ببیند کی زنده است و کی مرده؟ کی جراحتش قابل معالجه است و کی نیست؟ فرموده (چه کسی داوطلب می شود اطلاع صحیحی از سعد بن ربیع برای من بیاورد؟). یکی از انصار گفت: من حاضرم. مرد انصاری رفت و سعد را در میان کشتگان یافت، اما هنوز رمقی از حیات در او بود، به او گفت: پیغمبر مرا فرستاده خبر تو را برایش ببرم که زنده ای یا مرده؟ سعد گفت: سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو، سعد از مردگان است؛ زیرا چند لحظه بیشتر از زندگی او باقی نمانده است! و بگو سعد گفت: (خداوند به تو بهترین پاداشها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد) آنگاه گفت، این پیام را هم از طرف من به انصار و یاران پیغمبر ابلاغ کن، بگو سعد می گوید: (عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید). هنوز مرد انصاری از کنار سعد بن ربیع دور نشده بود که سعد جان به جان آفرین تسلیم کرد (۱۲۷)

دعای مستجاب

(خدایا مرا به خاندانم برنگردان!) این جمله ای بود که (هند) زن (عمرو بن الجموح) پس از آنکه شوهرش مسلح شد و برای شرکت در جنگ احد راه افتاد، از زبان شوهرش شنید. این اولین بار بود که عمرو بن الجموح با مسلمانان در جهاد شرکت می کرد، تا آن وقت شرکت نکرده بود. زیرا پایش لنگ بود و اتفاقا به شدت می لنگید. و مطابق حکم صریح قرآن مجید، بر آدم کور و آدم لنگ و آدم بیمار جهاد واجب نیست (۱۲۸). او هرچند خود شخصا در جهاد شرکت نمی کرد، اما چهار شیر پسر داشت که همواره در رکاب رسول اکرم حاضر بودند، و هیچکس گمان نمی کرد و انتظار نداشت که عمرو با عذر شرعی که دارد، خصوصا با فرستادن چهار پسر برومند، سلاح برگیرد و به سربازان ملحق شود. خویشاوندان عمرو، همین که از تصمیم وی آگاه شدند آمدند مانع شوند، گفتند: (اولاً- تو شرعا معذوری، ثانيا چهار فرزند سرباز دلاور داری که با پیغمبر حرکت کرده اند، لزومی ندارد خودت نیز به سربازی بروی!) گفت: (به همان دلیل که فرزندانم آرزوی سعادت ابدی و بهشت جاویدان دارند من هم دارم. عجب! آنها بروند و به فیض شهادت نایل شوند و من در خانه پیش شما بمانم، ابدا ممکن نیست). خویشاوندان عمرو از او دست برداشتند و دائما یکی پس از دیگری می آمدند که او را منصرف کنند. عمرو برای خلاصی از دست آنها به خود رسول اکرم ملتجی شد: (یا رسول الله! فامیل من می خواهند مرا در خانه حبس کنند و نگذارند در جهاد در راه خدا شرکت کنم. به خدا قسم آرزو دارم با این پای لنگ به بهشت بروم). (یا عمرو! آخر تو عذر شرعی داری، خدا تو را معذور داشته است، بر تو جهاد واجب نیست). (یا رسول الله! می دانم، در عین حال که بر من واجب نیست باز هم). ... رسول اکرم فرمود: (مانعش نشوید، بگذارید برود، آرزوی شهادت دارد، شاید خدا نصیبش کند). از تماشایی ترین صحنه های احد، صحنه مبارزه عمرو بن الجموح بود که با پای لنگ، خود را به قلب سپاه دشمن می زد و فریاد می کشید (آرزوی بهشت دارم). یک از پسران وی نیز پشت سر پدر حرکت می کرد. آن قدر این دو نفر مشتاقانه جنگیدند تا کشته شدند. پس از خاتمه جنگ، بسیاری از زنان مدینه از شهر بیرون آمدند تا از نزدیک از قضایا آگاه

گردند، خصوصاً که خبرهای وحشتناکی به مدینه رسیده بود. عایشه همسر پیغمبر یکی از آن زنان بود. عایشه اندکی که از شهر بیرون رفت، چشمش به هند زن عمرو بن الجموح افتاد در حالی که سه جنازه بر روی شتری گذاشته بود و مهار شتر را به طرف مدینه می کشید. عایشه پرسید: چه خبر؟ الحمدلله! پیغمبر سلامت است، ایشان که سالم هستند دیگر غمی نداریم. خبر دیگر اینکه: (رَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ خَدَّاءَ كَفَّارًا) در حالی که پر از خشم بودند برگردانید) این جنازه ها از کیست؟ اینها جنازه برادرم و پسر و شوهرم است. کجا می بری؟ می برم به مدینه دفن کنم. هند این را گفت و مهار شتر را به طرف مدینه کشید، اما شتر به زحمت پشت سر هند راه می رفت و عاقبت خوابید. عایشه گفت: بار حیوان سنگین است، نمی تواند بکشد. این طور نیست، این شتر ما بسیار نیرومند است. معمولاً بار دو شتر را به خوبی حمل می کند. باید علت دیگری داشته باشد این را گفت و شتر را حرکت داد، تا خواست حیوان را به طرف مدینه ببرد دو مرتبه زانو زد و همین که روی حیوان را به طرف احد کرد دید به تندی راه افتاد. هند دید وضع عجیبی است، حیوان حاضر نیست به طرف مدینه برود، اما به طرف احد به آسانی و سرعت راه می رود. با خود گفت، شاید رمزی در کار باشد. هند در حالی که مهار شتر را می کشید و جنازه ها بر روی حیوان بودند، یکسره به احد برگشت و به حضور پیغمبر رسید: یا رسول الله! ماجرای عجیبی است، من این جنازه ها را روی حیوان گذاشته ام که به مدینه ببرم و دفن کنم، وقتی که این حیوان را به طرف مدینه می خواهم ببرم از من اطاعت نمی کند، اما به طرف احد خوب می آید، چرا؟ (آیا شوهرت وقتی که به احد می آمد چیزی گفت؟). یا رسول الله! پس از آنکه راه افتاد این جمله را از او شنیدم: (خدایا! مرا به خاندانم برنگردان). پس همین است، دعای خالصانه این مرد شهید مستجاب شده است، خداوند نمی خواهد این جنازه برگردد. در میان شما انصار کسانی یافت می شوند که اگر خدا را به چیزی بخوانند و قسم بدهند، خداوند دعای آنها را مستجاب می کند، شوهر تو عمرو بن الجموح یکی از آن کسان است). با نظر رسول اکرم، هر سه نفر را در همان احد دفن کردند. آنگاه رسول اکرم رو کرد به هند: (این سه نفر در آن جهان پیش هم خواهند بود). یا رسول الله! از خداوند بخواه من هم پیش آنها بروم. (۱۲۹)

مصونیتی که لغو شد

مسلمانانی که در اثر شکنجه و آزار قریش از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، همه روزه انتظار خبر تازه ای از جانب مکه و مکیان داشتند. هرچند آنها و هم مسلکانشان که پرچمدار توحید و عدالت بودند نسبت به انبوه مخالفین، یعنی طرفداران بت پرستی و ادامه نظام اجتماعی موجود، بسیار در اقلیت بودند، اما مطمئن بودند که روز به روز بر طرفداران آنها افزوده و از مخالفین آنها کاسته می شود. و حتی نامید نبودند که تمام قریش بزودی پرده غفلت را بدرند و راه رشد و صلاح خویش را باز یابند و مانند آنان آیین بت پرستی را رها کرده راه مسلمانی پیش گیرند. از قضا شایعه ای در آن نقطه از حبشه که آنها بودند به وجود آمد مبنی بر اینکه همه قریش تغییر عقیده و رویه داده و اسلام اختیار کرده اند. هر چند این خبر رسماً تأیید نشده بود، اما ایمان و اعتقاد و امیدواری فراوانی که مسلمانان به گسترش و پیروزی آیین اسلام داشتن، سبب شد تا گروهی از آنان بدون آنکه منتظر تأیید خبر از طرف مقامات رسمی بشوند، راه مکه را پیش گیرند یکی از آنان عثمان بن مظعون، صحابی معروف بود که فوق العاده مورد علاقه رسول اکرم و احترام همه مسلمانان بود. عثمان بن مظعون همین که به نزدیکی های مکه رسید، فهمید قضیه دروغ بوده و قریش بالعکس بر شکنجه و آزار مسلمانان افزوده اند. نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن؛ زیرا حبشه راه نزدیکی نبود که به آسانی بتوان برگشت. از آن طرف وارد مکه شدن همان و تحت شکنجه قرار گرفتن همان. بالاخره یک چیز به نظرش رسید و آن اینکه از عادت جاری و معمول عرب استفاده کند و خود را در (جوار) یکی از متنفذین قریش قرار دهد. طبق عادت عرب، اگر کسی از دیگری (جوار) می خواست، یعنی از او تقاضا می کرد که او را پناه دهد و از او حمایت کند، آن دیگری جوار می داد و تا پای جان هم از او حمایت می کرد. برای عرب ننگ بود که کسی جوار بخواهد ولو دشمن و او جوار ندهد، یا پس از جوار دادن از او حمایت

نکند. عثمان نیمه شب وارد مکه شد و یکسره به طرف خانه ولید بن مغیره مخزومی که از شخصیتهای برجسته و ثروتمند و متنفذ قریش بود رفت و از او جوار خواست. ولید هم جوار او را پذیرفت. روز بعد، ولید بن مغیره هنگامی که اکابر قریش در مسجد الحرام جمع بودند به مسجد الحرام آمد و عثمان بن مظعون را با خود آورد و رسماً اعلام کرد که عثمان در جوار من است و از این ساعت اگر کسی متعرض او شود متعرض من شده است. قریش که جوار ولید بن مغیره را محترم می‌شمردند، دیگر معترض عثمان نشدند. و او از آن ساعت (مصونیت) پیدا کرد، آزادانه می‌رفت و می‌آمد و مانند یکی از قریش در مجالس و محافل آنها شرکت می‌کرد. اما در همان حال، قریش لحظه‌ای از آزار و شکنجه سایر مسلمانان فروگذار نمی‌کردند. این جریان بر عثمان که هرگز راحت خود و رنج یاران را نمی‌توانست ببیند سخت گران می‌آمد. روزی با خود اندیشید این مروت نیست من در پناه یک نفر مشرک آسوده باشم و برادران همفکر و هم عقیده ام در زیر شکنجه و آزار باشند. از این رو نزد ولید بن مغیره آمد و گفت: (من از تو متشکرم! تو به من پناه دادی و از من حمایت کردی، ولی از امروز می‌خواهم از جوار تو خارج شوم و به یاران خود محلق شوم. بگذار هر چه بر سر آنها می‌آید بر سر من نیاید). برادرزاده جان! شاید به تو خوش نگذشته و پناه من نتوانسته تو را محفوظ نگاه دارد. (چرا، من از این جهت ناراضی نیستم، من می‌خواهم بعد از این جز در پناه خدا زندگی نکنم). حالا که این چنین تصمیم گرفته‌ای، پس همان طور که روز اول، من تو را به مسجد الحرام بردم و در مجمع عمومی قریش پناهندگی تو را اعلام کردم، به مسجد الحرام بیا و رسماً در مجمع قریش خروج خود را از پناهندگی من اعلام کن. (بسیار خوب! مانعی ندارد. ولید و عثمان با هم به مسجد الحرام آمدند هنگامی که سران قریش گرد آمدند، ولید اظهار کرد: همه بدانند که عثمان آمده است تا خروج خود را از جوار من اعلام کند. (راست می‌گویند، برای همین منظور آمده‌ام و اضافه می‌کنم که در مدتی که در جوار ولید بودم، از من خوب حمایت کرد و از این جهت هیچ‌گونه نارضایتی ندارم. علت خروج من از جوار او فقط این است که دوست ندارم غیر از خدا احدی را پناهگاه خودم محسوب دارم). به این ترتیب مدت جوار عثمان به پایان رسید و مصونیتی که تا آن ساعت داشت لغو شد. اما عثمان مانند اینکه تازه‌ای در زندگیش رخ نداده، مثل روزهای پیش در محفل قریش شرکت کرد. از قضا در آن روز ولید بن ربیع شاعر معروف عرب به مکه آمده بود، به قصد اینکه قصیده معروف خود را که یکی از شاهکارهای قصاید عرب جاهلیت است و تازه به نظم آورده بود در محفل قریش بخواند. قصیده ولید با این مصراع آغاز می‌گردد: (أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ) یعنی: (هر چیز جز خداوند باطل است، حق مطلق ذات اقدس احدیت است). رسول اکرم، در باره این مصراع فرموده است: (راست‌ترین شعری است که عرب سروده است). ولید به مجمع قریش آمد و قرار شد قصیده خویش را قرائت کند. حضار مجلس سراپا گوش شدند که شاهکار تازه ولید را بشنوند. ولید با غرور افتخار آمیزی خواندن قصیده را آغاز کرد و تا گفت: (أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ) عثمان بن مظعون، که در کناری نشسته بود، مهلت نداد مصراع دوم را بخواند، به علامت تصدیق گفت: (احسنت، راست گفتی، حقیقت همین است، همه چیز جز خدا باطل و بی‌حقیقت است). ولید مصراع دوم را خواند: (وَكُلُّ نَعِيمٍ لَّا مَحَالَةَ زَائِلٌ) یعنی: (هر نعمتی جبراً فناپذیر و معدوم شدنی است) فریاد عثمان بلند شد: (اما این یکی را دروغ گفتی، همه نعمتها فنا شدنی نیست، این فقط در باره نعمتهای این جهان صادق است. نعمتهای آن جهانی همه پایدار و باقی است). تمام جمعیت به طرف عثمان بن مظعون این مرد جسور خیره شدند. هیچکس انتظار نداشت در محفلی که از اکابر و اشراف قریش تشکیل شده و شاعری با شخصیت مانند ولید بن ربیع از دور آمده تا شاهکار خود را بر قریش عرضه دارد، مردی مانند عثمان بن مظعون که تا ساعتی پیش در پناه دیگری بود و اکنون نه تأمین مالی دارد و نه تأمین جانی و همه همفکران و هم مسلکانش در زیر شکنجه به سر می‌برند، اینگونه جسارت بورزد و اظهار عقیده کند. جمعیت به ولید گفتند: (شعر خویش را تکرار کن) باز تا ولید گفت: (أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ) عثمان گفت: (راست است، درست است!). و چون ولید گفت: (وَكُلُّ نَعِيمٍ لَّا مَحَالَةَ زَائِلٌ) عثمان گفت: (دروغ است، این طور نیست، نعمتهای آن جهانی فناپذیر نیست). این دفعه خود ولید بیش از همه ناراحت شد، فریاد بر آورد: ای مردم قریش! به خدا! قسم!

سابقاً مجالس شما این طور نبود، در میان شما اینگونه افراد جسور و بی ادب نبودند، چه شده که این جور اشخاص در میان شما پیدا شده اند؟ یکی از حضار مجلس، برای اینکه از لیب دلجویی کرده باشد و او را به قرائت قصیده اش ادامه دهد، گفت: از حرف این مرد ناراحت نباش، مرد سفیهی است، تنها هم نیست، یک عده سفیه دیگر هم در این شهر پیدا شده اند و با این مردم هم عقیده اند. اینها از دین ما خارج شده اند. و دین دیگری برای خود انتخاب کرده اند. عثمان جواب تندی به گوینده این سخن داد. او هم دیگر طاقت نیاورد، از جا حرکت کرد و سیلی محکمی به چهره عثمان نواخت که یک چشمش کبود شد. یکی از حضار مجلس گفت: عثمان! قدر ندانستی، در جوار خوب آدمی بودی، اگر در جوار ولید بن مغیره باقی مانده بودی اکنون چشمت این طور نبود. عثمان گفت: (پناه خدا مطمئنتر و محترمتر است از پناه غیر خدا هر که باشد. اما چشمم بدانکه چشم دیگرم نیز آرزومند است به افتخار نایل شود که این چشمم نایل شده است). خود ولید بن مغیره آمد جلو و گفت: عثمان! من حاضرم جوار خودم را تجدید کنم. (اما من تصمیم گرفته ام جز جوار خدا جوار احدی را نپذیرم) (۱۳۰)

اولین شعار

زمزمه هایی که گاه به گاه، از مکه در میان قبیله بنی غفار به گوش می رسید، طبیعت کنجکاو و متجسس ابوذر را به خود متوجه کرده بود. او خیلی میل داشت از ماهیت قضایایی که در مکه می گذرد آگاه شود، اما از گزارشهای پراکنده و نامنظمی که احیاناً به وسیله افراد و اشخاص دریافت می کرد، چیز درستی نمی فهمید. آنچه برایش مسلم شده بود فقط این مقدار بود که در مکه سخن نوی به وجود آمده و مکیان سخت برای خاموش کردن آن فعالیت می کنند، اما آن سخن چیست؟ و مکیان چرا مخالفت می کنند؟ هیچ معلوم نیست. برادرش عازم مکه بود، به او گفت: (می گویند شخصی در مکه ظهور کرده و سخنان تازه ای آورده است و مدعی است که آن سخنان از طرف خدا به او وحی می شود، اکنون که تو به مکه می روی، از نزدیک تحقیق کن و خبر درست را برای من بیاور). روزها در انتظار برادر بود تا مراجعت کرد. هنگام مراجعت از او پرسید: (هان! چه خبر بود و قضیه از چه قرار است). تا آنجا که من توانستم تحقیق کنم، او مردی است که مردم را به اخلاق خوب دعوت می کند، کلامی هم آورده که شعر نیست. (منظور من تحقیق بیشتر بود، این مقدار کافی نیست، خودم شخصا باید بروم و از حقیقت این کار سر در بیاورم). ابوذر مقداری آذوقه در کوله بار خود گذاشت و آن را به پشت گرفت و یکسره به مکه آمد. تصمیم گرفت هر طور هست با خود آن مردی که سخن نو آورده ملاقات کند و سخن او را از زبان خودش بشنود. اما نه او را می شناخت و نه جرأت می کرد از کسی سراغ او را بگیرد. محیط مکه، محیط ارباب و وحشت بود. ابوذر بدون آنکه به کسی اظهار کند متوجه اطراف بود و به سخنان مردم گوش می داد، شاید نشانه ای از مطلوب بیابد. مرکز اخبار و وقایع مسجد الحرام بود. ابوذر نیز با کوله بار خود به مسجد الحرام آمد. روز را شب کرد و نشانه ای به دست نیاورد. پس از آنکه پاسی از شب گذشت، چون خسته بود همانجا دراز کشید. طولی نکشید جوانی از نزدیک او عبور کرد. آن جوان نگاهی متجسسانه به سراپای ابوذر کرد و رد شد. نگاه جوان از نظر ابوذر خیلی معنادار بود. به قلبش خطور کرد شاید این جوان شایستگی داشته باشد که راز خودم را با او در میان بگذارم. حرکت کرد و پشت سر جوان راه افتاد، اما جرأت نکرد چیزی اظهار کند به سر جای خود برگشت. روز بعد، تمام روز را متفحصانه در مسجد الحرام به سر برد. آن روز نیز اثری از مطلوب نیافت شب فرا رسید و در همانجا دراز کشید. درست در همان وقت شب پیش، همان جوان پیدا شد، جلو آمد و با احترام به ابوذر گفت: (آیا وقت آن نرسیده است که تو به منزل خودت بیایی و شب را در آنجا به سر ببری؟). این را گفت و ابوذر را با خود به منزل برد ابوذر شب را مهمان آن جوان بود، ولی باز هم از اینکه راز خود را با جوان به میان بگذارد خودداری کرد. جوان نیز از او چیزی نپرسید. صبح زود ابوذر، خداحافظی کرد و به دنبال مقصد خود به مسجد الحرام آمد. آن روز نیز شب شد و ابوذر نتوانست از سخنان پراکنده مردم چیزی بفهمد. همین که پاسی از شب گذشت، باز همان جوان آمد و ابوذر را با خود

به خانه برد، اما این نوبت، جوان سکوت را شکست: (آیا ممکن است به من بگویی برای چه کاری به این شهر آمده‌ای؟) (اگر با من شرط کنی که مرا کمک کنی به تو می‌گویم). (عهد می‌کنم که کمک خود را از تو دریغ نکنم). (حقیقت این است، مدتهاست در میان قبیله خودمان می‌شنویم که مردی در مکه ظهور کرده است و سخنانی آورده و مدعی است آن سخنان از جانب خدا به او وحی می‌شود. من آمده‌ام خود او را بینم و در باره کار او تحقیق کنم، اولاً عقیده تو در باره این مرد چیست؟ و ثانياً آیا می‌توانی مرا به او راهنمایی کنی؟) ما همان طور که خودت می‌دانی، اگر مردم این شهر بفهمند من تو را پیش او می‌برم. (مطمئن باش که او بر حق است و آنچه می‌گوید از جانب خداست. صبح من تو را پیش او خواهم برد. جان هر دو نفر ما در خطر است. فردا صبح من جلو می‌افتم و تو پشت سر من با مقداری فاصله بیا و بین من کجا می‌روم. من مراقب اطراف هستم. اگر حس کردم خطری در کار است می‌ایستم و خم می‌شوم مانند کسی که مثلاً ظرفی را خالی می‌کند. تو به این علامت متوجه خطر باش و دور شو، اما اگر خطری پیش نیامد هر جا که من رفتم تو هم بیا). فردا صبح، جوان که کسی جز (علی بن ابی طالب) نبود، از خانه بیرون آمد و راه افتاد و ابوذر نیز از پشت سرش خوشبختانه با خطری مواجه نشدند. علی ابوذر را به خانه پیغمبر رساند. (ابوذر) سرگرم مطالعه در احوال و اطوار پیغمبر شد و مرتب آیات قرآن را گوش می‌کرد. به جلسه دوم نکشید که با میل و اشتیاق اسلام اختیار کرد و با رسول خدا پیمان بست تا زنده است در راه خدا از هیچ ملامتی پروا نداشته باشد و سخن حق را ولو در ذائقه‌ها تلخ آید، بگوید. رسول خدا به او فرمود: (اکنون به میان قوم خود برگرد و آنها را به اسلام دعوت کن تا دستور ثانوی من به تو برسد). ابوذر گفت: (بسیار خوب! اما به خدا قسم پیش از اینکه از این شهر بیرون بروم، در میان این مردم خواهم رفت و با آواز بلند به نفع اسلام شعار خواهم داد. هرچه با ادا باد). ابوذر بیرون آمد و خود را به قلب مکه؛ یعنی مسجد الحرام رساند. و در مجمع قریش فریاد برآورد: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ). مکیان با شنیدن این شعار، بدون آنکه مهلت سؤال و جوابی بدهند، به سر این مرد که او را اصلاً نمی‌شناختند ریختند. اگر عباس بن عبدالمطلب خود را به روی ابوذر نینداخته بود، چیزی از ابوذر باقی نمی‌ماند. عباس به مکیان گفت: (این مرد از قبیله بنی غفار است. راه کاروان تجارتی قریش از مکه به شام و از شام به مکه در سرزمین این قبیله است. شما هیچ فکر نمی‌کنید که اگر مردی از آنها را بکشید، دیگر نخواهید توانست به سلامت از میان آنها عبور کنید؟!)). (ابوذر) از دست قریش نجات یافت، اما هنوز کاملاً دلش آرام نگرفته بود، با خود گفت، یک بار دیگر این عمل را تکرار می‌کنم، بگذار این مردم این چیزی را که دوست ندارند به گوششان بخورد. بشنوند تا کم کم به آن عادت کنند. روز بعد آمد و همان شعار روز پیش را تکرار کرد. باز قریش به سرش ریختند و با وساطت عباس بن عبدالمطلب نجات یافت. ابوذر، پس از این جریان طبق دستور رسول اکرم به میان قوم خویش رفت و به تعلیم و تبلیغ و ارشاد آنان پرداخت. همین که رسول اکرم از مکه به مدینه مهاجرت کرد، ابوذر نیز به مدینه آمد و تا نزدیکی‌های آخر عمر خود در مدینه به سر برد. ابوذر صراحت لهجه خود را تا آخر حفظ کرد. به همین جهت در زمان خلافت عثمان، ابتدا به شام و سپس به نقطه‌ای در خارج مدینه به نام (ربذه) تبعید شد و در همانجا در تنهایی درگذشت. پیغمبر اکرم در باره اش فرموده بود: (خدا رحمت کند ابوذر را، تنها زندگی می‌کند، تنها می‌میرد، تنها محشور می‌شود) (۱۳۱)

در بارگاه رستم

رستم فرخ زاد، با سپاه گران و ساز و برگ کامل، برای سرکوبی مسلمانان که قبلاً شکست سختی به ایرانیان داده بودند، وارد قادسیه شد، مسلمانان به سرکردگی سعد وقاص تا نزدیک قادسیه جلو آمد بودند. سعد، عده‌ای را مأمور کرده بود تا پیشاپیش سپاه به عنوان (مقدمه الجیش) و پیشاهنگ حرکت کنند. ریاست این عده با مردی بود به نام زهره بن عبدالله. رستم پس از آنکه شبی در قادسیه به روز آورد، برای آنکه وضع دشمن را از نزدیک ببیند سوار شد و به راه افتاد و در کنار اردوگاه مسلمانان بر روی تپه‌ای

ایستاد و مدتی وضع آنها را تحت نظر گرفت. بدیهی است نه عدد و نه تجهیزات و ساز و برگ مسلمانان چیزی نبود که اسباب وحشت بشود. اما در عین حال، مثل اینکه به قلبش الهام شده بود که جنگ با این مردم سرانجام نیکی نخواهد داشت، رستم همان شب با پیغام، زهره بن عبدالله را نزد خود طلبید و به او پیشنهاد صلح کرد، اما به این صورت که پولی بگیرند و برگردند سر جای خود. رستم با غرور و بلند پروازی که مخصوص خود او بود به او گفت: شما همسایه ما بودید و ما به شما نیکی می کردیم. شما از انعام ما بهره مند می شدید و گاهی که خطری از ناحیه کسی شما را تهدید می کرد، ما از شما حمایت و شما را حفظ می کردیم، تاریخ گواه این مطلب است. سخن رستم که به اینجا رسید زهره گفت: (همه اینها که راجع به گذشته گفتم صحیح است، اما تو باید این واقعیت را درک کنی که امروز غیر از دیروز است. ما دیگر آن مردم نیستیم که طالب دنیا و مادیات باشیم. ما از هدفهای دنیایی گذشته هدفهای آخرتی داریم. ما قبلاً همان طور بودیم که تو گفتی، تا روزی که خداوند پیغمبر خویش را در میان ما مبعوث فرمود. او ما را به خدای یگانه خواند. ما دین او را پذیرفتیم. خداوند به پیغمبر خویش وحی کرد که اگر پیروان تو بر آنچه به تو وحی شده ثابت بمانند، خداوند آنان را بر همه اقوام و ملل دیگر تسلط خواهد بخشید. هر کس به این دین پیوندد عزیز می گردد و هر کس تخلف کند خوار و زبون می شود) رستم گفت: ممکن است در اطراف دین خودتان توضیحی بدهی؟ (اساس و پایه و رکن آن دو چیز است: شهادت به یگانگی خدا و شهادت به رسالت محمد، و اینکه آنچه او گفته است از جانب خداست). اینکه عیب ندارد، خوب است دیگر چی؟ (آزاد ساختن بندگان خدا از بندگی انسانهایی مانند خود) (۱۳۲). این هم خوب است، دیگر چی؟ (مردم همه از یک پدر و مادر زاده شده اند، همه فرزندان آدم و حوا هستند، بنابراین همه برادر و خواهر یکدیگرند) (۱۳۳). این هم بسیار خوب است! خوب اگر ما اینها را بپذیریم و قبول کنیم، آیا شما باز خواهید گشت؟ (آری قسم به خدا! دیگر قدم به سرزمینهای شما نخواهیم گذاشت، مگر به عنوان تجارت یا برای کار لازم دیگری از این قبیل. ما هیچ مقصودی جز اینکه گفتم نداریم). راست می گویی. اما یک اشکال در کار است، از زمان اردشیر در میان ما مردم ایران سنتی معمول و رایج است که با دین شما جور در نمی آید. از آن زمان رسم بر این است که طبقات پست از قبیل کشاورزی و کارگر حق ندارند تغییر شغل دهند و به کار دیگر پردازند. اگر بنا شود آن طبقات به خود یا فرزندان خود حق بدهند که تغییر شغل و طبقه بدهند و در ردیف اشراف قرار بگیرند، پا از گلیم خود دارا تر خواهند کرد و با طبقات عالی و اعیان و اشراف ستیزه خواهند جست. پس بهتر این است که یک بچه کشاورز بداند که باید کشاورز باشد و بس، یک بچه آهنگر نیز بداند که غیر از آهنگری حق کار دیگر ندارد و همینطور (... اما ما از همه مردم برای مردم بهتریم (۱۳۴). ما نمی توانیم مثل شما باشیم و طبقاتی آنچنان در میان خود قائل شویم. ما عقیده داریم امر خدا را در مورد همان طبقات پست اطاعت کنیم. همان طور که گفتم به عقیده ما همه مردم از یک پدر و مادر آفریده شده اند و همه برادر و برابرنند. ما معتقدیم به وظیفه خودمان در باره دیگران به خوبی رفتار کنیم و اگر به وظیفه خودمان عمل کنیم، عمل نکردن آنها به ما زیان نمی رساند. عمل به وظیفه مصونیت ایجاد می کند). زهره بن عبدالله اینها را گفت و رفت. رستم بزرگان سپاه را جمع کرد و سخنان این فرد مسلمان را برای آنان باز گو کرد. آنان سخنان آن مسلمان را به چیزی نشمردند. رستم به سعد وقاص پیام داد که نماینده ای رسمی برای مذاکره پیش ما بفرست. سعد خواست هیأتی را مأمور این کار کند. اما ربیع بن عامر که حاضر مجلس بود صلاح ندید، گفت: (ایرانیان اخلاق مخصوصی دارند. همین که یک هیأت به عنوان نمایندگی به طرفشان برود آن را دلیل اهمیت خودشان قرار می دهند و خیال می کنند ما چون به آنها اهمیت می دهیم هیأتی فرستاده ایم. فقط یک نفر بفرست کافی است). خود ربیع مأمور این کار شد. از آن طرف به رستم خبر دادند که نماینده سعد وقاص آمده است. رستم با مشاورین خود در کیفیت برخورد با نماینده مسلمانان مشورت کرد که به چه صورتی باشد. به اتفاق کلمه رأی دادند که باید به او بی اعتنایی کرد و چنین وانمود کرد که ما به شما اعتنایی نداریم. شما کوچکتر از این حرفها هستید. رستم برای آنکه جلال و شکوه ایرانیان را به رخ مسلمانان بکشد، دستور داد تختی زرین نهادند و خودش روی آن نشست. فرشهای

عالی گسترده‌اند. متکاهای زربفت نهادند. نماینده مسلمانان، در حالی که بر اسبی سوار و شمشیر خویش را در یک غلافی کهنه پوشیده و نیزه اش را به یک تار پوست بسته بود، وارد شد. تا نگاه کرد فهمید که این زینتها و تشریفات برای این است که به رخ او بکشند، متقابلاً. برای اینکه بفهماند ما به این جلال و شکوهها اهمیت نمی دهیم و هدف دیگری داریم، همین که به کنار بساط رستم رسید، معطل نشد اسب خویش را نهیب زد و با اسب داخل خرگاه رستم شد. مأمورین به او گفتند: (پیاده شو!) قبول نکرد و تا نزدیک تخت رستم با اسب رفت، آنگاه از اسب پیاده شد. یکی از متکاهای زرین را با نیزه سوارخ کرد و لجام اسب خویش را در آن فرو برد و گره زد. مخصوصاً پلاس کهنه ای که جل شتر بود، به عنوان روپوش به دوش خویش افکند. به او گفتند: (اسلحه خود را تحویل بده، بعد برو نزد رستم) گفت: (تحویل نمی دهم، شما از ما نماینده خواستید و من به عنوان نمایندگی آمده ام، اگر نمی خواهید بر می گردم) رستم گفت: بگذارید هر طور مایل است بیاید. ربیع بن عامر، با وقار و طمأنینه خاصی، در حالی که قدمها را کوچک بر می داشت و از نیزه خویش به عنوان عصا استفاده می کرد و عمداً فرشها را پاره می کرد، تا پای تخت رستم آمد. وقتی که خواست بنشیند، فرشها را عقب زد و روی خاک نشست. گفتند: چرا روی فرش نشستی؟ گفت: (ما از نشستن روی این زیورها خوشمان نمی آید). مترجم مخصوص رستم از او پرسید: شما چرا آمده اید؟ (خدا ما را فرستاده است، خدا ما را مأمور کرده بندگان او را از سختیها و بدبختیها رهایی بخشیم و مردم را که دچار فشار و استبداد و ظلم و سایر کیشها هستند نجات دهیم و آنها را در ظل عدل اسلامی درآوریم (۱۳۵)، ما دین خدا را که بر این اساس است، بر سایر ملل عرضه می داریم. اگر قبول کردند در سایه این دین خوش و خرم و سعادت‌مندانانه زندگی کنند، ما با آنها کاری نداریم، اگر قبول نکردند با آنها می جنگیم، آنگاه یا کشته می شویم و به بهشت می رویم، یا بر دشمن پیروز می گردیم). بسیار خوب! سخن شما را فهمیدیم، حالا ممکن است فعلاً تصمیم خود را تأخیر بیندازید تا ما فکری بکنیم و ببینیم چه تصمیم می گیریم. (چه مانعی دارد، چند روز مهلت می خواهید، یک روز یا دو روز؟). یک روز و دو روز کافی نیست، ما باید به رؤسا و بزرگان خود نامه بنویسیم و آنها باید مدت‌ها با هم مشورت کنند تا تصمیمی گرفته شود. ربعی که مقصود آنها را فهمیده بود و می دانست منظور این است که دفع الوقت شده باشد گفت: (آنچه پیغمبر ما سنت کرده و پیشوایان ما رفتار کرده اند این است که در اینگونه مواقع بیش از سه روز تأخیر جایز ندانیم. من سه روز مهلت می دهم تا یکی از سه کار را انتخاب کنید: یا اسلام بیاورید، در این صورت ما از راهی که آمده ایم بر می گردیم. سرزمین شما با همه نعمتها مال خودتان، ما طمع به مال و ثروت و سرزمین شما نبسته ایم، یا قبول کنید جزیه بدهید، یا آماده نبرد باشید). معلوم می شود تو خودت فرمانده کل می باشی که با ما قرار می گذاری. (خیر، من یکی از افراد عادی هستم. اما مسلمانان مانند اعضای یک پیکرند، همه از همدان اگر کوچکترین آنها به کسی امان بدهد، مانند این است که همه امان داده اند (۱۳۶) همه امان و پیمان یکدیگر را محترم می شمارند). پس از این جریان، رستم که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با زعمای سپاه خویش در کار مسلمانان مشورت کرد، به آنها گفت: چگونه دیدید اینها را؟ آیا در همه عمر سخنی بلندتر و محکمتر و روشنتر از سخنان این مرد شنیده اید. اکنون نظر شما چیست؟ ممکن نیست ما به دین این سگ درآییم، مگر ندیدی چه لباسهای کهنه و مندرسی پوشیده بود؟! شما به لباس چکار دارید، فکر و سخن را ببینید، عمل و روش را ملاحظه کنید. سخن رستم مورد پذیرش آنان قرار نگرفت. آنها آنقدر گرفتار غرور بودند که حقایق روشن را درک نمی کردند. رستم دید هم عقیده و همفکری ندارد. پس از یک سلسله مذاکرات دیگر با نمایندگان مسلمانان و مشورت با زعمای سپاه خود، نتوانست راه حلی پیدا کند، آماده کارزار شد و چنان شکست سختی خورد که تاریخ کمتر به یاد دارد. جان خویش را نیز در راه خیره سری دیگران از دست داد (۱۳۷).

فرار از بستر

پیغمبر اکرم ۵۵ سال از عمرش می گذشت که با دختری به نام عایشه ازدواج کرد. ازدواج اول پیغمبر با خدیجه بود که قبل از او دو

شوهر کرده بود، و به علاوه پانزده سال از خودش بزرگتر بود. ازدواج با خدیجه در سن ۲۵ سالگی پیغمبر و چهل سالگی خدیجه صورت گرفت و خدیجه ۲۵ سال به عنوان زن منحصر به فرد پیغمبر در خانه پیغمبر بود و فرزندان آورد و در ۶۵ سالگی وفات کرد. پس از خدیجه پیغمبر با یک بیوه دیگر به نام (سوده) ازدواج کرد. بعد از او با عایشه که دختر خانه بود و قبلاً شوهر نکرده بود و مستقیماً از خانه پدر به خانه پیغمبر می آمد، ازدواج کرد. پس از عایشه نیز، با آنکه پیغمبر زنان متعدد گرفت، هیچکدام دختر خانه نبودند، همه بیوه و غالباً سالخورده و احیاناً صاحب فرزندان برومندی بودند. عایشه همواره در میان زنان پیغمبر به خود می بالید و می گفت: (من تنها زنی هستم که با غیر پیغمبر آمیزش نکرده ام. او به زیبایی خود نیز می بالید و این دو جهت او را مغرور کرده بود و احیاناً پیغمبر را ناراحت می کرد). عایشه پیش خود انتظار داشت با بودن او، پیغمبر به زن دیگر التفات نکند؛ زیرا طبیعی است برای یک مرد با داشتن زنی جوان و زیبا، به سر بردن با زنانی سالخورده و بی بهره از زیبایی جز تحمل محرومیت و ناکامی چیز دیگر نیست، خصوصاً اگر مانند پیغمبر بخواهد رعایت حق و نوبت همه را در کمال دقت و عدالت بنماید. اما پیغمبر که ازدواجهای متعدّدش بر مبنای مصالح اجتماعی و سیاسی آن روز اسلام بود، نه بر مبانی دیگر، به این جهات التفاتی نمی کرد و از آن تاریخ تا آخر عمر که مجموعاً در حدود ده سال بود زنان متعدّدی از میان زنان بی سرپرست، که شوهرهاشان کشته شده بودند، یا به علت دیگر بی سرپرست شده بودند، به همسری انتخاب کرد. بیشتر موضوع دیگری که احیاناً سبب ناراحتی عایشه می شد، این بود که پیغمبر هیچ وقت تمام شب را در بستر نمی ماند، یک سوم شب و گاهی نیمی از شب و گاهی بیشتر از آن را در خارج از بستر به حال عبادت و تلاوت قرآن و استغفار به سر می برد (۱۳۸). شبی نوبت عایشه بود، پیغمبر همین که خواست بخوابد جامه و کفشهای خود را در پایین پای خود نهاد، سپس به بستر رفت. پس از مکثی به خیال اینکه عایشه خوابیده است، آهسته حرکت کرد و کفشهای خویش را پوشید و در را باز کرد و آهسته بست و بیرون رفت. اما عایشه هنوز بیدار بود و خوابش نبرده بود. این جریان برای عایشه خیلی عجیب بود؛ زیرا شبهای دیگر می دید که پیغمبر از بستر برمی خیزد و در گوشه ای از اطاق به عبادت می پردازد، اما برای او بی سابقه بود که شبی که نوبت او است پیغمبر از اطاق بیرون رود. با خود گفت من باید بفهمم پیغمبر کجا می رود، نکند به خانه یکی دیگر از زنها برود، با خود گفت آیا واقعا پیغمبر چنین کاری خواهد کرد و شبی را که نوبت من است در خانه دیگری به سر خواهد برد؟! ای کاش سایر زنانش بهره ای از جوانی و زیبایی می داشتند و حرمسرای از زیارویان تشکیل داده بود. او چنین کاری هم که نکرده و مشتی زنان سالخورده و بیوه دور خود جمع کرده است، به هر حال باید بفهمم او در این وقت شب، به این زودی که هنوز مرا خواب نبرده به کجا می رود؟ عایشه فوراً جامه های خویش را پوشید و مانند سایه به دنبال پیغمبر راه افتاد. دید پیغمبر یکسره از خانه به طرف بقیع که در کنار مدینه بود و به دستور پیغمبر آنجا را قبرستان قرار داده بودند، رفت و در کناری ایستاد. عایشه نیز آهسته از پشت سر پیغمبر رفت و خود را در گوشه ای پنهان کرد. دید پیغمبر سه بار دستها را به سوی آسمان بلند کرد، بعد راه خود را به طرفی کج کرد. عایشه نیز به همان طرف رفت پیغمبر راه رفتن خود را تند کرد. عایشه نیز تند کرد. پیغمبر به حال دویدن درآمد. عایشه نیز پشت سرش دوید. بعد پیغمبر به طرف خانه راه افتاد. عایشه، مثل برق، قبل از پیغمبر خود را به خانه رساند و به بستر رفت. وقتی که پیغمبر وارد شد، نفس تند عایشه را شنید، فرمود: (عایشه! چرا مانند اسبی که تند دویده باشد نفس نفس می زنی؟). چیزی نیست یا رسول الله! (بگو اگر نگوئی خداوند مرا بی خبر نخواهد گذاشت). پدر و مادرم قربانت! وقتی که تو بیرون رفتی من هنوز بیدار بودم، خواستم بفهمم تو این وقت شب کجا می روی؟ دنبال سرت بیرون آمدم، در تمام این مدت از دور ناظر احوالت بودم!! (پس آن شبی که در تاریکی هنگام برگشتن به چشمم خورد، تو بودی؟). بلی یا رسول الله! پیغمبر در حالی که مشت خود را آهسته به پشت عایشه می زد فرمود: (آیا برای تو این خیال پیدا شد که خدا و پیغمبر خدا به تو ظلم می کنند، و حق تو را به دیگری می دهند؟). یا رسول الله! آنچه مردم مکتوم می دارند، خدا همه آنها را می داند و تو را آگاه می کند؟ (آری، جریان رفتن من امشب به بقیع این بود که فرشته الهی جبرئیل آمد و مرا بانگ زد و بانگ خویش را از تو مخفی کرد.

من به او پاسخ دادم و پاسخ خود را از تو مکتوم داشتم. چون گمان کردم تو را خواب ربوده، نخواستم تو را بیدار کنم و بگویم برای استماع وحی الهی باید تنها باشم. به علاوه ترسیدم تو را وحشت بگیرد، این بود که آهسته از اطاق بیرون رفتم. فرشته خدا به من دستور داد بروم به بقیع و برای مدفونین بقیع طلب آموزش کنم). یا رسول الله! من اگر بخواهم برای مردگان طلب آموزش کنم چه بگویم. (بگو: (السَّلَامُ عَلَى أَهْلِ الدِّيَارِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُسْلِمِينَ وَيَرْحِمُ اللَّهُ الْمُسْتَقْدِمِينَ مِنَّا وَالْمُسْتَأْخِرِينَ فَأَنَا إِنْشَاءُ اللَّهِ لِلْأَحْقُونِ) (۱۳۹).

برنامه کار

پس از قتل عثمان و زمینه انقلابی که فراهم شده بود کسی جز علی علیه السلام نامزد خلافت نبود، مردم فوج فوج آمدند و بیعت کردند. در روز دوم بیعت، علی علیه السلام بر منبر بالا رفت و پس از حمد و ثنای الهی و درود بر خاتم انبیا و یک سلسله مواظب به سخنان خود این طور ادامه داد: (أَيُّهَا النَّاسُ! پس از آنکه رسول خدا از دنیا رفت، مردم به ابوبکر را به عنوان خلافت انتخاب کردند. و ابوبکر عمر را جانشین معرفی کرد. عمر تعیین خلیفه را به عهده شورا گذاشت و نتیجه شور این شد که عثمان خلیفه شد. عثمان طوری عمل کرد که مورد اعتراض شما واقع شد، آخر کار در خانه خود محاصره شد و به قتل رسید. سپس شما به من رو آوردید و به میل و رغبت خود با من بیعت کردید. من مردی از شما و مانند شما هستم، آنچه برای شماست برای من است و آنچه به عهده شماست به عهده من است. خداوند این در را میان شما و اهل قبیله باز کرده است و فتنه مانند پاره های شب تاریک رو آورده است. بار خلافت را کسی می تواند به دوش بگیرد که هم توانا و صابر باشد و هم بصیر و دانا. روش من این است که شما را به سیرت و روش پیغمبر باز گردانم. هر چه وعده دهم اجرا خواهم کرد به شرط آنکه شما هم استقامت و پایداری بورزید و البته از خدا باید یاری بطلبیم. بدانید که من برای پیغمبر بعد از وفاتش آنچنان که در زمان حیاتش بودم. شما انضباط و اطاعت را حفظ کنید. به هر چه می گویم عمل کنید. اگر چیزی دیدید که به نظرتان عجیب و غیر قابل قبول آمد در رد و انکار شتاب نکنید. من در هر کاری تا وظیفه ای تشخیص ندهم و عذری نزد خدا نداشته باشم اقدام نمی کنم. خدای بینا همه ما را می بیند و به همه کارها احاطه دارد من طبعاً رغبتی به تصدی خلافت ندارم؛ زیرا از پیغمبر شنیدم: (هر کس بعد از من زمان امور امت را به دست بگیرد در روز قیامت بر صراط نگهداشته می شود و فرشتگان نامه اعمال او را جلوش باز می کنند، اگر عادل و دادگستر باشد خداوند او را به موجب همان عدالت نجات می دهد و اگر ستمگر باشد، صراط تکانی می خورد که بند او بند از باز می شود و سپس به جهنم سقوط می کند. اما چون شما اتفاق رأی حاصل کردید و مرا به خلافت برگزیدید، برای من شانه خالی کردن امکان نداشت) آنگاه به طرف راست و چپ منبر نگاه کرد و مردم را از نظر گذراند و به کلام خود چنین ادامه داد: (ایها الناس! من الان اعلام می کنم، آن عده که از جیب مردم و بیت المال جیب خود را پر کرده املاکی سر هم کرده اند، نهرها جاری کرده اند، بر اسبان عالی سوار شده اند، کنیزکان زیبا و نرم اندام خریده اند و در لذات دنیا غرق شده اند، فردا که جلو آنها را بگیرم و آنچه از راه نامشروع به دست آورده اند از آنها باز بستانم و فقه به اندازه حششان نه بیشتر برایشان باقی گذارم، نیابند و بگویند علی بن ابی طالب ما را اغفال کرد. من امروز در کمال صراحت می گویم، تمام مزایا را لغو خواهم کرد، حتی امتیاز مصاحبت پیغمبر و سوابق خدمت به اسلام را هر کس در گذشته به شرف مصاحبت پیغمبر نایل شده و توفیق خدمت به اسلام را پیدا کرده اجر و پاداشش با خداست. این سوابق درخشان سبب نخواهد شد که ما امروز در میان آنها و دیگران تبعیض قائل شویم. هر کس امروز ندای حق را اجابت کند و به دین ما داخل شود و به قبله ما رو کند، ما برای او امتیازی مساوی با مسلمانان اولیه قائل می شویم. شما بندگان خدایید و مال مال خال خداست و باید بالسویه در میان همه شما تقسیم شود. هیچکس از این نظر بر دیگری برتری ندارد. فردا حاضر شوید که مالی در بیت المال هست و باید تقسیم شود). روز دیگر مردم آمدند، خودش هم آمد، موجودی بیت المال را بالسویه تقسیم

کرد. به هر نفر سه دینار رسید. مردی گفت: (یا علی! تو به من سه دینار می دهی و به غلام من نیز که تا دیروز برده من بود سه دینار می دهی؟) علی فرمود: (همین است که دیدی). عده ای که از سالها پیش به تبعیض و امتیاز عادت کرده بودند مانند طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن عاص و مروان حکم آن روز از قبول سهمیه امتناع کردند و از مسجد بیرون رفتند. روز بعد که مردم در مسجد جمع شدند، این عده هم آمدند، اما جدا از دیگران گوشه ای دور هم نشستند و به نجوا و شور پرداختند؛ پس از مدتی ولید بن عقبه را از میان خود انتخاب کردند و نزد علی فرستادند. ولید به حضور علی علیه السلام آمد و گفت: یا ابالحسن! اولاً- تو خودت می دانی که هیچکدام از ما که اینجا نشسته ایم به واسطه سوابق تو در جنگهای میان اسلام و جاهلیت از تو دل خوشی نداریم. غالباً از هر کدام ما یک نفر یا دو نفر در آن روزها به دست تو کشته شده است. از جمله پدر خودم در بدر به دست تو کشته شد. اما از این موضوع با دو شرط می توانیم صرف نظر کنیم و با تو بیعت کنیم، اگر تو آن دو شرط را بپذیری: یکی اینکه: سخن دیروز خود را پس بگیری، به گذشته کار نداشته باشی و عطف به ماسبق نکنی. در گذشته هرچه شده شده، هر کس در دوره خلفای گذشته از هر راه مالی به دست آورده آورده. تو کار نداشته باش که از چه راه بوده. تو فقط مراقب باش که در زمان خودت حیف و میلی نشود. دوم اینکه: قاتلان عثمان را به ما تحویل ده که از آنها قصاص کنیم و اگر ما از ناحیه تو امنیت نداشته باشیم ناچاریم تو را رها کنیم و برویم در شام به معاویه ملحق شویم!! علی علیه السلام فرمود: (اما موضوع خونهایی که در جنگ اسلام و جاهلیت ریخته شد، من مسؤولیتی ندارم زیرا آن جنگها جنگ شخصی نبود، جنگ حق و باطل بود، شما اگر ادعایی دارید باید از جانب باطل، علیه حق عرض حال بدهید، نه علیه من. اما موضوع حقوقی که در گذشته پامال شده من شرعاً وظیفه دارم که حقوق پامال شده را به صاحبانش برگردانم، در اختیار من نیست که ببخشم و صرف نظر کنم. و اما موضوع قاتلان عثمان! اگر من وظیفه شرعی خود را تشخیص می دادم آنها را دیروز قصاص می کردم و تا امروز مهلت نمی دادم). ولید پس از شنیدن این جوابها حرکت کرد و رفت و به رفقای خود گزارش داد، آنها دانستند و بر آنها مسلم شد که سیاست علی قابل انعطاف نیست، از آن ساعت شروع کردند به تحریک و اخلال. گروهی از دوستان علی علیه السلام آمدند نزد آن حضرت و گفتند: (عن قریب این دسته قتل عثمان را بهانه خواهند کرد و آشوبی پیا خواهد شد. اما قتل عثمان بهانه است، درد اصلی اینها مساواتی است که تو میان اینها و تازه مسلمانهای ایرانی و غیر ایرانی برقرار کرده ای. اگر تو امتیاز اینها را حفظ کنی و در تصمیم خود تجدید نظر کنی، غائله می خوابد). چون ممکن بود این اعتراض برای بسیاری از دوستان علی پیدا شود که: این قدر اصرار برای رعایت مساوات چرا؟ لهذا علی علیه السلام روز دیگر در حالی که شمشیری حمایل کرده بود و لباسش را دو پارچه ساده تشکیل می داد که یکی را به کمر بسته بود و دیگری را روی شانه انداخته بود، به مسجد رفت و بالای منبر ایستاد و به کمان خود تکیه کرد، خطاب به مردم گفت: (خداوند را که معبود ماست شکر می کنیم. نعمتهای عیان و نهان او شامل حال ماست. تمام نعمتهای او منت و فضل است بدون اینکه ما از خود استحقاق و استقلال داشته باشیم. برای این کار که ما را بیازماید که شکر می کنیم یا کفران، افضل مردم در نزد خدا آن کس است که خدا را بهتر اطاعت کند و سنت پیغمبر را بهتر و بیشتر پیروی کند و کتاب خدا را بهتر زنده نگاهدارد. ما برای کسی نسبت به کسی جز به مقیاس طاعت خدا و پیغمبر، برتری قائل نیستیم. این کتاب خداست در میان ما و شما و آن هم سنت و سیره روشن پیغمبر شما که آگاهید و می دانید). آنگاه این آیه کریمه را تلاوت کرد: (یا ایها الناس اِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ) (۱۴۰). پس از این خطبه، برای دوست و دشمن قطعی و مسلم شد که تصمیم علی قطعی است، هر کس تکلیف خود را فهمید، آن کس که می خواست وفادار بماند وفادار ماند و آن کس که به چنین برنامه ای نمی توانست تن بدهد، یا مانند عبدالله عمر کناره گیری و انزوا اختیار کرد و یا مانند طلحه و زبیر و مروان تا پای جنگ و خونریزی حاضر شد (۱۴۱).

حبه عرنی و نوف بکالی، شب را در صحن حیاط دار الاماره کوفه خوابیدند. بعد از نیمه شب دیدند امیر المؤمنین علی علیه السلام آهسته از داخل قصر به طرف صحن حیات می آید، اما با حالتی غیر عادی: دهشت فوق العاده ای بر او مستولی است، قادر نیست تعادل خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار تکیه داده و خم شده و با کمک دیوار قدم به قدم پیش می آید و با خود آیات آخر (۱۹۰ ۱۹۴) سوره آل عمران را زمزمه می کند: (إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالاختلافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ) همانا در آفرینش حیرت آور و شگفت انگیز آسمانها و زمین و در گردش منظم شب و روز نشانه هایی است برای صاحبان و خردمندان). (الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ) آنان که خدا را در همه حال و همه وقت به یاد دارند و او را فراموش نمی کنند، چه نشسته و چه ایستاده و چه به پهلو خوابیده و در باره خلقت آسمانها و زمین در اندیشه فرو می روند، پروردگارا! این دستگاه با عظمت را به عبث نیافریده ای، تو منزهی از اینکه کاری به عبث بکنی، پس ما را از آتش کیفر خود نگهداری کن). (رَبَّنَا إِنَّكَ مَنْ تُدْخِلِ النَّارَ فَقَدْ أَخْرَجْتَهُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ) (پروردگارا! هر کس را که تو عذاب کنی و به آتش ببری بی آبرویش کرده ای، ستمگران یارانی ندارند). (رَبَّنَا إِنَّا أَمَّا إِيمَانًا أَنْ آمَنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ) پروردگارا! ما ندای منادی ایمان را شنیدیم که به پروردگار خود ایمان بیاورید، ما ایمان آوردیم، پس ما را ببخشای و از گناهان ما در گذر و ما را در شمار نیکان نزد خود ببر). (رَبَّنَا وَآتِنَا مَا وَعَدْتَنَا عَلَىٰ رُسُلِكَ وَلَا تُخْزِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّكَ لَا تُخْلِفُ الْمِيعَادَ) (پروردگارا! آنچه به وسیله پیغمبران وعده داده ای نصیب ما کن، ما را در روز رستاخیز بی آبرو مکن، البته تو هرگز وعده خلافی نمی کنی). همین که این آیات را به آخر رساند از سر گرفت. مکرر این آیات را در حالی که از خود بیخود شده بود و گویی هوش از سرش پریده بود تلاوت کرد. (حبه و نوف) هر دو در بستر خویش آرمیده بودند و این منظره عجیب را از نظر می گذراندند. حبه مانند بهت زدگان خیره خیره می نگریست. اما (نوف) نتوانست جلوشک چشم خود را بگیرد و مرتب گریه می کرد تا اینکه علی علیه السلام به نزدیک خوابگاه حبه رسید و گفت: (خوابی یا بیدار؟) بیدارم یا امیر المؤمنین! تو که از هیبت و خشیت خدا اینچنین هستی پس وای به حال ما بیچارگان! امیر المؤمنین چشمها را پایین انداخت و گریست، آنگاه فرمود: (ای حبه! همگی ما روزی در مقابل خداوند نگهداشته خواهیم شد و هیچ عملی از اعمال ما بر او پوشیده نیست. او به من و تو از رگ گردن نزدیکتر است، هیچ چیز نمی تواند بین ما و خدا حائل شود). آنگاه به نوف خطاب کرد: (خوابی؟). نه یا امیر المؤمنین! بیدارم مدتی است که اشک می ریزم. (ای نوف! اگر امروز از خوف خدا زیاد بگیری فردا چشمت روشن خواهد شد. ای نوف! هر قطره اشکی که از خوف خدا از دیده ای بیرون آید دریاهایی از آتش را فرو می نشاند. ای نوف! هیچکس مقام و منزلتش بالاتر از کسی نیست که از خوف خدا بگرید و به خاطر خدا دوست بدارد. ای نوف! آن کس که خدا را دوست بدارد و هر چه را دوست می دارد به خاطر خدا دوست بدارد، چیزی را بر دوستی خدا ترجیح نمی دهد و آن کس که هر چه را دشمن می دارد به خاطر خدا دشمن بدارد، از این دشمنی جز نیکی (۱۴۲) به او نخواهد رسید. هر گاه به این درجه رسیدید حقایق ایمان را به کمال دریافته اید). سپس لختی حبه و نوف را موعظه کرد و اندرز داد. آخرین جمله ای که گفت این بود: (از خدا بترسید، من به شما ابلاغ کردم). آنگاه از آن دو نفر گذشت و سرگرم احوال خود شد، به مناجات پرداخت، می گفت: (خدایا! ای کاش می دانستم هنگامی که از تو غفلت می کنم تو از من رومی گردانی یا باز به من توجه داری؟! ای کاش می دانستم در این خوابهای طولانیم و در این کوتاهی کردیم در شکرگزاری، حالم نزد تو چگونه است؟! حبه و نوف گفتند: (به خدا قسم! دائما راه رفت و حالش همین بود تا صبح طلوع کرد) (۱۴۳)

نزدیک بود جنگ صفین پایان یابد و به شکست نهایی سپاه شام منتهی شود که حیلہ عمرو بن العاص جلو شکست شامیان را گرفت و مبارزه را متوقف کرد. او پس از اینکه احساس کرد چیزی به شکست قطعی باقی نمانده است، دستور داد قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کنند به علامت اینکه ما حاضریم کتاب خدا را میان خود و شما حاکم قرار دهیم. همه افراد با بصیرت، از اصحاب علی، می دانستند حیلہ ای بیش نیست، منظور متوقف کردن عملیات جنگی برای جلوگیری از شکست است؛ زیرا مکرر قبل از آنکه کار به اینجاها بکشد همین پیشنهاد از طرف علی شده بود و آنها قبول نکرده بودند. اما گروهی مردم قشری و ظاهر بین، بدون آنکه انضباط نظامی را رعایت کنند و منتظر دستور فرمانده کل بشوند، عملیات جنگی را متوقف کردند به این نیز قناعت نکرده پیش علی علیه السلام آمدند و با منتهای اصرار از آن حضرت خواستند فوراً دستور دهد عملیات جنگی در جبهه جنگ بکلی متوقف شود. آنها معتقد بودند در این حال اگر کسی بجنگد با قرآن جنگیده است!!! علی علیه السلام فرمود: گول این کار را نخورید که خدعه ای بیش نیست. دستور قرآن این است که ما به جنگ ادامه دهیم. آنها هرگز حاضر نبوده و نیستند به قرآن عمل شود. اختلاف ما و آنها بر سر عمل به قرآن است. اکنون که نزدیک است ما به نتیجه برسیم و آنها را ریشه کن کنیم دست به این نیرنگ زده اند گفتند: پس از آنکه آنها رسماً می گویند ما حاضریم قرآن را میان خود و شما حاکم قرار دهیم، برای ما جنگیدن با آنها جایز نیست. از این پس جنگ با آنها جنگ با قرآن است. اگر فوراً دستور متارکه ندهی در همین جا خود را قطعه قطعه خواهیم کرد!!! دیگر ایستادگی فایده نداشت. انشعاب سختی به وجود آمده بود. اگر علی علیه السلام در عقیده خود پافشاری می کرد قضا یا به نحو بسیار بدتری به نفع دشمن و شکست خودش خاتمه می یافت. دستور داد موقتاً عملیات جنگی خاتمه یابد و سربازان، جبهه جنگ را رها کنند. عمرو بن العاص و معاویه که دیدند نقشه آنها گرفت فوق العاده خوشحال شدند و از اینکه دیدند تیرشان به هدف خورد و در میان اصحاب علی نفاق و اختلاف افتاد در پوست خود نمی گنجیدند، اما نه معاویه و نه عمرو بن العاص و نه هیچ سیاستمدار دیگری هر اندازه پیش بین و دوراندیش می بود نمی توانست حدس بزنند این جریان کوچک، مبداء تکوین یک مسلک و یک طرز تفکر بالخصوص در مسائل دینی اسلامی و تشکیل یک فرقه خطرناک بر اساس آن خواهد شد که حتی برای خود معاویه و خلفای مانند او، بعدها مزاحمت‌های سخت ایجاد خواهد کرد. چنین مسلکی و روش و طرز تفکری به وجود آمد و چنان فرقه ای تشکیل شد، یاغیان لشکر علی که به نام (خوارج) نامیده شدند در آن روز تاریخی در منتهای استبداد و خودسری جلو ادامه جنگ را گرفتند و به قرار حکمیت تسلیم شدند. قرار شد دو طرف از جانب خود، نماینده معین کنند و نمایندگان بنشینند و بر مبنای قرآن حکمیت کنند. از طرف معاویه عمرو بن العاص معین شد. علی خواست عبدالله بن عباس را که حریف عمرو بن العاص بود معین کند. در اینجا نیز خوارج دخالت کردند و به بهانه اینکه داور باید بی طرف باشد و عبدالله بن عباس طرفدار و خویشاوند علی است، مانع شدند و خودشان مرد نالایقی را نامزد کردند. حکمیت بدون آنکه توافق واقعی صورت گرفته باشد، با خدعه دیگری که عمرو بن العاص به کار برد. بی نتیجه خاتمه یافت. جریان حکمیت آنقدر شکل مسخره به خود گرفت و جنبه جدی خود را از دست داد که کوچکترین اثر اجتماعی بر آن، حتی برای معاویه و عمرو بن العاص مترتب نشد. سود کلی که معاویه و عمرو از این جریان بردند همان بود که مبارزه را متوقف کردند و در میان یاران علی اختلاف انداختند و ضمناً فرصت کافی برای تجدید قوا و فعالیت‌های دیگر برایشان پیدا شد. از آن طرف همین که بر خوارج روشن شد که تمام مقدمات گذشته قرآن بر نیزه کردن و پیشنهاد حکمیت همه نیرنگ و خدعه بوده است، فهمیدند اشتباه کرده اند اما اشتباه خود را به این صورت تقریر کردند که اساساً بشر حق حکومت و حکمیت ندارد، حکومت حق خداست و داور کتاب خدا. آنها می خواستند اشتباه گذشته خود را جبران کنند، اما از راهی رفتند که دچار اشتباهی بسیار خطرناکتر شدند. اشتباه اول آنها صرفاً یک اشتباه نظامی و سیاسی بود. اشتباه نظامی هر اندازه بزرگ باشد مربوط است به زمان و مکان محدود و قابل جبران است، اما اشتباه دوم آنها یک اشتباه فکری و ابداع یک فلسفه غلط در مسائل اجتماعی اسلام بود که اساس اسلام را تهدید می کرد و قابل جبران نبود. خوارج شعاری بر اساس این طرز تفکر به وجود آوردند و

آن اینکه: (لا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ؛ یعنی جز خدا کسی حق ندارد در میان مردم حکم کند). علی علیه السلام می فرمود: (این سخن درستی است که برای مقصود نادرستی به کار می رود. حکم یعنی قانون، قانون گزاری البته حق خداست و حق کسی است که خدا به او اجازه داده است. اما مقصود خوارج از این جمله این است که حکومت مخصوص خداست، در صورتی که جامعه بشری به هر حال نیازمند به مدیر و گرداننده و اجرا کننده قانون است) (۱۴۴). خوارج بعدها ناچار شدند تا حدودی معتقدات خود را تعدیل کنند. خوارج از این نظر که حکمیت غیر خدا گناه بوده است و آنها مرتکب گناه شده اند توبه کردند. و چون علی علیه السلام - هم در نهایت امر، تسلیم حکمیت شده بود از او تقاضا کردند که تو هم توبه کن. علی فرمود: (متار که جنگ و ارجاع به حکمیت اشتباه بود، مسؤول اشتباه هم که شما بودید نه من. اما اینکه حکمیت مطلقا اشتباه است و جایز نیست، مورد قبول من نیست). خوارج دنباله فکر و عقیده خود را گرفتند و علی علیه السلام را به عنوان اینکه حکمیت را جایز می دانند، تکفیر کردند!! کم کم برای عقیده مذهبی خود شاخ و برگهایی درست کردند و به صورت یک فرقه مذهبی که با سایر مسلمین در بسیاری از مسائل اختلاف نظر داشتند درآمدند. صفت بارز مسلک آنها خشونت و قشری بودن بود. در باب امر به معروف و قیدی ندارد و باید بی محابا و بی باکانه مبارزه کرد. تا وقتی که خوارج تنها به اظهار عقیده قناعت کرده بودند، علی علیه السلام متعرض آنها نشد، حتی به تکفیر خود از طرف آنها اهمیت نداد و حقوق آنها را از بیت المال قطع نکرد و با منتهای جوانمردی به آنها آزادی در اظهار عقیده و بحث و گفتگو داد، اما از آن وقت که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر، رسماً شورش کردند دستور سرکوبی آنها را داد. در نهروان میان آنها و علی علیه السلام جنگ شد و علی شکست سختی به آنها داد. مبارزه با خوارج از آن نظر که مردمی معتقد و مؤمن بودند بسیار کار مشکلی بود؛ آنها مردمی بودند که به اعتراف دوست و دشمن دروغ نمی گفتند، صراحت لهجه عجیبی داشتند، عبادت می کردند، آثار سجده در پیشانی بسیاری از آنها نمایان بود، بسیار قرآن تلاوت می کردند، شب زنده دار بودند؛ اما بسیار جاهل و سبک مغز بودند، اسلام را به صورتی بسیار خشک و جامد و بی روح می شناختند و معرفی می کردند. کمتر کسی می توانست خود را برای جنگ و ریختن خون چنین مردمی آماده کند. اگر شخصیت بارز و فوق العاده علی نبود، سربازان به جنگ اینها نمی رفتند. علی علیه السلام مبارزه با خوارج را یکی از افتخارات بزرگ منحصر به فرد خود می دانند، می گوید: (این من بودم که چشم فتنه را از کاسه سر در آوردم، غیر از من احدی جرأت چنین کاری نداشت) (۱۴۵). راستی همین طور بود، تنها علی بود که به ظاهر آراسته و جنبه قدس مآبی آنها اهمیت نمی داد و آنها را با همه جنبه های زاهد منشی و عابد مآبی، خطرناکترین دشمن دین می دانست. علی می دانست که اگر این فلسفه و این طرز تفکر که طبعا در میان عوام الناس طرفداران زیاد پیدا می کند در عالم اسلام ریشه بگیرد، دنیای اسلام دچار چنان جمود و قشری گری خواهد شد که این درخت را از ریشه خشک خواهد کرد. مبارزه با خوارج از نظر علی علیه السلام مبارزه با یک عده چند هزار نفری نبود، مبارزه با جمود فکری و استنباطهای جاهلانه و یک فلسفه غلط در زمینه مسائل اجتماعی اسلام بود. چه کسی غیر از علی قادر بود در چنین جبهه ای وارد مبارزه شود. جنگ نهروان ضربت سختی بر خوارج وارد کرد که دیگر نتوانستند آن طور که انتظار می رفت جایی برای خود در عالم اسلام باز کنند. مبارزه علی با آنها بهترین سندی بود برای خلفای بعدی که جهاد با اینها را مشروع و لازم جلوه دهند. اما باقیمانده خوارج دست از فعالیت برنداشتند. سه نفر از اینان در مکه دور هم جمع شدند و به خیال خود به بررسی اوضاع عالم اسلام پرداختند؛ چنین نتیجه گرفتند که تمام بدبختی ها و بیچارگی های عالم اسلام زیر سر سه نفر است: علی، معاویه و عمرو بن العاص. علی همان کسی بود که اینها ابتدا سرباز او بودند. معاویه و عمرو بن العاص هم همانهایی بودند که حيله سیاسی و خدعه نظامیشان موجب تشکیل چنین فرقه خطرناک و بی باکی شده بود. این سه نفر که یکی عبدالرحمن بن ملجم بود و دیگری برک بن عبدالله نام داشت و سومی عمرو بن بکر تمیمی در کعبه با هم پیمان بستند و هم قسم شدند که آن سه نفر را که در رأس مسلمین قرار دارند در یک شب، یعنی در شب نوزدهم رمضان (یا هفدهم رمضان) بکشند. عبدالرحمن نامزد قتل علی و برک مأمور قتل معاویه و عمرو بن بکر

متعهد کشتن عمرو بن العاص شد. با این پیمان و تصمیم از یکدیگر جد شدند و هر کدام به طرف حوزه مأموریت خود حرکت کردند. عبدالرحمن به طرف کوفه مقرر خلافت علی راه افتاد. برک به طرف شام، مرکز حکومت معاویه رفت و عمرو بن بکر به جانب مصر، محل فرماندهی عمرو ابن العاص، روان شد. دو نفر از اینها؛ یعنی برک بن عبدالله و عمرو بن بکر، کار مهمی از پیش نبردند؛ زیر برک که مأمور کشتن معاویه بود تنها توانست در آن شب معهود ضربتی از پشت سر بر سرین معاویه وارد کند که آن ضربت با معالجه پزشک بهبود یافت. عمرو بن بکر نیز که قرار بود عمرو بن العاص را به قتل برساند، شخصا عمرو ابن العاص را نمی شناخت. اتفاقا در آن شب عمرو بیمار بود و به مسجد نیامد. شخص دیگری را به نام خارجه بن حذافه از طرف خود نایب فرستاد، عمرو بن بکر به خیال اینکه عمروعاص همین است او را زد و کشت. بعد معلوم شد که کس دیگری را کشته است. تنها کسی که منظور خود را عملی کرد عبدالرحمن بن ملجم مرادی بود. عبدالرحمن وارد کوفه شد. عقیده و نیت خود را به احدی اظهار نکرد. مکرر در تصمیم و رأی خود دچار تزلزل و تردید گردید و مکرر از تصمیم خود منصرف شد؛ زیرا شخصیت علی طوری نبود که طرف هر اندازه شقی و قسی باشد به آسانی بتواند خود را برای کشتن او حاضر کند. اما تصادفات که در شام و مصر به نجات معاویه و عمرو بن العاص کمک کرد در عراق طور دیگر پیش آمد و یک تصادف سبب شد که عبدالرحمن را در تصمیم خود جدی کند. اگر این تصادف پیش نمی آمد عبدالرحمن از تصمیم خطرناک خویش بکلی منصرف شده بود؛ پای عشق یک زن به میان آمد. یکی از روزها عبدالرحمن به ملاقات یکی از هم مسلکان خود از خوارج رفت. در آنجا با قطام که دختر یکی از خوارج بود و پدرش در نهروان کشته شده بود آشنا شد. قطام بسیار زیبا و دلربا بود. عبدالرحمن در نظر اول شیفته او شد و با دیدن قطام پیمان مکه را از یاد برد. تصمیم گرفت بقیه عمر را با قطام به خوشی به سر برد و افکار خود را بکلی فراموش کند. عبدالرحمن از قطام تقاضای ازدواج کرد. قطام تقاضای او را پذیرفت، اما وقتی که قرار شد کابین خود را تعیین کند ضمن قلمهایی که شمرد چیزی را نام برد که دود از کله عبدالرحمن برخاست؛ قطام گفت: (کابین من عبارت است از سه هزار درهم و یک غلام و یک کنیز و خون علی بن ابی طالب!!!) (۱۴۶). عبدالرحمن گفت: (پول و غلام و کنیز هرچه خواهی حاضر می کنم، اما کشتن علی کار آسانی نیست، مگر ما نمی خواهیم با هم زندگی کنیم؟ چگونه بر علی دست یابم و او را بکشم و بعد هم خودم جان به سلامت بیرون ببرم). قطام گفت: مهر من همین است که گفتیم، علی را در میدان جنگ نمی توان کشت، اما در حال عبادت می توان غافلگیر کرد. اگر جان به سلامت بردی یک عمر با هم به خوشی و کامرانی به سر خواهیم برد و اگر کشته شدی اجر و پاداشی که نزد خدا داری بهتر و بالاتر است. به علاوه من می توانم افراد دیگری را با تو همدست کنم که تنها نباشی! عبدالرحمن که سخت در دام عشق قطام گرفتار بود و این عشق سرکش دوباره او را به همان مسیر سوق می داد که کینه تیزی ها و انتقام جویی های قبلی او را به آنجا کشیده بود، برای اولین بار راز خود را آشکار کرد، به او گفت: (حقیقت این است که من از این شهر فراری بودم و اکنون نیامده ام مگر برای کشتن علی بن ابی طالب) قطام از این سخن بسیار خوشحال شد. مرد دیگری به نام وردان را دید و او را برای همراهی عبدالرحمن آماده کرد. خود عبدالرحمن نیز روزی به یکی از دوستان و همفکران مورد اعتماد خود به نام شیب بن بجره برخورد و به او گفت: آیا حاضری در کاری شرکت کنی که هم شرف دنیاست و هم شرف آخرت؟! چه کاری؟ کشتن علی بن ابی طالب!! خدا مرگت بدهد چه می گویی؟ کشتن علی؟ مردی که این همه سابقه در اسلام دارد؟! بلی! مگر نه این است که او به واسطه تسلیم به حکمیت کافر شد؟ سوابق اسلامیش هرچه باشد، باشد، به علاوه او در نهروان برادران نماز گزار و عابد و زاهد ما را کشت و ما شرعا می توانیم به عنوان قصاص او را به قتل برسانیم!! چگونه می توان بر علی دست یافت؟ آسان است، در مسجد کمین می کنیم، همین که برای نماز صبح آمد با شمشیرهایی که زیر لباس داریم حمله می کنیم و کارش را می سازیم. عبدالرحمن آنقدر گفت تا شیب را با خود همدست کرد. آنگاه شیب را با خود به مسجد کوفه نزد قطام برد و او را به قطام معرفی کرد. قطام در آن وقت در مسجد کوفه چادر زده معتکف شده بود. قطام گفت: بسیار خوب! وردان هم با شما همراه است، هر شبی که تصمیم

گرفتید اول بیایید نزد من. عبدالرحمن تا شب جمعه نوزدهم (یا هفدهم رمضان) که با هم پیمانهای خود در مکه قرار گذاشته بود صبر کرد. در آن شب به همراه شیبب نزد قطام رفت و قطام با دست خود پارچه‌ای از حریر روی سینه آنها بست. وردان هم حاضر شد و سه نفری نزدیک آن در که معمولاً علی از آن در وارد مسجد می شد نشستند و مانند دیگران در آن شب که شب احیاء و عبادت بود، به عبادت و نماز مشغول شدند. این سه نفر که طوفانی در دل داشتند برای اینکه امر را بر دیگران مشتبه کنند، آنقدر قیام و قعود و رکوع و سجود کردند و کمترین آثار خستگی از خود نشان ندادند که باعث تعجب بینندگان شده بود. از آن طرف علی علیه السلام در این ماه رمضان برای خود برنامه مخصوصی تنظیم کرده بود، هر شب غذای افطار را در خانه یکی از پسران یا دخترانش می خورد. هیچ شب غذایش از سه لقمه تجاوز نمی کرد. فرزندانش اصرار می کردند بیشتر غذا بخورد می گفت: (دوست دارم هنگامی که به ملاقات خدا می روم شکمم گرسنه باشد) مکرر می گفت: (طبق علائمی که پیغمبر به من خبر داده است، نزدیک است که ریش سپیدم با خون سرم رنگین گردد). در آن شب علی مهمان دخترش ام کلثوم بود. بیش از هر شب دیگر آثار هیجان و انتظار در او هویدا بود. همین که دیگران به بستر رفتند او به مصلاهی خود رفت و مشغول عبادت شد. نزدیکی های طلوع صبح، فرزندش حسن نزد پدر آمد. علی علیه السلام به فرزند عزیزش گفت: (فرزندم! من امشب هیچ نخوایدم و اهل خانه را نیز بیدار کردم؛ زیرا امشب شب جمعه است و مصادف است با شب بدر (یا شب قدر)، اما یک مرتبه، در حالی که نشسته بودم مختصر خوابی به چشمم آمد، پیغمبر در عالم رؤیا بر من ظاهر شد، گفتم: (یا رسول الله! از دست امت تو بسیار رنج کشیدم) پیغمبر فرمود: (در باره آنها نفرین کن) نفرین کردم، نفرین من این بود: (خدایا! مرا از میان اینان زودتر ببر و با بهتر از اینها محشور کن. برای اینان کسی بفرست که شایسته او هستند، کسی که از من برای آنها بدتر باشد). در همین وقت مؤذن مسجد آمد و اعلام کرد وقت نزدیک شده است. علی به طرف مسجد حرکت کرد. در خانه علی چند مرغابی بود که متعلق به کودکان بود. مرغابیان در آن وقت صدا کردند. یکی از اهل خانه خواست آنها را خاموش کند، علی فرمود: (کارشان نداشته باش، آواز عزا می خوانند). از آن سو عبدالرحمن و رفقاییش با بی صبری ورود علی را انتظار می کشیدند. از راز آنها جز قطام و اشعث بن قیس که مردی پست فطرت بود و روش عدالت علی را نمی پسندید و با معاویه سر و سری داشت کسی دیگر آگاه نبود. یک حادثه کوچک نزدیک بود نقشه را فاش کند، اما یک تصادف جلو آن را گرفت. اشعث خود را به عبدالرحمن رساند و گفت: چیزی نمانده هوا روشن شود، اگر هوا روشن شود رسوا خواهی شد، در منظور خود تعجیل کن. حجر بن عدی، از یاران مخلص و صمیمی علی، ملتفت خطاب رمزی اشعث به عبدالرحمن شد، حدس زد نقشه شومی در کار است، حجر تازه از سفر مراجعت کرده بود، اسبش جلو در مسجد بود، ظاهراً از مأموریتی بازگشته بود و می خواست گزارشی تقدیم امیر المؤمنین علی علیه السلام بکند. (حجر) پس از شنیدن آن جمله از اشعث، ناسزایی به او گفت و به عجله از مسجد بیرون آمد که خود را به علی برساند و جلو خطر را بگیرد، اما در همان وقت که حجر به طرف منزل علی رفت، علی از راه دیگر به مسجد آمده بود. با اینکه مکرر از طرف فرزندان علی و یارانش تقاضا شده بود که اجازه دهد تا برایش گارد محافظ تشکیل دهند، اما امام اجازه نداده بود، او تنها می آمد و تنها می رفت، در همان شب نیز این تقاضا تجدید شد، باز هم مورد قبول واقع نشد. علی وارد مسجد شد و فریاد کرد: (ایها الناس! نماز! نماز!) در همین وقت دو برق شمشیر که به فاصله کمی در تاریکی درخشید و فریاد (الْحُكْمُ لِلَّهِ يَا عَلِيُّ لَا لَكَ) همه را تکان داد. شمشیر اول را شیبب زد، اما به دیوار خورد و کارگر نشد. شمشیر دوم را عبدالرحمن فرود آورد و به فرق سر علی وارد شد. از آن طرف حجر با شتاب به طرف مسجد برگشت، اما وقتی رسید که فریاد مردم بلند بود: (امیر المؤمنین شهید شد، امیر المؤمنین شهید شد). سخنی که از علی پس از ضربت خوردن بلافاصله شنیده شد یکی این بود که گفت: (قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم) (۱۴۷) دیگر اینکه گفت: (این مرد در نرود) (۱۴۸) عبدالرحمن و شیبب و وردان هر سه فرار کردند، وردان چون جلو نیامده بود شناخته نشد، شیبب همچنان که فرار می کرد به دست یکی از اصحاب علی گرفتار شد، او شمشیر شیبب را گرفت و روی سینه اش نشست که او را بکشد، ولی

چون دسته دسته مردم می رسیدند، ترسید نشناخته او را به جای شیب بکشند، از این جهت، از روی سینه اش برخاست و شیب فرار کرد و به خانه خود رفت. در خانه پسر عمویش رسید و چون فهمید شیب در قتل علی شرکت داشته، فوراً رفت و شمشیر خود را برداشت و آمد به خانه شیب و او را کشت. عبدالرحمن را مردم گرفتند و دست بسته به طرف مسجد آوردند. آنچنان غیظ و خشمی در مردم پدید آمده بود که می خواستند هر لحظه با دندانهای خود گوشتهای بدن او را قطعه قطعه کنند. علی فرمود: (عبدالرحمن را پیش من بیاورید!) وقتی او را آوردند به او فرمود: (آیا من به تو نیکبها نکردم؟! چرا؟) (پس چرا این کار را کردی؟). به هر حال، این شمشیر را چهل صباح مرتب با زهر آب دادم و از خدا خواستم بدترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود. (این دعای تو مستجاب است؛ زیرا عنقریب خودت با همین شمشیر کشته خواهی شد). آنگاه علی به خویشاوندان و نزدیکانش که دور بسترش بودند رو کرد و فرمود: (فرزندان عبدالمطلب! مبادا در میان مردم بیفتید و قتل مرا بهانه قرار دهید و افرادی را به عنوان شریک جرم یا عنوان دیگر متهم سازید و خونریزی کنید!) به فرزندش حسن فرمود: (فرزندم! من اگر زنده ماندم، خودم می دانم با این مرد چکنم و اگر مردم، شما بیش از یک ضربت به او نزنید؛ زیرا او فقط یک ضربت به من زده است. مبادا او را مثله کنید، گوش یا بینی یا زبان او را نبرید؛ زیرا پیغمبر فرمود: از مثله پرهیزید ولو در باره سگ گزنده). با اسیرتان (یعنی ابن ملجم) مدارا کنید. مواظب غذا و آسایش او باشید! به دستور امام حسن، اثیر بن عمرو طیب و متخصص معروف را حاضر کردند. او معاینه ای به عمل آورد و گفت: (شمشیر مسموم بوده و به مغز آسیب رسیده، معالجه فایده ندارد). از آن ساعت که علی ضربت خورد تا آن ساعت که جان به جان آفرین تسلیم کرد، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشید، اما علی این فرصت را از دست نداد، دقیقه ای از پند و نصیحت و راهنمایی خودداری نکرد؛ وصیتی در بیست ماده به این شرح تقریر کرد و نوشته شد: (بسم الله الرحمن الرحیم: این آن چیزی است که علی پسر ابوطالب وصیت می کند. علی به وحدانیت و یگانگی خدا گواهی می دهد. و اقرار می کند که محمد بنده و پیغمبر خداست؛ خدا او را فرستاده تا دین خود را بر دینهای دیگر غالب گرداند. همانا نماز و عبادت و حیات و ممات من از آن خدا و برای خداست. شریکی برای او نیست. من به این امر شده ام و از تسلیم شدگان خدایم. فرزندم حسن! تو و همه فرزندان و اهل بیتم و هر کس را که این نوشته من به او برسد، به امور ذیل توصیه و سفارش می کنم: ۱ تقوای الهی را هرگز از یاد نبرید، کوشش کنید تا دم مرگ بر دین خدا باقی بمانید. ۲ همه با هم به ریسمان خدا چنگ بزنید و بر مبنای ایمان و خداشناسی متفق و متحد باشید و از تفرقه پرهیزید پیغمبر فرمود: اصلاح میان مردم از نماز و روزه دائم افضل است و چیزی که دین را محو می کند فساد و اختلاف است. ۳ ارحام و خویشاوندان را از یاد نبرید، صله رحم کنید که صله رحم حساب انسان را نزد خدا آسان می کند. ۴ خدا را! خدا را! در باره یتیمان، مبادا گرسنه و بی سرپرست بمانند. ۵ خدا را! خدا را! در باره همسایگان، پیغمبر آنقدر سفارش همسایگان را کرد که ما گمان کردیم می خواهد آنها را در ارث شریک کند. ۶ خدا را! خدا را! در باره قرآن، مبادا دیگران در عمل به قرآن بر شما پیشی گیرند. ۷ خدا را! خدا را! در باره نماز، نماز پایه دین شماست. ۸ خدا را! خدا را! در باره کعبه خانه خدا، مبادا حج تعطیل شود که اگر حج متروک بماند مهلت داده نخواهد شد و دیگران شما را طعمه خود خواهند کرد. ۹ خدا را خدا را! در باره جهاد در راه خدا، از مال و جان خود در این راه مضایقه نکنید. ۱۰ خدا را! خدا را! در باره زکات، زکات آتش خشم الهی را خاموش می کند. ۱۱ خدا را! خدا را! در باره ذریه پیغمبرتان، مبادا مورد ستم قرار بگیرند. ۱۲ خدا را! خدا را! در باره صحابه و یاران پیغمبر، رسول خدا در باره آنها سفارش کرده است. ۱۳ خدا را! خدا را! در باره فقرا و تهیدستان، آنها را در زندگی شریک خود سازید. ۱۴ خدا را! خدا را! در باره بردگان که آخرین سفارش پیغمبر در باره اینها بود. ۱۵ کاری که رضای خدا در آن است در انجام آن بکوشید و به سخن مردم ترتیب اثر ندهید. ۱۶ با مردم به خوشی و نیکی رفتار کنید، چنانکه قرآن دستور داده است. ۱۷ امر به معروف و نهی از منکر از ترک نکنید؛ نتیجه ترک آن این است که بدان و ناپاکان بر شما مسلط خواهند شد و به شما ستم خواهند کرد، آنگاه هرچه نیکان شما دعا کنند دعای آنها مستجاب نخواهد شد. ۱۸ بر شما باد که بر

روابط دوستانه میان خود بیفزایید، به یکدیگر نیکی کنید، از کناره گیری از یکدیگر و قطع ارتباط و تفرقه و تشتت بپرهیزید. ۱۹ کارهای خیر را به مدد یکدیگر و اجتماعاً انجام دهید و از همکاری در مورد گناهان و چیزهایی که موجب کدورت و دشمنی می شود بپرهیزید. ۲۰ از خدا بترسید که کیفر خدا شدید است. خداوند همه شما را در کنف حمایت خود محفوظ بدارد و به امت پیغمبر توفیق دهد که احترام شما و احترام پیغمبر خود را حفظ کنند. همه شما را به خدا می سپارم سلام و درود حق بر همه شما). پس از این وصیت دیگر سخنی جز (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) از علی شنیده نشد تا جان به جان آفرین تسلیم کرد (۱۴۹)

پسرانت چه شدند؟

پس از شهادت علی علیه السلام و تسلط مطلق معاویه بن ابی سفیان بر خلافت اسلامی، خواه و ناخواه، برخوردهایی میان او و یاران صمیمی علی علیه السلام واقع می شد. همه کوشش معاویه این بود تا از آنها اعتراف بگیرد که از دوستی و پیروی علی سودی که نبرده اند، سهل است همه چیز خود را در این راه نیز باخته اند. سعی داشت یک اظهار ندامت و پشیمانی از یکی از آنها با گوش خود بشنود، اما این آرزوی معاویه هرگز عملی نشد. پیروان علی بعد از شهادت آن حضرت، بیشتر واقف به عظمت و شخصیت او شدند. از این رو بیش از آنکه در حال حیاتش فداکاری می کردند، برای دوستی او و برای راه و روش او و زنده نگهداشتن مکتب او، جرأت و جسارت و صراحت به خرج می دادند. گاهی کار به جایی می کشید که نتیجه اقدام معاویه معکوس می شد و خودش و نزدیکانش تحت تأثیر احساسات و عقاید پیروان مکتب علی قرار می گرفتند. یکی از پیروان مخلص و فداکار و با بصیرت علی، (عدی پسر حاتم) بود. عدی در رأس قبیله بزرگ طی قرار داشت. او چندین پسر داشت. خودش و پسرانش و قبیله اش سرباز فداکار علی بودند. سه نفر از پسرانش به نام (طرفه) و (طریف) و (طارف) در صفین در رکاب علی شهید شدند. پس از سالها که از جریان صفین گذشت و علی علیه السلام به شهادت رسید و معاویه خلیفه شد، تصادفات روزگار، عدی بن حاتم را با معاویه مواجه کرد. معاویه برای آنکه خاطره تلخی برای عدی تجدید کند و از او اقرار و اعتراف بگیرد که از پیروی علی چه زیان بزرگی دیده است به او گفت: این الطرفات: پسرانت طرفه و طریف و طارق چه شدند؟ (در صفین، پیشاپیش علی بن ابی طالب، شهید شدند). علی انصاف را در باره تو رعایت نکرد. (چرا؟) چون پسران تو را جلو انداخت و به کشتن داد و پسران خودش را در پشت جبهه محفوظ نگهداشت. (من انصاف را در باره علی رعایت نکردم) (چرا؟) (برای اینکه او کشته شد و من زنده مانده ام، می بایست جان خود را در زمان حیات او فدایش می کردم). معاویه دید منظورش عملی نشد. از طرفی خیلی مایل بود اوصاف و حالات علی را از کسانی که مدتها با او از نزدیک به سر برده اند و شب و روز با او بوده اند بشنود. از عدی خواهش کرد، اوصاف علی را همچنانکه از نزدیک دیده است برایش بیان کند. عدی گفت: (معدورم بدار). حتما باید برایم تعریف کنی. (به خدا قسم، علی بسیار دوراندیش و نیرومند بود. به عدالت سخن می گفت و با قاطعیت فیصله می داد. علم و حکمت از اطرافش می جوشید. از زرق و برق دنیا متنفر بود و با شب و تنهایی شب مانوس بود. زیاد اشک می ریخت و بسیار فکر می کرد. در خلوتها از نفس خود حساب می کشید و بر گذشته دست ندامت می سود. لباس کوتاه و زندگی فقیرانه را می پسندید. در میان ما که بود مانند یکی از ما بود. اگر چیزی از او می خواستیم می پذیرفت و اگر به حضورش می رفتیم ما را نزدیک خود می برد و از ما فاصله نمی گرفت. با این همه آنقدر با هیبت بود که در حضورش جرأت تکلم نداشتیم و آنقدر عظمت داشت که نمی توانستیم به او خیره شویم. وقتی که لبخند می زد دندانهایش مانند یک رشته مروارید آشکار می شد. اهل دیانت و تقوا را احترام می کرد و نسبت به بیوایان مهر می ورزید. نه نیرومند از او بیم ستم داشت و نه ناتوان از عدالتش نومید بود. به خدا سوگند! یک شب به چشم خود دیدم در محراب عبادت ایستاده بود در وقتی که تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود اشکهایش بر چهره و ریشش می غلطید، مانند مار گزیده به خود می پیچید و مانند مصیبت دیده می گریست. مثل این است که الان آوازش را می شنوم، او خطابه دنیا می گفت: ای دنیا متعرض من

شده ای و به من رو آورده ای؟ برو دیگری را بفریب (یا هرگز فرصتی این چنین تو را نرسد) تو را سه طلاقه کرده ام و رجوعی در کار نیست، خوشی تو ناچیز و اهمیتت اندک است. آه! آه! از توشه اندک و سفر دور و مونس کم). سخن عدی که به اینجا رسید، اشک معاویه بی اختیار فروریخت. با آستین خویش اشکهای خود را خشک کرد و گفت: خدا رحمت کند ابوالحسن را! همین طور بود که گفتی. اکنون بگو بینم حالت تو در فراق او چگونه است؟ (شبهه حالت مادری که عزیزش را در دامنش سر بریده باشند). آیا هیچ فراموشش می کنی؟ (آیا روزگار می گذارد فراموشش کنم؟) (۱۵۰).

پند آموزگار

معاویه پسر ابوسفیان، پس از آنکه در سال ۴۱ هجری بر تخت سلطنت نشست، تصمیم گرفت با سلاح تبلیغ و ایجاد شعارهای مخالف، علی علیه السلام را به صورت منفورترین مرد عالم اسلام درآورد. انواع وسایل تبلیغی را در این راه به کار انداخت. از یک طرف با شمشیر و سرنیزه جلو نشر فضایل علی را گرفت و به احدی فرصت نداد لب به ذکر حدیث یا حکایتی در مدح علی بن ابی طالب بگشاید؛ از طرف دیگر برخی دنیاطلبان را با پولهای گزاف مزدور کرد تا احادیثی از پیغمبر، علیه علی علیه السلام جعل کنند. اما اینها برای منظور معاویه کافی نبود، او گفته بود که من باید کاری کنم که کودکان با کینه علی بزرگ شوند و پیران با احساسات ضد علی بمیرند. آخرین فکری که به نظرش رسید این بود که در سراسر مملکت پهناور اسلامی لعن و دشنام علی را به شکل یک شعار عمومی و مذهبی درآورد. دستور داد همه جا روی منابر در روزهای جمعه لعن علی را ضمیمه خطبه کنند. این کار رایج و عملی شد. پس از معاویه نیز سایر خلفای اموی برای اینکه علویین را تا حد نهایی تحقیر و آرزوی خلافت اسلامی را از دل آنها برای همیشه بیرون کنند این فکر را دنبال کردند. نسلهایی که از آن تاریخ به بعد به وجود می آمدند با این شعار مأنوس بودند و خود به خود آن را تکرار می کردند. و این کار در اذهان مردم بیچاره ساده لوح اثر بخشیده بود، تا آنجا که یک روز مردی به عنوان شکایت، جلو حجاج را گرفت و گفت: فامیلم مرا از خود رانده اند و نام مرا (علی) گذاشته اند، از تو تقاضای کمک و تغییر نام دارم!!! حجاج نام او را عوض کرد و گفت: به حکم اینکه وسیله خوبی (تنفر از علی) برای کمک خواهی انتخاب کرده ای، فلان پست را به عهده تو وامی گذارم، برو و آن را تحویل بگیر!! تبلیغات و شعارها کار خود را کرده بود. اما کی می دانست یک جریان کوچک، آثار تبلیغاتی را که متجاوز از نیم قرن روی آن کار شده بود از بین خواهد برد و حقیقت از پشت این همه پرده های ضخیم، آشکار خواهد شد. عمر بن عبدالعزیز که خود از بنی امیه بود در ایام کودکی یک روز با سایر کودکان هم سال خود مشغول بازی بود و طبق معمول تکیه کلام و ورد زبان اطفال همبازی، لعن (علی بن ابی طالب) بود. کودکان در حالی که سرگرم بازی بودند و می خندیدند و جست و خیز می کردند، به هر بهانه کوچکی لعن علی را تکرار می کردند!!! عمر بن عبدالعزیز نیز با آنها هماهنگ و هم صدا بود. اتفاقاً در همان وقت آموزگار وی که مردی خدانشناس و متدین و با بصیرت بود از کنار آنها گذشت، به گوش خود شنید که شاگرد عزیزش، علی را لعن می کند. آموزگار چیزی نگفت، از آنجا رد شد و به مسجد رفت. کم کم وقت درس رسید. عمر به مسجد رفت تا درس خود را فرا گیرد، اما همین که چشم آموزگار به عمر افتاد از جا حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. عمر احساس کرد نماز بهانه است و واقع امر چیز دیگری است. از هر جا هست رنجش خاطری پیدا شده است. آنقدر صبر کرد تا آموزگار از نماز فارغ شد، آموزگار پس از نماز نگاهی خشم آلود به شاگرد خود کرد. عمر گفت: ممکن است حضرت استاد علت رنجش خود را بیان کنند؟ (فرزندم! آیا تو امروز علی را لعن می کردی؟). بلی!! (از چه وقت بر تو معلوم شده که خداوند پس از آنکه از اهل بدر راضی شده بر آنها غضب کرده است و آنها مستحق لعن شده اند؟). مگر علی از اهل بدر بود؟ (آیا بدر و مفاخر بدر جز به علی به کس دیگری تعلق دارد؟). قول می دهم دیگر این عمل را تکرار نکنم. (قسم بخور). قسم می خورم. این طفل به عهد و قسم خود وفا کرد. سخن دوستانه و منطقی آموزگار همواره در مد نظرش بود و از آن

روز دیگر هرگز لعن علی را بزبان نیاورد؛ اما در کوچه و بازار و مسجد و منبر همواره لعن علی به گوشش می خورد و می دید که ورد زبان همه است، تا اینکه چند سال گذشت و یک روز یک جریان دیگر توجه او را به خود جلب کرد که فکر او را بکلی عوض کرد: پدرش حاکم مدینه بود، طبق سنت جاری، روزهای جمعه نماز جمعه خوانده می شد و پدرش قبل از نماز خطبه جمعه را ایراد می کرد و باز طبق عادتی که اموی ها به وجود آورده بودند خطبه را به لعن و سب علی علیه السلام ختم می کرد. عمر یک روز متوجه شد که پدرش هنگام ایراد خطابه، در هر موضوعی که وارد بحث می شود داد سخن می دهد و با کمال فصاحت و بلاغت و رشادت آن را بیان می کند، اما همین که به لعن علی بن ابی طالب می رسد، نوعی لکنت زبان و درماندگی در او پدید می آید. این جهت خیلی مایه تعجب عمر شد با خود حدس زد حتما در عمق و روح و قلب پدر چیزهایی است که آنها را نمی تواند به زبان بیاورد. آنهاست که خواهی نخواهی در طرز سخن و بیان او اثر می گذارد و موجب لکنت زبان او می شود. یک روز این موضوع را با پدر در میان گذاشت. پدر جان! من نمی دانم چرا تو در خطابه هایت در هر موضوعی که وارد می شوی در نهایت فصاحت و بلاغت آن را بیان می کنی، اما هنگامی که نوبت لعن این مرد می رسد مثل این است که قدرت از تو سلب می شود و زبانت بند می آید؟ فرزندم! تو متوجه این مطلب شده ای؟ بلی پدر، این مطلب در بیان تو کاملاً پیدا است. فرزند عزیزم! همین قدر به تو بگویم اگر این مردم که پای منبر ما می نشینند، آنچه پدر تو در فضیلت این مرد می داند بدانند، دنبال ما را رها خواهند کرد و به دنبال فرزندان او خواهند رفت. عمر که سخن آموزگار، از ایام کودکی به یادش بود و این اعتراف را رسماً از پدر خود شنید، تکان سختی به روحیه اش وارد شد و با خدای خود پیمان بست که اگر روزی قدرت پیدا کند، این عادت زشت و شوم را که یادگار ایام سیاه معاویه است از میان ببرد. سال ۹۹ هجری رسید، از زمانی که معاویه این عادت زشت را رایج کرده بود در حدود شصت سال می گذشت. در آن وقت سلیمان بن عبدالملک خلافت می کرد. سلیمان بیمار شد و دانست که رفتنی است. با اینکه طبق وصیت پدرش، عبدالملک مکلف بود برادرش یزید بن عبدالملک را به عنوان ولایت عهد تعیین کند، اما سلیمان بنا به مصالحی (عمر بن عبدالعزیز) را به عنوان خلیفه بعد از خود تعیین کرد. همین که سلیمان مرد و وصیتنامه اش در مسجد قرائت شد، برای همه موجب شگفتی شد. عمر بن عبدالعزیز در آخر مجلس نشست، وقتی که دید به نام او وصیت شده است، گفت: (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) سپس عده ای زیر بغلهایش را گرفتند و او را بر منبر نشاندند و مردم هم با رضایت بیعت کردند. جزء اولین کارهایی که عمر بن عبدالعزیز کرد این بود که لعن علی را قدغن کرد. دستور داد در خطبه های جمعه به جای لعن علی، آیه کریمه: (إِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ) ... تلاوت شود. شعرا و گویندگان این عمل عمر را بسیار ستایش و نام نیک او را جاوید کردند (۱۵۱).

حق برادر مسلمان

(عبدالاعلی) پسر اعمین، از کوفه عازم مدینه بود. دوستان و پیروان امام صادق علیه السلام در کوفه فرصت را مغتنم شمرده مسائل زیادی که مورد احتیاج بود نوشتند و به عبدالاعلی دادند که جواب آنها را از امام بگیرد و با خود بیاورد. ضمناً از وی درخواست کردند که یک مطلب خاص را شفاها از امام بپرسد و جواب بگیرد و آن مربوط به موضوع حقوقی بود که یک نفر مسلمان بر سایر مسلمانان پیدا می کند. (عبدالاعلی) وارد مدینه شد و به محضر امام رفت. سؤالات کتبی را تسلیم کرد و سؤال شفاهی را نیز مطرح نمود، اما برخلاف انتظار او، امام به همه سؤالات جواب داد، مگر در باره حقوق مسلمان بر مسلمان. عبدالاعلی آن روز چیزی نگفت و بیرون رفت. امام در روزهای دیگر هم یک کلمه درباره این موضوع نگفت. عبدالاعلی عازم خروج از مدینه شد و برای خداحافظی به محضر امام رفت، فکر کرد مجدداً سؤال خود را طرح کند؛ عرض کرد: یا ابن رسول الله! سؤال آن روز من بی جواب ماند. (من عمداً جواب ندادم). چرا؟ (زیرا می ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و از دین خدا خارج گردید!). آنگاه امام این چنین به سخن خود ادامه داد: (همانا از جمله سختترین تکالیف الهی در باره بندگان سه چیز است: یکی: رعایت عدل و انصاف

میان خود و دیگران، آن اندازه که با برادر مسلمان خود آن چنان رفتار کند که دوست دارد او با خودش چنان کند. دیگر اینکه: مال خود را از برادران مسلمان مضایقه نکند و با آنها به مواسات رفتار کند. سوم: یاد کردن خداست در همه حال، اما مقصودم از یاد کردن خدا این نیست که پیوسته سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ بگویند، مقصودم این است که شخص آن چنان باشد که تا با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا که همواره در دلش هست جلو او را بگیرد (۱۵۲).

حق مادر

(زکریا) پسر ابراهیم، با آنکه پدر و مادر و همه فامیلش نصرانی بودند و خود او نیز بر آن دین بود، مدتی بود که در قلب خود تمایلی نسبت به اسلام احساس می کرد. وجدان و ضمیرش او را به اسلام می خواند. آخر برخلاف میل پدر و مادر و فامیل، دین اسلام اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد. موسوم حج پیش آمد. زکریای جوان به قصد سفر حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق علیه السلام تشریف یافت. ماجرای اسلام خود را برای امام تعریف کرد، امام فرمود: (چه چیز اسلام نظر تو را جلب کرد؟) گفت: همین قدر می توانم بگویم که سخن خدا در قرآن که به پیغمبر خود می گویند: (ای پیغمبر! تو قبلاً نمی دانستی کتاب چیست و نمی دانستی که ایمان چیست اما ما این قرآن را که به تو وحی کردیم، نوری قرار دادیم و به وسیله این نور هر که را بخواهیم رهنمایی می کنیم) (۱۵۳)، در باره من صدق می کند. امام فرمود: (تصدیق می کنم، خدا تو را هدایت کرده است). آنگاه امام سه بار فرمود: (خدایا! خودت او را راهنما باش) سپس فرمود: (پسرکم! اکنون هر پرسشی داری بگو). جوان گفت: پدر و مادرم و فامیل همه نصرانی هستند، مادرم کور است، من با آنها محشورم و قهراً با آنها هم غذا می شوم تکلیف من در این صورت چیست؟ (آیا آنها گوشت خوک مصرف می کنند؟). نه یا ابن رسول الله! دست هم به گوشت خوک نمی زنند. (معاشرت تو با آنها مانعی ندارد). آنگاه فرمود: (مراقب حال مادرت باش، تا زنده است به او نیکی کن، وقتی که مرد جنازه او را به کسی دیگر وامگذار، خودت شخصا متصدی تجهیز جنازه او باش) در اینجا به کسی نگو که با من ملاقات کرده ای. من هم به مکه خواهم آمد، ان شاء الله در (منی) همدیگر را خواهیم دید. جوان در (منی) به سراغ امام رفت. در اطراف امام ازدحام عجیبی بود. مردم مانند کودکانی که دور معلم خود را می گیرند و پی در پی بدون مهلت سؤال می کنند، پشت سر هم از امام سؤال می کردند و جواب می شنیدند. ایام حج به آخر رسید و جوان به کوفه مراجعت کرد. سفارش امام را به خاطر سپرده بود. کمر به خدمت مادر بست و لحظه ای از مهربانی و محبت به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غذا می داد و حتی شخصا جامه ها و سر مادر را جستجو می کرد که شپش نگذارد. این تغییر روش پسر، خصوصا پس از مراجعت از سفر مکه، برای مادر شگفت آور بود. یک روز به پسر خود گفت: پسر جان! تو سابقا که در دین ما بودی و من و تو اهل یک دین و مذهب به شمار می رفتیم، این قدر به من مهربانی نمی کردی؟ اکنون چه شده است که با اینکه من و تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه ایم، بیش از سابق با من مهربانی می کنی؟. مادر جان! مردی از فرزندان پیغمبر ما به من این طور دستور داد. خود آن مرد هم پیغمبر است؟ نه، او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است. پسرکم! خیال می کنم خود او پیغمبر باشد؛ زیرا اینگونه توصیه ها و سفارشها جز از ناحیه پیغمبران از ناحیه کس دیگری نمی شود. نه مادرا! مطمئن باش او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است. اساسا بعد از پیغمبر ما پیغمبری به جهان نخواهد آمد. پسرکم! دین تو بسیار دین خوبی است، از همه دینهای دیگر بهتر است. دین خود را بر من عرضه بدار. جوان شهادتین را بر ما عرضه کرد. مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را به مادر کور خود تعلیم کرد. مادر فرا گرفت، نماز ظهر و نماز عصر را به جا آورد. شب شد توفیق نماز مغرب عشاء نیز پیدا کرد. آخر شب ناگهان حال مادر تغییر کرد، مریض شد و به بستر افتاد. پسر را طلبید و گفت: پسرکم! یک بار دیگر آن چیزهایی که به من تعلیم کردی تعلیم کن. پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام یعنی ایمان به پیغمبر و فرشتگان و کتب آسمانی و روز بازپسین را به مادر تعلیم کرد. مادر همه آنها را به عنوان اقرار و اعتراف بر

زبان جاری و جان به جان آفرین تسلیم کرد. صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازه آن زن حاضر شدند. کسی که بر جنازه نماز خواند و با دست خود او را به خاک سپرد پسر جوانش زکریا بود (۱۵۴).

محضر عالم

مردی از انصار، نزد رسول اکرم آمد و سؤال کرد: یا رسول الله! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و سپس دفن شود و مجلسی علمی هم هست که از شرکت در آن بهره مند می شویم، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می مانیم، تو کدامیک از این دو کار دوست می داری تا من در آن شرکت کنم؟ رسول اکرم فرمود: (اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و از هزار شب عبادت و هزار روزه و هزار درهم تصدق و هزار حج غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟ مگر نمی دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می شود و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توأم است، همان طور که شر دنیا و آخرت با جهل توأم است) (۱۵۵).

هشام و طاووس یمانی

هشام بن عبدالملک، خلیفه اموی، در ایام خلافت خود به قصد حج وارد مکه شد. دستور داد یکی از کسانی که زمان رسول خدا را درک کرده و به شرف مصاحبت آن حضرت نایل شده است حاضر کنند تا از او راجع به آن عصر و آن روزگاران سؤالاتی بکنند. به او گفتند از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است و همه در گذشته اند. هشام گفت: پس یکی از تابعین (۱۵۶) را حاضر کنید تا از محضرش استفاده کنیم. طاووس یمانی را حاضر کردند. طاووس وقتی که وارد شد، کفش خود را جلو روی هشام، روی فرش، از پای خود درآورد. وقتی هم که سلام کرد برخلاف معمول که هر کس سلام می کرد می گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین! طاووس به (السلام علیک) قناعت کرد و جمله یا امیر المؤمنین را به زبان نیاورد. به علاوه فوراً در مقابل هشام نشست و منتظر اجازه نشستن نشد و حال آنکه معمولاً در حضور خلیفه می ایستادند تا اینکه خود مقام خلافت اجازه نشستن بدهد. از همه بالاتر اینکه طاووس به عنوان احوالپرسی گفت: (هشام! حالت چطور است؟). رفتار و کردار طاووس، هشام را سخت خشمناک ساخت، رو کرد به او و گفت: این چه کاری است که تو در حضور من کردی؟ (چه کردم؟) چه کرده ای؟! چرا کفشهایت را در حضور من درآوردی؟ چرا مرا به عنوان امیر المؤمنین خطاب نکردی؟ چرا بدون اجازه من در حضور من نشستی؟ چرا این گونه توهین آمیز از من احوالپرسی کردی؟ اما اینکه کفشها را در حضور تو درآوردم، برای این بود که من روزی پنج بار در حضور خداوند عزت، درمی آورم و او از این جهت بر من خشم نمی گیرد. اما اینکه تو را به عنوان امیر همه مؤمنان نخواندم؛ چون واقعا تو امیر همه مؤمنان نیستی، بسیاری از اهل ایمان از امارت و حکومت تو ناراضینند. اما اینکه تو را به نام خودت خواندم؛ زیرا خداوند پیغمبران خود را به نام می خواند و در قرآن از آنها به یا داوود و یا یحیی و یا عیسی یاد می کند. و این کار، توهینی به مقام انبیا تلقی نمی شود، برعکس، خداوند ابولهب را با کنیه نه به نام یاد کرده است. و اما اینکه گفתי چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستم، برای اینکه از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که فرمود: اگر می خواهی مردی از اهل آتش را ببینی، نظر کن به کسی که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده اند). سخن طاووس که به اینجا رسید، هشام گفت: ای طاووس! مرا موعظه کن. طاووس گفت: (از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که در جهنم مارها و عقربهایی است بس بزرگ، آن مار و عقربها مأمور گزیدن امیری هستند که با مردم به عدالت رفتار نمی کنند) طاووس این را گفت و از جا حرکت و به سرعت بیرون

رفت (۱۵۷).

بازنشستگی

پیرمرد نصرانی، عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، اما ذخیره و اندوخته ای نداشت، آخر کار کور هم شده بود. پیری و نیستی و کوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذارد؛ کنار کوچه می ایستاد و گدایی می کرد. مردم ترحم می کردند و به عنوان صدقه پیشیزی به او می دادند. و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملالت بار خود ادامه می داد. تا روزی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از آنجا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی به صدد جستجوی احوال پیرمرد افتاد تا ببیند چه شده که این مرد به این روز و این حال افتاده است؟ ببیند آیا فرزندی ندارد که او را تکفل کند؟ آیا راهی دیگر وجود ندارد که این پیرمرد در آخر عمر آبرومندانه زندگی کند و گدایی نکند؟ کسانی که پیرمرد را می شناختند آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است و تا جوانی و چشم داشت کار می کرد، اکنون که هم جوانی را از دست داده و هم چشم را، نمی تواند کار بکند، ذخیره ای هم ندارد، طبعاً گدایی می کند. علی علیه السلام فرمود: (عجب! تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدید و اکنون او را به حال خود گذاشته اید؟! سوابق این مرد حکایت می کند که در مدتی که توانایی داشته کار کرده و خدمت انجام داده است. بنابراین بر عهده حکومت و اجتماع است که تا زنده است او را تکفل کند، بروید از بیت المال به او مستمری بدهید)(۱۵۸).

حتی برده فروشی

ماجرای علاقه مندی و عشق سوزان مردی که کارش فروختن روغن زیتون بود نسبت به رسول اکرم، معروف خاص و عام بود. همه می دانستند که او صادقانه رسول خدا را دوست می دارد و اگر یک روز آن حضرت را ببیند بی تاب می شود. او به دنبال هر کاری که بیرون می رفت، اول راه خود را به طرف مسجد یا خانه رسول خدا یا هر نقطه دیگری که پیغمبر در آنجا بود کج می کرد و به هر بهانه بود خود را به پیغمبر می رساند و از دیدن پیغمبر توشه بر می گرفت و نیرو می یافت، سپس به دنبال کار خود می رفت. گاهی که مردم دور پیغمبر بودند و او پشت سر جمعیت قرار می گرفت و پیغمبر دیده نمی شد، از پشت سر جمعیت گردن می کشید تا شاید یک بار هم شده چشمش به جمال پیغمبر اکرم بیفتد. یک روز پیغمبر اکرم متوجه او شد که از پشت سر جمعیت سعی می کند پیغمبر را ببیند، پیغمبر هم متقابلاً خود را کشید تا آن مرد بتواند به سهولت او را ببیند. آن مرد در آن روز پس از دیدن پیغمبر دنبال کار خود رفت اما طولی نکشید که برگشت، همین که چشم رسول خدا برای دومین بار در آن روز به او افتاد، با اشاره دست او را نزدیک طلبید آمد جلو پیغمبر اکرم و نشست. پیغمبر فرمود: (امروز تو با روزهای دیگر تفاوت داشت، روزهای دیگر یک بار می آمدی و بعد دنبال کارت می رفتی، اما امروز پس از آنکه رفتی، دو مرتبه برگشتی، چرا؟). گفت: یا رسول الله! حقیقت این است که امروز آنقدر مهر تو دلم را گرفت که نتوانستم دنبال کارم بروم، ناچار برگشتم. پیغمبر اکرم درباره او دعای خیر کرد. او آن روز به خانه خود رفت اما دیگر دیده نشد. چند روز گذشت و از آن مرد خبر و اثری نبود. رسول خدا از اصحاب خود سراغ او را گرفت، همه گفتند: مدتی است او را نمی بینیم. رسول خدا عازم شد برود از آن مرد خبری بگیرد و ببیند چه بر سرش آمده به اتفاق گروهی از اصحاب و یارانش به طرف (سوق الزیت) یعنی بازاری که در آنجا روغن زیتون می فروختند راه افتاد همین که به دکان آن مرد رسید دید تعطیل است و کسی نیست. از همسایگان احوال او را پرسید، گفتند: یا رسول الله! چند روز است که وفات کرده است. همانها گفتند: یا رسول الله! او بسیار مرد امین و راستگویی بود، اما یک خصلت بد در او بود. (چه خصلت بدی؟) از بعضی کارهای زشت پرهیز نداشت، مثلاً دنبال زنان را می گرفت. (خدا او را بیامرزد و مشمول رحمت خود قرار

دهد. او مرا آن چنان زیاد دوست می داشت که اگر برده فروش هم می بود خداوند او را می آمرزید (۱۵۹).

خيار فروش

در قرن دوم هجری، مسئله سه طلاقه کردن زن در یک مجلس و یک نوبت، مورد بحث و گفتگوی صاحب نظران بود. بسیاری از علما و فقهای آن عصر معتقد بودند که سه طلاق در یک نوبت بدون اینکه رجوعی در میان آنها فاصله شود درست است. اما علما و فقهای شیعه به پیروی از امامان عالیقدر خود اینچنین طلاق را باطل و بی اثر می دانستند. فقهای شیعه می گفتند سه طلاق کردن زن در صورتی درست است که در سه نوبت صورت گیرد، به این معنا که مرد زن را طلاق دهد و سپس رجوع کند، دوباره طلاق دهد، باز رجوع کند، آنگاه برای سومین نوبت طلاق دهد. در این هنگام است که حق رجوع در عده از مرد سلب می شود. بعد از عده نیز حق ازدواج مجدد ندارد، مگر بعد از آنکه تشریفات (محلل) صورت گیرد؛ یعنی آن زن با مرد دیگری ازدواج کند و با یکدیگر آمیزش کنند، بعد میانشان به طلاق یا وفات جدایی بیفتد. مردی در کوفه، زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرد و بعد از عمل خود پشیمان شد؛ زیرا به زن خود علاقه مند بود و فقط یک کدورت و شکر آب جزئی سبب شده بود که تصمیم جدایی بگیرد. زن نیز به شوهر خود علاقه داشت. از این رو هر دو نفر به فکر چاره جویی افتادند. این مسئله را از علمای شیعه استفتاء کردند، همه به اتفاق گفتند چون سه طلاق در یک نوبت واقع شده باطل و بی اثر است و بدین علت شما هم اکنون زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. اما از طرف دیگر، عامه مردم به پیروی از سایر علما و فقها می گفتند، آن طلاق صحیح است. و آنها را از معاشرت یکدیگر بر حذر می داشتند. مشکله عجیبی پیش آمده بود، پای حلال و حرام در امر زناشویی در میان بود. زن و شوهر هر دو مایل بودند که مثل سابق به زندگی خود ادامه دهند، اما نگران بودند که نکند طلاق صحیح باشد و آمیزش آنها از این به بعد حرام و فرزندان آینده آنها نامشروع باشند. مرد تصمیم گرفت به فتوای علمای شیعه عمل کند و طلاق واقع شده را (کان لم یکن) فرض کند. زن گفت تا خودت شخصا از امام صادق این مسئله را نپرسی و جواب نگیری دل من آرام نمی گیرد. امام صادق علیه السلام در آن وقت در شهر قدیمی حیره (نزدیک کوفه) به سر می برد. مدتی بود که سفاح، خلیفه عباسی، آن حضرت را از مدینه احضار و در آنجا او را به حال توقیف و تحت نظر نگاه داشته بود و کسی نمی توانست با امام رفت و آمد کند یا هم سخن بشود. آن مرد هر نقشه ای کشید که خود را به امام برساند موفق نشد. یک روز که در نزدیکی توقیفگاه امام ایستاده بود و در اندیشه پیدا کردن راهی برای راه یافتن به خانه امام بود، ناگهان چشمش به مردی دهاتی از مردم اطراف کوفه افتاد که طبقی خیار روی سر گذاشته بود و فریاد می کشید: آی خیار! آی خیار! با دیدن آن مرد دهاتی، فکری مثل برق در دماغ وی پیدا شد. رفت جلو به او گفت: همه این خیارها را یکجا به چند می فروشی؟ به یک درهم. بگیر این هم یک درهم. آنگاه از آن مرد دهاتی خواهش کرد چند دقیقه روپوش خود را به او بدهد بپوشد و قول داد بزودی به او برگرداند. مرد دهاتی قبول کرد. او روپوش دهاتی را پوشید و نگاهی به سراپای خود انداخت، درست یک دهاتی تمام عیار شده بود. طبق خیار را روی سر گذاشت و فریاد: (آی خیار!) (آی خیار) را بلند کرد، اما مسیر خود را در جهت مطلوب یعنی از جلو خانه امام صادق قرار داد. همین که به مقابل خانه امام رسید، غلامی بیرون آمد و گفت آهای خیارفروش بیا اینجا. با کمال سهولت و بدون اینکه مأمورین مراقب متوجه شوند، خود را به امام رساند امام به او فرمود: (مرحبا! خوب نقشه ای به کار بردی! حالا بگو چه می خواهی پرسی؟). یا ابن رسول الله! من زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرده ام، با اینکه از هر کس از علمای شیعه پرسیده ام همه گفته اند این چنین طلاق باطل و بی اثر است، باز قلب زخم آرام نمی گیرد، می گوید تا خودت از امام سؤال نکنی و جواب نگیری من قبول نمی کنم. از این رو با این نیرنگ خودم را به شما رساندم تا جواب این مسئله را بگیرم. (برو مطمئن باش که آن طلاق باطل بوده است، شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید) (۱۶۰)

گواهی ام‌علاء

مسلمانان در مدینه مجموعاً دو گروه بودند: گروه ساکنین اصلی و گروه کسانی که به مناسبت هجرت رسول اکرم به مدینه، از خارج به مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند (مهاجرین)، و ساکنین اصلی (انصار) خوانده می شدند. مهاجرین چون از وطن و خانه و مال و ثروت و احیاناً از زن و فرزند دست شسته و عاشقانی پاک باخته بودند، سر و سامان و زندگی و خانمانی از خود نداشتند؟ از این رو انصار با نهایت جوانمردی، برادران دینی خود را در خانه های خود پذیرایی می کردند. حساب مهمان و میزبان در کار نبود، حساب یگانگی و یکرنگی بود. آنها را شریک مال و زندگی خود محسوب می کردند و احیاناً آنها را بر خویشتن مقدم می داشتند (۱۶۱). عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در خانه یکی از انصار می زیست. عثمان در آن خانه مریض شد. افراد خانه، مخصوصاً (ام‌علاء انصاری) که از زنان با ایمان بود و از کسانی بود که از ابتدا با رسول خدا بیعت کرده بود، صمیمانه از او پرستاری می کردند. اما بیماریش روز بروز شدیدتر شد و عاقبت به همان بیماری از دنیا رفت. افراد خانه کاملاً به قدرت ایمان و پایه عمل عثمان بن مظعون پی برده و دانسته بودند که او برآستی یک مسلمان واقعی بود. میزان علاقه و محبت رسول اکرم را نسبت به او نیز به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که به موجب این دو سند، شهادت بدهد که عثمان اهل بهشت است. در حالی که مشغول تهیه مقدمات دفن بودند رسول اکرم وارد شد ام‌علاء همان وقت رو کرد به جنازه عثمان و گفت: رحمت خدا شامل حال تو باد ای عثمان! من اکنون شهادت می دهم که خداوند تو را به جوار رحمت خود برد. تا این کلمه از دهان ام‌علاء خارج شد، رسول اکرم فرمود: (تو از کجا فهمیدی که خداوند عثمان را در جوار رحمت خود برد؟!). یا رسول الله! من همین طوری گفتم و گرنه من چه می دانم. (عثمان رفت به دنیایی که در آنجا همه پرده ها از جلو چشم برداشته می شود. و البته من در باره او امید خیر و سعادت دارم. اما به تو بگویم، من که پیغمبرم در باره خودم یا در باره یکی از شما این چنین اظهار نظر قطعی نمی کنم). ام‌علاء از آن پس در باره احدی این چنین اظهار نظر نکرد، در باره هر کس که می مرد اگر از او می پرسیدند، می گفت: (فقط خداوند می داند که او فعلاً در چه حالی است). پس از مدتی که از مردن عثمان گذشت، ام‌علاء او را در خواب دید در حالی که نهری از آب جاری به او تعلق داشت. خواب خود را برای رسول اکرم نقل کرد رسول اکرم فرمود: (آن نهر عمل او است که همچنان جریان دارد) (۱۶۲).

اذان نیمه شب

در دوره خلافت امویان، تنها نژادی که بر سراسر کشور پهناور اسلامی آن روز حکومت می کرد و قدرت را در دست داشت نژاد اعراب بود، اما در زمان خلفای عباسی ایرانیان تدریجاً قدرتها را قبضه کردند و پستها و منصبها را در اختیار خود گرفتند. خلفای عباسی با آنکه خودشان عرب بودند از مردم عرب دل خوشی نداشتند؛ سیاست آنها بر این بود که عرب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند، حتی از اشاعه زبان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می کردند. این سیاست تا زمان مأمون ادامه داشت (۱۶۳). پس از مرگ مأمون، برادرش معتصم بر مسند خلافت نشست. مأمون و معتصم از دو مادر بودند: مادر مأمون ایرانی بود و مادر معتصم از نژاد ترک. به همین سبب خلافت معتصم موافق میل ایرانیان که پستهای عمده را در دست داشتند نبود، ایرانیان مایل بودند عباس پسر مأمون را به خلافت برسانند. معتصم این مطلب را درک کرده بود و همواره بیم آن داشت که برادرزاده اش عباس بن مأمون، به کمک ایرانیان، قیام کند و کار را یکسره نماید. از این رو، به فکر افتاد هم خود عباس را از بین ببرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرفدار عباس بودند بگیرد. عباس را به زندان انداخت و او در همان زندان مرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، نقشه کشید پای قدرت دیگری را در کارها باز کند که جانشین ایرانیان گردد. برای این منظور گروه زیادی از مردم ترکستان و

ماوراءالنهر را که هم نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت کوچ داد و کارها را به آنان سپرد. طولی نکشید که ترکها زمام کارها را در دست گرفتند و قدرتشان بر ایرانیان و اعراب فزونی یافت. معتصم از آن نظر که به ترکها نسبت به خود اعتماد و اطمینان داشت، روز به روز میدان را برای آنان بازتر می کرد، از این رو در مدت کمی اینان یگانه تاز میدان حکومت اسلامی شدند. ترکها همه مسلمان بودند و زبان عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند. اما چون از آغاز ورودشان به عاصمه تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصله زیادی نبود، به معارف و آداب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند، برخلاف ایرانیان که هم سابقه تمدن داشتند و هم علاقه مندانه معارف و اخلاق و آداب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود پیشقدم خدمتگذاران اسلامی به شمار می رفتند. در مدتی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، عامه مسلمین راضی بودند اما ترکها در مدت نفوذ و در دست گرفتن قدرت آنچنان وحشیانه رفتار کردند که عامه مردم را ناراضی و خشمگین ساختند. سربازان ترک هنگامی که بر اسبهای خود سوار می شدند و در خیابانها و کوچه ها بغداد به جولان می پرداختند، ملاحظه نمی کردند که انسانی هم در جلو راه آنها هست؛ از این رو بسیار اتفاق می افتاد که زنان و کودکان و پیران سالخورده و افراد عاجز در زیر دست و پای اسبهای آنها لگدمال می شدند. مردم آنچنان به ستوه آمدند که از معتصم تقاضا کردند پایتخت را از بغداد به جای دیگر منتقل کند. مردم در تقاضای خود یادآوری کردند که اگر مرکز را منتقل نکند با او خواهند جنگید. معتصم گفت: با چه نیروی می تواند با من بجنگد، من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم. گفتند: با تیرهای شب؛ یعنی با نفرینهای نیمه شب به جنگ تو خواهیم آمد. معتصم پس از این گفتگو با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از بغداد به سامرا منتقل کرد. پس از معتصم، در دوره واثق و متوکل و منتصر و چند خلیفه دیگر نیز ترکها عملاً زمام امور را در دست داشتند و خلیفه دست نشانده آنها بود. بعضی از خلفای عباسی در صدد کوتاه کردن دست ترکها برآمدند، اما شکست خوردند. یکی از خلفای عباسی که به کارها سر و صورتی داد و تا حدی از نفوذ ترکها کاست (المعتضد) بود. در زمان معتضد، بازرگان پیری از یکی از سران سپاه مبلغ زیادی طلبکار بود و به هیچ وجه نمی توانست وصول کند، ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود، اما هر وقت به دربار می آمد دستش به دامان خلیفه نمی رسید؛ زیرا دربانان و مستخدمین درباری به او راه نمی دادند. بازرگان بیچاره از همه جا مأیوس شد و راه چاره ای به نظرش نرسید، تا اینکه شخصی او را به یک نفر خیاط در (سه شنبه بازار) راهنمایی کرد و گفت این خیاط می تواند گره از کار تو باز کند. بازرگان پیر نزد خیاط رفت. خیاط نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که دین خود را بردارد و او هم بدون معطلی پرداخت. این جریان، بازرگان پیر را سخت در شگفتی فرو برد، با اصرار زیاد از خیاط پرسید: (چطور است که اینها که به احدی اعتنا ندارند فرمان تو را اطاعت می کنند؟). خیاط گفت: من داستانی دارم که باید برای تو حکایت کنم: روزی از خیابان عبور می کردم، زنی زیبا نیز همان وقت از خیابان می گذشت، اتفاقاً یکی از افسران ترک در حالی که مست باده بود از خانه خود بیرون آمده جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می کرد، تا چشمش به آن زن افتاد دیوانه وار در مقابل چشم مردم او را بغل کرد و به طرف خانه خود کشید. فریاد استغاثه زن بیچاره بلند شد، داد می کشید: ایها الناس به فریادم برسید، من این کاره نیستم، آبرو دارم، شوهرم قسم خورده اگر یک شب در خارج خانه به سر برم مرا طلاق دهد، خانه خراب می شوم! اما هیچ کس از ترس جرأت نمی کرد جلو بیاید. من جلو رفتم و با نرمی و التماس از آن افسر خواهش کردم که این زن را رها کند، اما او با چماقی که در دست داشت محکم به سرم کوبید که سرم شکست و زن را به داخل خانه برد. من رفتم عده ای را جمع کردم و اجتماعاً به در خانه آن افسر رفتم و آزادی زن را تقاضا کردیم، ناگهان خودش با گروهی از خدمتکاران و نوکران از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همه ما را کتک زدند. جمعیت متفرق شدند، من هم به خانه خود رفتم. اما لحظه ای از فکر زن بیچاره بیرون نمی رفتم؛ با خود می اندیشیدم که اگر این زن تا صبح پیش این مرد بماند زندگیش تا آخر عمر تباه خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانه خود راه نخواهد داشت. تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر کردم. ناگهان نقشه ای در ذهنم مجسم شد؛ با خود گفتم این مرد

امشب مست است و متوجه وقت نیست، اگر الان آواز اذان را بشنود خیال می‌کند صبح است و زن را رها خواهد کرد. و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد می‌تواند به خانه خود برگردد. فوراً رفتن به مسجد و از بالای مناره فریاد اذان را بلند کردم. ضمناً مراقب کوچه و خیابان بودم بینم آن زن آزاد می‌شود یا نه؛ ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به خیابانها ریختند و همه پرسیدند این کسی که در این وقت شب اذان گفت کیست؟ من ضمن اینکه سخت وحشت کردم خودم را معرفی کردم و گفتم من بودم که اذان گفتم. گفتند زود بیا پایین که خلیفه تو را خواسته است. مرا نزد خلیفه بردند. دیدم خلیفه نشسته منتظر من است، از من پرسید چرا این وقت شب اذان گفتی؟ جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم. همانجا دستور داد آن افسر را با آن زن حاضر کنند آنها را حاضر کردند، پس از بازپرسی مختصری دستور قتل آن افسر را داد. آن زن را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تأکید کرد که شوهر او را مؤاخذه نکند و از او به خوبی نگهداری کند؛ زیرا نزد خلیفه مسلم شده که زن بی تقصیر بوده است. آنگاه معتضد به من دستور داد، هر موقع به چنین مظالمی برخوردی همین برنامه ابتکاری را اجرا کن، من رسیدگی می‌کنم، این خبر در میان مردم منتشر شد. از آن به بعد اینها از من کاملاً حساب می‌برند. این بود که تا من به این افسر مدیون فرمان، دادم فوراً اطاعت کرد (۱۶۴).

شکایت از شوهر

علی علیه السلام در زمان خلافت خود کار رسیدگی به شکایات را شخصا به عهده می‌گرفت و به کس دیگر واگذار نمی‌کرد. روزهای بسیار گرم که معمولاً مردم، نیمروز در خانه‌های خود استراحت می‌کردند او در بیرون دارالاماره در سایه دیوار می‌نشست که اگر احیاناً کسی شکایتی داشته باشد بدون واسطه و مانع شکایت خود را تسلیم کند. گاهی در کوچه‌ها و خیابانها راه می‌افتاد، تجسس می‌کرد و اوضاع عمومی را از نزدیک تحت نظر می‌گرفت. یکی از روزهای بسیار گرم، خسته و عرق کرده به مقر حکومت مراجعت کرد، زنی را جلو در ایستاده دید، همین که چشم زن به علی افتاد جلو آمد و گفت شکایتی دارم: شوهرم به من ظلم کرده، مرا از خانه بیرون نموده، به علاوه مرا تهدید به کتک کرده و اگر به خانه بروم مرا کتک خواهد زد. اکنون به دادخواهی نزد تو آمده‌ام. (بنده خدا! الان هوا خیلی گرم است. صبر کن عصر هوا قدری بهتر بشود. خودم به خواست خدا با تو خواهم آمد و ترتیبی به کار تو خواهم داد). اگر توقف من در بیرون خانه طول بکشد، بیم آن است که خشم او افزون گردد و بیشتر مرا اذیت کند. علی لحظه‌ای سر را پایین انداخت، سپس سر را بلند کرد در حالی که با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت: (نه به خدا قسم! نباید رسیدگی به دادخواهی مظلوم را تأخیر انداخت، حق مظلوم را حتماً باید از ظالم گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد تا به کمال شهامت و ترس و بیم در مقابل ظالم بایستد و حق خود را مطالبه کند) (۱۶۵). (بگو بینم خانه شما کجاست؟) فلان جاست. (برویم). علی به اتفاق آن زن به در خانه شان رفت، پشت در ایستاد و به آواز بلند فریاد کرد: (اهل خانه! سَلَامٌ عَلَیْكُمْ). جوانی بیرون آمد که شوهر همین زن بود. جوان علی را نشناخت، دید پیرمردی که در حدود شصت سال دارد، به اتفاق زنش آمده است. فهمید که زنش این مرد را برای حمایت و شفاعت با خود آورده است، اما حرفی نزد. علی علیه السلام فرمود: (این بانو که زن تو است از تو شکایت دارد، می‌گوید: تو به او ظلم و او را از خانه بیرون کرده‌ای. به علاوه تهدید به کتک نموده‌ای من آمده‌ام به تو بگویم از خدا بترس و با زن خود نیکی و مهربانی کن). به تو چه مربوط که من با زنم خوب رفتار کرده‌ام یا بد! بلی من او را تهدید به کتک کرده‌ام، اما حالا که رفته تو را آورده و تو از جانب او حرف می‌زنی او را زنده زنده آتش خواهم زد. علی از گستاخی جوان برآشفت، دست به قبضه شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید، آنگاه گفت: (من تو را اندرز می‌دهم و امر به معروف و نهی از منکر می‌کنم، تو این طور جواب مرا می‌دهی، صریحاً می‌گویی من این زن را خواهم سوزانم، خیال کرده‌ای دنیا این قدر بی حساب است). فریاد علی که بلند شد مردم عابر از گوشه و کنار جمع شدند، هر کس که می‌آمد در مقابل علی تعظیمی می‌کرد و می‌گفت: (السَّلَامُ عَلَیْكَ یا امیر المؤمنین!) جوان مغرور، تازه متوجه شد با چه کسی روبرو است، خود را باخت

و به التماس افتاد. یا امیر المؤمنین مرا ببخش، به خطای خود اعتراف می‌کنم. از این ساعت قول می‌دهم مطیع و فرمانبردار زنم باشم، هرچه فرمان دهد اطاعت کنم. علی رو کرد به آن زن و فرمود: (اکنون برو به خانه خود، اما تو هم مواظب باش که طوری رفتار نکنی که او را به این چنین اعمالی وادار کنی!) (۱۶۶).

کارهای خانه

علی بن ابی طالب علیه السلام و زهرای مرضیه سلام الله علیها پس از آنکه با هم ازدواج کردند و زندگی مشترک تشکیل دادند، ترتیب و تقسیم کارهای خانه را به نظر و مشورت رسول اکرم واگذاشتند، به آن حضرت گفتند: (یا رسول الله! ما دوست داریم ترتیب و تقسیم کارهای خانه با نظر شما باشد). پیامبر، کارهای بیرون خانه را به عهده علی و کارهای داخلی را به عهده زهرای مرضیه گذاشت. علی و زهرا از اینکه نظر رسول خدا را در زندگی خصوصی خود دخالت دادند و رسول خدا با مهربانی و محبت خاص از پیشنهاد آنها استقبال کرد و نظر داد، راضی و خرسند بودند. مخصوصاً زهرای مرضیه از اینکه رسول خدا او را از کار بیرون معاف کرد خیلی اظهار خرسندی می‌کرد، می‌گفت: (یک دنیا خوشحال شدم که رسول خدا مرا از سر و کار پیدا کردن با مردان معاف کرده است). از آن تاریخ کارهایی از قبیل آوردن آب و آذوقه و سوخت و خرید بازار را علی انجام می‌داد و کارهایی از قبیل آرد کردن گندم و جو به وسیله آسیا دستی و پختن نان و آشپزی و شستشو و نظیف خانه به وسیله زهرا صورت می‌گرفت. در عین حال علی علیه السلام هر وقت فراغتی می‌یافت در کارهای داخلی به کمک زهرا می‌پرداخت. یک روز پیامبر به خانه آنان آمد و آنان را دید که با هم کار می‌کنند. پرسید کدامیک از شما خسته تر هستید تا من به جای او کار کنم، علی عرض کرد: (یا رسول الله! زهرا خسته است). رسول اکرم به زهرا استراحت داد و لختی خود به کار پرداخت. از آن طرف هر وقت برای علی گرفتاری یا مسافرتی یا جهادی پیش می‌آمد، زهرای مرضیه کار بیرون را نیز انجام می‌داد. این روش همچنان ادامه داشت، علی و زهرا کارهای خانه خود را خودشان انجام می‌دادند و خود را به خدمتکار نیازمند نمی‌دیدند. تا آنکه صاحب فرزندی شدند و کودکانی عزیز در کلبه محقر ولی روشن و با صفای آنها چشم گشودند. در این هنگام طبعاً کار داخلی خانه زیادتر و زحمت زهرا افزون گشت. یک روز علی علیه السلام دلش به حال همسر عزیزش سوخت، دید رفت و روب خانه و کارهای آشپزی جامه های او را غبارآلود و دودی کرده، به علاوه از بس که با دستهای خود آسیا دستی را چرخانیده دستهایش آبله کرده و بند مشک آب که در مواقعی به دوش کشیده و از راه دور آورده روی سینه اش اثر گذاشته است. به همسر عزیزش پیشنهاد کرد، به حضور رسول اکرم برود و از آن حضرت خدمتکاری برای کمک خودش بگیرد. زهرا پیشنهاد را پذیرفت و به خانه رسول اکرم رفت. اتفاقاً در آن وقت گروهی در محضر رسول اکرم نشسته و مشغول صحبت بودند. زهرا شرم کرد در حضور آن جمعیت تقاضای خود را عرضه بدارد، به خانه برگشت. رسول اکرم متوجه آمد و رفت زهرا شد، فهمید که دخترش با او کار داشته و چون موقع مقتضی نبود مراجعت کرده است. صبح روز بعد رسول اکرم به خانه آنها رفت، اتفاقاً علی و زهرا در آن وقت پهلوی یکدیگر آرمیده و یک روپوش روی خود کشیده بودند. رسول خدا از بیرون اطاق با آواز بلند گفت: (السَّلَامُ عَلَیْکُمْ). علی و زهرا از شرم جواب ندادند، بار دوم گفت: (السَّلَامُ عَلَیْکُمْ). باز هم سکوت کردند. سومین بار فرمود: (السَّلَامُ عَلَیْکُمْ). رسول اکرم رشمش این بود که هرگاه به خانه کسی می‌رفت، از پشت در خانه یا در اطاق با آواز بلند سلام می‌کرد، اگر جواب می‌دادند، اجازه ورود می‌خواست و اگر جواب نمی‌دادند تا سه بار سلام خود را تکرار می‌کرد، اگر باز هم جواب نمی‌شنید مراجعت می‌کرد. علی علیه السلام دید اگر جواب سلام پیغمبر را ندهند، پیغمبر مراجعت خواهد کرد و از فیض زیارت آن حضرت محروم خواهند ماند، از این رو با آواز بلند گفت: (وَعَلَیْکَ السَّلَامُ یا رَسُوْلَ اللهِ، بفرمایید): پیغمبر وارد شد و بالای سر آنها نشست، به زهرا گفت: (تو دیروز پیش من آمدی و برگشتی، حتماً کاری داشتی، کارت را بگو!). علی عرض کرد: (یا رسول الله! اجازه بدهید من

به شما بگویم که زهرا برای چه کاری آمده بود. من زهرا را پیش شما فرستادم. علتش این بود من دیدم کارهای داخلی خانه زیاد شده و زهرا به زحمت افتاده است. دلم به حالش سوخت. دیدم رفت و روب خانه و پای اجاق رفتن، جامه های زهرا را غبارآلود و دودی کرده، دستهایش در اثر گرداندن آسیا دستی آبله کرده، بند مشک آب روی سینه اش اثر گذاشته است. گفتم بیاید به حضور شما تا مقرر فرمایید از این پس ما خدمتکاری داشته باشیم که کمک زهرا باشد. رسول اکرم نمی خواست که زندگی خودش یا عزیزانش از حد فقرای امت که امکانات خیلی کمی داشتند بالا-تر باشد، زیرا مدینه در آن ایام در فقر و احتیاج به سر می برد. مخصوصاً عده ای از فقرای مهاجرین با نهایت سختی زندگی می کردند. از آن طرف با روحیه دخترش زهرا آشنایی داشت و می دانست زهرا چقدر شیفته عبادت و معنویت است و ذکر خدا چقدر به او نیرو و نشاط می دهد، از این جهت فرمود: (میل دارید چیزی به شما یاد بدهم که از همه اینها بهتر باشد؟) (بفرمایید یا رسول الله!) (هر وقت خواستید بخواید، ۳۳ مرتبه ذکر سُبْحَانَ اللَّهِ و ۳۳ مرتبه ذکر الْحَمْدُ لِلَّهِ و ۳۴ مرتبه ذکر اللَّهُ أَكْبَرُ را فراموش نکنید. اثری که این عمل در روح شما می بخشد، از اثری که یک خدمتکار در زندگی شما می بخشد بسی افزونتر است). زهرا که تا این وقت هنوز سر را از زیر روپوش بیرون نیاورده بود، سر را بیرون آورد و با خوشحالی و نشاط سه بار پشت سر هم گفت: (به آنچه خدا و پیغمبر خشنود باشند، خشنودم) (۱۶۷).

پاورقی ها

۱- (مسجد مدینه) در صدر اسلام، تنها برای ادای فریضه نماز نبود بلکه مرکز جنب و جوش و فعالیتهای دینی و اجتماعی مسلمانان همان (مسجد) بود. هر وقت لازم می شد اجتماعی صورت بگیرد، مردم را به حضور در مسجد دعوت می کردند و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می شدند. و هر تصمیم جدیدی گرفته می شد در آنجا به مردم اعلام می شد. مسلمانان تا در مکه بودند از هر گونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند. نه می توانستند اعمال و فرایض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش (یثرب) بود و بعدها به نام (مدینه النبی) یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجاً به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد. این بود که زمینی را در نظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب، این مسجد را در آنجا ساخت. ۲- منیة المرید (چاپ بمبئی) ص ۱۰. ۳- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۳۹ (باب القناعه) و سفینه البحار، ماده (قنع) ۴- وسائل (چاپ امیر بهادر) ج ۲، ص ۵۲۹. ۵- (لا یَسْتَعْنِ أَحَدُكُمْ مِنْ غَیْرِهِ وَلَوْ بِقَضَمَةٍ مِنْ سِوَاکِ)؛ (کحل البصر، محدث قمی، ص ۶۹) ۶- (إِنَّ اللَّهَ یُکْرَهُ مِنْ عَبْدِهِ أَنْ یرَاهُ مُتَمَیزاً بَیْنَ أَصْحَابِهِ). ۷- کحل البصر، ص ۶۸. ۸- بحار، ج ۱۱ (چاپ کمپانی) ص ۲۱ و در صفحه ۲۷ بحار، جمله هایی هست که امام می فرماید: (أُكْرَهُ أَنْ أُخَذَ بِرَسُولِ اللَّهِ مَا لَا أُعْطَى مِثْلَهُ) و در روایتی هست که فرمود: (مَا أَكَلْتُ بِقَرَابَتِي مِنْ رَسُولِ اللَّهِ قَطُّ). ۹- اصول کافی، ج ۲، (باب: حسن الصحابه و حق الصحاب فی السفر) ص ۶۷۰. ۱۰- نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره ۳۷. ۱۱- بحار الانوار، ج ۱۱ (حالات امام باقر) ص، ۸۳. ۱۲- کحل البصر، ص ۷۰. ۱۳- شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند، یزید بن ابوسفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پرنعمت به برادر یزید، معاویه ابن ابوسفیان واگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد، حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می شدند و به کسی اجازه داده نمی شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست سال حکومت بعد از صحنه های خونینی که به وجود آورد به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام

و سایر قسمت‌های قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد. به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست امویان بزرگ شدند. و همچنانکه می‌دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصومت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام، خصومت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل علی تمرکز پیدا کرد بنابراین، مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل علی را نیز بدل سپردند. و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل علی را از ارکان دین می‌شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود. ۱۴-نفثة المصدور، محدث قمی، ص ۴. ۱۵-اصول کافی، ج ۲، ص ۴۰۴. ۱۶-الإمامُ عَلِيُّ صَوْتُ الْعَدَالَةِ الْأَنْسَانِيَّةِ، ص ۶۳ نیز بحار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸ (با اختلافی) ۱۷-در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته‌ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را (زاهد و صوفی) می‌نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می‌کردند. و چنین وانمود می‌کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می‌دیدند، احیاناً این مواهب را مورد استفاده قرار می‌دهند سخت تحقیر و ملامت می‌کردند. و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می‌خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود. این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد و می‌توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لایقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تأخر کشورهای اسلام شد. نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسماً به نام (صوفی) نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص به نام زهد و تقوا و ترک دنیا در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احیاناً خود را ضد صوفی قلمداد کرده و می‌کنند، کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می‌توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند، دارای این طرز تفکر نبوده اند. شک نیست که این طرز تفکر را باید یک نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، یک بیماری خطرناک که موجب فلج روحی اجتماع می‌گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه‌هایی که به این نام شده و می‌شود، هیچیک مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست. مبارزه با اسما و الفاظ و افراد و اشخاص است و احیاناً مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می‌باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درک مبارزه کنندگان، یک سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می‌رسد، مورد حمله قرار می‌گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در سخن بیان امام صادق علیه السلام آمده باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود. به هر حال، بیان امام در این داستان جامع‌ترین بیانی است در رد این طرز تفکر که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است. ۱۸-(وَالَّذِينَ تَبَوَّؤُا الدَّارَ وَالْأَلْأَمَانَ مِن قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَن هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُيُورِهِمْ حَاجَةً مِّمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَن يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ) (سوره حشر، آیه ۹) ۱۹-(وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مَشَكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا)، (سوره دهر، آیه ۸) ۲۰-(وَالَّذِينَ إِذَا أَنفَقُوا لَمْ يُسْرِفُوا وَلَمْ يَقْتُرُوا وَكَانَ بَيْنَ ذَلِكَ قَوَامًا) (سوره فرقان، آیه ۶۷) ۲۱-(وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسِطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا)، (سوره اسراء، آیه ۲۹) ۲۲-(وَهَبْ لِي مَلَكًا لَا يُتَبَغَىٰ لِإِحْدٍ مِّن بَعْدِي)، (سوره ص، آیه ۳۵) ۲۳-(قَالَ اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلَيْمَ)، (سوره يوسف، آیه ۵۷) ۲۴-تحف العقول، ص ۳۴۸ ۳۵۴. و کافی ج ۵ (باب المعيشه) ص ۶۵ ۷۱. ۲۵-جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیر المؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد، به این مناسبت (جنگ جمل) نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود، سپاه را رهبری می‌کرد (جمل در عربی یعنی

شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد بپا کردند. و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد. ۲۶- نهج البلاغه، خطبه ۲۰۸. ۲۷- اصول کافی، ج ۲ (باب فضل فقراء المسلمین) ص ۲۶۰. ۲۸- سفینه البحار، ماده (شتر)، نقل از مجموعه ورام. ۲۹- غزالی نامه، ص ۱۱۶. ۳۰- تاریخ علوم عقلی در اسلام، ص ۲۱۱. ۳۱- بحار الانوار (چاپ کمپانی) ج ۱۱، حالات امام باقر، ص ۸۲. ۳۲- با تَوَا عَلِي قَلِيلِ الْأَجْبَالِ تَحْرِشُهُمْ غُلْبَ الرَّجَالِ فَلَمْ تَنْفَعُهُمُ الْقَلَلُ وَاسْتَبْرَأُوا بَعْدَ عَزِّ عَن مَعَاقِلِهِمْ وَأَسْكَنُوا حُفْرًا يَا بَشْمَا نَزَلُوا نَادَهُمْ صَارِحٌ مِنْ بَعْدِ دَفْنِهِمْ أَيْنَ الْأَسَاوِرِ وَالْتِيْجَانِ وَالْحُلُلِ أَيْنَ الْوُجُوهِ الَّتِي كَانَتْ مُنْعَمَةً مِنْ دُونِهَا تُضْرَبُ الْأَسِيْتَارُ وَالْكَكَلُ فَافْصَحَ الْقَبْرِ عَنْهُمْ حِينَ سَأَلْتَهُمْ تِلْكَ الْوُجُوهُ عَلَيْهَا الدُّودُ تَنْتَقِلُ قَدْ طَالَ مَا أَكَلُوا دَهْرًا وَمَا شَرَبُوا فَاصْبَحُوا الْيَوْمَ بَعْدَ الْأَكْلِ قَدْ أُكِلُوا ۳۳- بحار الانوار، ج ۲، احوال امام هادی، ص ۱۴۹. ۳۴- بحار الانوار، ج ۱۲، حالات حضرت رضا ص ۳۹. ۳۵- (یا بَنِي! الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ)، (بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۲۵) ۳۶- الإمام عَلِي صَوْتُ الْعَدَالَةِ الْإِنْسَانِيَّةِ، ص ۴۹. و.ر.ك: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید (چاپ بیروت) ج ۴، ص ۱۸۵. ۳۷- بحار الانوار، ج ۱۱، حالات امام صادق، ص ۱۱۶. ۳۸- وسائل، ج ۲، ص ۴۶۹. ۳۹- وسائل ج ۲، ص ۴۹۴ (باب استحباب الرفق علی المؤمنین) حدیث ۳ و ۹. ۴۰- مروج الذهب مسعودی، ج ۲، حالات مهدی عباسی. ۴۱- اصول کافی، ج ۲ (باب حق الجوار) ص ۶۶۸. ۴۲- (أَنَّكَ رَجُلٌ مُضَارٌّ وَلَا ضَرَرٌ وَلَا ضِرَارٌ) ۴۳- وسائل ج ۳، کتاب الشفاعة (باب: عدم جواز الاضرار بالمسلم) ص ۳۲۹، حدیث ۱، ۳ و ۴. ۴۴- بحار، ج ۶، (باب: مکارم اخلاقه و سیره و سننه) ۴۵- (یا مُصَادِفُ مُجَالِدَةَ السُّيُوفِ أَهْوَنُ مِنْ طَلَبِ الْحَلَالِ)، (بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۲۱) ۴۶- بحار، ج ۶ (باب: مکارم اخلاقه و سیره و سننه) ۴۷- بحار الانوار، ج ۱۱. ص ۱۱۷. ۴۸- هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ الْبُطْحَاءَ وَطَاتَهُ وَالْبَيْتُ يَعْرِفُهُ وَالْحِلَّ وَالْحَرَمَ هَذَا ابْنُ خَيْرِ عِبَادِ اللَّهِ كَلِمَهُمْ هَذَا التَّقِيُّ الطَّاهِرُ الْعَلَمُ وَلَيْسَ قَوْلُكَ مَنْ هَذَا بِضَائِرِهِ الْعُزْبُ تَعْرِفُ مَنْ أَنْكَرْتَ وَالْعَجْمُ ۴۹- بحار، ج ۱۱، ص ۳۶. ۵۰- بحار، ج ۱۲، ص ۱۴. ۵۱- بحار الانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۶۱۳. ۵۲- وسائل ج ۲، ص ۵۸۲. ۵۳- بحار الانوار، ج ۱۱ (چاپ کمپانی) ص ۱۱۰. وسائل ج ۲. (چاپ امیربهدار) ص ۴۹. ۵۴- وسائل، ج ۲، ص ۲۱۲. ۵۵- ارشاد دیلمی. ۵۶- بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۳۱. ۵۷- الکنی واللقاب، محدث قمی، ج ۲، ذیل عنوان: الحافی، ص ۱۵۳، به نقل از علامه در منهاج الکرامه. ۵۸- مالک بن انس مالک بن ابی عامر، یکی از امامهای چهارگانه اهل سنت و جماعت است و مذهب معروف مالکی منسوب به اوست. عصر وی مقارن است با عصر ابوحنیفه. شافعی شاگرد مالک بود و احمد بن حنبل شاگرد شافعی. مکتب فقهی مالک، نقطه مقابل مکتب فقهی ابوحنیفه به شمار می رفت؛ زیرا مکتب ابوحنیفه بیشتر متکی بر رأی و قیاس بود، برخلاف مکتب فقهی مالک که بیشتر متکی بر سنت و حدیث بود، در عین حال، مطابق نقل ابن خلکان در وفیات الاعیان (ج ۳، ص ۲۸۶) مالک در نزدیکی مردن سخت می گریست و از اینکه در برخی موارد به رأی خویش فتوا داده است نگران و وحشتناک بود، می گفت: (ای کاش به رأی فتوا نداده بودم و راضیم به جای هر یک از آن فتواها تازیانه ای بخورم و از تبعه آن گناهان آزاد باشم). از مفاخر مالک، این مطلب شمرده شده که معتقد بود: (بیعت محمد بن عبدالله محض) که شهید شد صحیح است و بیعت بنی العباس چون مبنی بر زور بوده صحیح نیست. مالک از اظهار این عقیده خویش امتناع نمی کرد و از سطوت بنی العباس پروا نمی نمود. همین امر سبب شد که به دستور جعفر بن سلیمان عباسی، عموی سفاح و منصور، تازیانه سختی به وی زدند. و اتفاقاً همین تازیانه خوردن سبب شد که مالک احترام و شهرت و محبوبیت زیادتری پیدا کند. ر.ک: وفیات الاعیان ج ۳، ص ۲۸۵ مالک چون در مدینه بود، به محضر امام صادق زیاد رفت و آمد می کرد و از کسانی بود که از آن حضرت حدیث روایت کرده اند. و مطابق نقل بحار (ج ۱۱، ص ۱۰۹) از کتابهای خصال و علل الشراعی و امالی صدوق، هنگامی که مالک به محضر امام صادق می رفت، امام به او محبت می فرمود و گاه به او می فرمود: (من تو را دوست می دارم) و مالک از اینکه مورد تفقد امام قرار می گرفت، سخت شاد می گشت. مالک به نقل کتاب الامام الصادق (ص ۳) می گفت: (من مدتی به حضور امام صادق آمد و شد داشتم، او را همیشه در حال نماز یا روزه یا تلاوت قرآن می دیدم. فاضلتر از جعفر بن محمد در علم و تقوا و عبادت، چشمی ندیده و گوشنی نشنیده و به

قلبی خطور نکرده است) و هم مالک است که به نقل بحار در باره امام صادق می گوید: (او از بزرگان عباد و زهاد بود که از خدا می ترسید و بسیار حدیث می دانست. خوش مجلس و خوش معاشرت بود. مجلسش پر فیض بود. نام رسول خدا را که می شنید، رنگ صورتش تغییر می کرد). ۵۹-بحارالانوار، ج ۱۱. ص ۱۰۹. ۶۰-وسائل، ج ۲ ص ۵۳۱، و بحار، ج ۹، ص ۵۹۹. ۶۱-بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۲۶۶ و وسائل، ج ۲ ص ۵۳۱. ۶۲-کافی ج ۲ (باب البذاء) ص ۲۴ و وسائل، ج ۲، ص ۴۷۷. ۶۳-شرح ابن ابی الحدید بر نهج البلاغه (چاپ بیروت) ج ۴، ص ۳۸۹. ۶۴-تنمئه المنتهی، محدث قمی، ج ۲، ص ۴۰۰ و تاریخ ابن خلکان، ج ۳، ص ۴۴. ۶۵-اباضیه) یکی از فرق ششگانه خوارجند. خوارج چنانکه می دانیم نخست در حادثه صفین پیدا شدند و آنها جمعی از اصحاب علی علیه السلام بودند که یاغی شدند و بر آن حضرت شوریدند. این دسته چون از طرفی بر مبنای عقیده کار می کردند و از طرف دیگر جاهل و متعصب بودند، از خطرناکترین جمعیهایی بودند که در میان مسلمین پیدا شدند و همیشه مزاحم حکومتهای وقت بودند. خوارج عموماً در تبری از علی علیه السلام و عثمان اتفاق داشتند و غالباً سایر مسلمین را که در عقیده با آنها متفق نبودند کافر و مشرک می دانستند، ازدواج با دیگر مسلمین را جایز نمی دانستند و به آنها ارث نمی دادند و اساساً خون و مال آنها را مباح می دانستند، ولی فرقه اباضیه از سایر فرق خوارج ملایمتر بودند، ازدواج و حتی شهادت آنان را صحیح می دانستند و مال و خون آنها را نیز محترم می شمردند. رئیس اباضیه مردی است به نام عبدالله بن اباض که در اواخر عهد خلفای اموی خروج کرد (ر.ک: ملل و نحل شهرستانی، ج ۱، چاپ مصر، ص ۱۷۲ و ۲۱۲) ۶۶-مروج الذهب، مسعودی (چاپ مصر) ج ۲، ص ۱۷۴، ذیل احوال عمر بن عبدالعزیز. ۶۷-الانوار البهیة، محدث قمی، ص ۷۶، به نقل از ربیع الابرار زمخشری. ۶۸-مقدمه ترجمه کتاب (نیایش)، تألیف آلکسیس کارل، به قلم آقای محمد تقی شریعتی، از نشریات شرکت انتشار. ۶۹-کافی، ج ۲ (باب: حقیقه الایمان والیقین) ص ۵۳. ۷۰-سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۳۸ ۳۲۱ و شرح ابن ابی الحدید، ج ۴ (چاپ بیروت) ص ۱۷۵ ۱۷۷. و ناسخ التواریخ، وقایع قبل از هجرت. ۷۱-(إِنِّي أَحِبُّ أَنْ يَتَيَّأَذَى الرَّجُلُ بِحَرِّ الشَّمْسِ فِي طَلَبِ الْمَعِيشَةِ)، (بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۲۰) ۷۲-کافی ج ۲ (باب: حق الجوار) ص ۶۶۶. ۷۳-بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۰۵. ۷۴-شرح ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۵۶۸ ۵۷۰ نقل از مغازی واقدی. ۷۵-وسائل، ج ۲، ص ۴۵۷. ۷۶-وسائل، ج ۲، ص ۴۶۲. ۷۷-بحارالانوار، ج ۲۱، ص ۱۱۵. ۷۸-کحل البصر، محدث قمی، ص ۷۹. ۷۹-سوره انعام، آیه ۱۶۰. ۸۰-سوره مائده، آیه ۲۷. ۸۱-وسائل، ج ۲، ص ۵۷. ۸۲-سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۲۶۵. ۸۳-روضات الجنات، (چاپ حاج سید سعید)، ص ۷۴۷. ۸۴-تاریخ علوم پی یر روسو، ص ۳۸۲ و ۳۸۳. ۸۵-آیین سخنوری، تألیف مرحوم محمد علی فروغی، ج ۲، ص ۵ و ۶. ۸۶-سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۴۱۹ ۴۲۱. ۸۷-آرَائِيَّتْ مَنْ حَمَلُوا عَلَى الْأَعْوَادِ آرَائِيَّتْ كَيْفَ حَبَا ضِيَاءَ النَّادِي جَبَلْ هَيَوِي لَوْحَرَ فِي الْبَحْرِ اعْتَيْدِي مِنْ ثِقْلِهِ مُتَتَابِعُ الْأَزْبَادِ مَا كُنْتُ أَعْلَمُ قَبْلَ حَطِّكَ فِي الْبَثْرِ إِنْ الشَّرِي تَعْلُو عَلَى الْأَطْوَادِ ۸۸-وفیات الاعیان، ابن خلکان، ج ۱، ص ۳۶، الکنی واللقاب، محدث قمی، ج ۲، ص ۳۶۵ ذیل عنوان (الصابی). ۸۹-الکنی واللقاب، ج ۲، ذیل کلمه (البصری). بحار، ج ۱، ص ۲۲۴، حدیث ۱۷. ۹۰-ترجمه المنقذ من الضلال (اعترافات غزالی) و تاریخ ابن خلکان، ج ۵، ص ۳۵۱ ۳۵۲ و غزالی نامه. ۹۱-ابوذر غفاری، تألیف عبدالحمید جوده السحار، ترجمه (با اضافات) علی شریعتی. ۹۲-بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۷ و ۲۷. الامام الصادق، ج ۱، ص ۱۱۱. الامام زین العابدین، تألیف عبدالعزیز سیدالاهل، ترجمه حسین وجدانی، ص ۹۲. ۹۳-بحارالانوار، ج ۷ (باب ۱۰۳) ص ۵۹۷. ۹۴-(مذهب رکوسی) یکی از رشته های نصرانیت بوده است (سیره ابن هشام) ۹۵-سیره ابن هشام، ج ۲، وقایع سال دهم هجرت، ص ۵۷۸ ۵۸۰. ۹۶-کافی، ج ۲ (باب الحب فی الله والبغض فی الله) ص ۲۵. وسائل، ج ۲ (چاپ امیربهدار) ص ۴۹۷. ۹۷-کافی، ج ۵، ص ۳۴. ۹۸-(إِذَا هَمَمْتَ بِأَمْرٍ فَيَدْبُرْ عَاقِبَتَهُ، إِنْ يَكُ رُشْدًا فَامْضِهِ وَإِنْ يَكُ غِيًّا فَانْتَهُ عَنْهُ). (وسائل، ج ۲، ص ۴۵۷). ۹۹-سفينه البحار، ج ۲، ماده (ظلم). ۱۰۰-بحارالانوار، ج ۶ (باب: مکارم اخلاقه و سیره و سننه) ۱۰۱- (أَحِبُّ يَرَانِي اللَّهُ قَدْ أَحْسِنْتُ تَقْدِيرَ الْمَعِيشَةِ)، (بحارالانوار، ج ۱۱، چاپ کمپانی، ص ۱۲۱) ۱۰۲-(الْمُؤْمِنُ أَحْفُ مَوْوَنَةً مِنْ ذَلِكَ)، (بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۱۷) ۱۰۳-(قَدْ اسْتَطَعَّمُوا كُمْ الْقِتَالَ فَأَقْرَبُوا عَلَى مِدْلَةٍ وَتَأَخَّرَ خَيْرٌ مَحَلَّةً، أَوْ رَوْوُوا السِّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ تَرَوْوَا مِنْ

الماء، فَأَلْمُوتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَاءُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ. الا- وَإِنَّ مُعَاوِيَةَ قَادِلْمَةُ مِنَ الْغَوَاةِ وَعَمَسَ عَلَيْهِمُ الْخَبْرَ، حَتَّى جَعَلُوا نُحُورَهُمْ أَغْرَاضَ الْمَيِّتَةِ (نهج البلاغه، خطبه ۵۱) ۱۰۴-شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، خطبه ۵۱ ج ۱ (چاپ بیروت) ص ۴۱۹-۴۲۸. ۱۰۵- (لا- تُخْبِرُ النَّاسَ بِكُلِّ مَا أَنْتَ فِيهِ فَتَهُونَ عَلَيْهِمْ)، (بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۱۴) ۱۰۶-الكنی واللقاب، محدث قمی ج ۲، ص ۶۲. ۱۰۷-كحل البصر، محدث قمی، ص ۶۷. ۱۰۸-الكنی واللقاب، ج ۱، ص ۳۱۳. ۱۰۹-وسائل، ج ۲، ص ۱۸۱. ۱۱۰-نهج البلاغه، خطبه ۷۷ وسائل، ج ۲ ص ۱۸۱. ۱۱۱-کافی، ج ۲ (باب السعی فی حاجه المؤمن) ص ۱۹۸. ۱۱۲-وسائل، ج ۲، ص ۵۲۹. ۱۱۳-تاریخ علم، تألیف جرج سارتن، ترجمه آقای احمد آرام، ص ۵۲۵. ۱۱۴-ریحانه الادب، ج ۲، ص ۱۵۷ و ۱۵۸ (ذیل عنوان سبزواری) ۱۱۵- (بحار الانوار، چاپ جدید) ج ۳، ص ۵۷. ۱۱۶-وسائل ج ۲، ص ۴۷۲. ۱۱۷-وسائل ج ۲، ص ۵۰. ۱۱۸-بحار الانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸. ۱۱۹-وسائل، ج ۲، ص ۴۵۷. ۱۲۰-سفینه البحار، ج ۲، ماده (عبد). ۱۲۱-وسائل، ج ۳، ص ۳۹۵. ۱۲۲-سوره هود، آیه ۴۶. ۱۲۳-یعنی: (این فرزند تو، فرزندی است ناصالح). ۱۲۴-یعنی: (او فرزند آدم بدی است، فرزند تو نیست). ۱۲۵-بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۶۵. ۱۲۶-بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۸۹. ۱۲۷-شرح ابن الحدید، ج ۳ (چاپ بیروت) ص ۵۷۴. سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۹۴. ۱۲۸- (لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرْجٌ) (سوره فتح، آیه ۱۸) ۱۲۹-شرح ابن ابی الحدید ج ۳ (چاپ بیروت) ص ۵۶۶. ۱۳۰-اسد الغابه، ج ۳، ص ۳۸۵ و ۳۸۶. سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۶۴. ۳۷۰. ۱۳۱-اسد الغابه، ج ۱، ص ۳۰۱ و ج ۵، ص ۱۸۶. الغدير، ج ۸، ص ۳۱۴ (چاپ بیروت) ۱۳۲- (وَإِخْرَاجِ الْعِبَادِ مِنْ عِبَادَةِ الْعِبَادِ إِلَى عِبَادَةِ اللَّهِ). ۱۳۳- (النَّاسُ بَنُو آدَمَ وَحَوَاءِ إِخْوَةٌ لِآبٍ وَأُمَّ). ۱۳۴- (نَحْنُ خَيْرُ النَّاسِ لِلنَّاسِ). ۱۳۵-اللَّهُ جَاءَ بِنَا وَبَعَثَنَا لِنُخْرِجَ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ مَنْ صَدَقَ الدُّنْيَا إِلَى سَمْعَتِهَا وَمَنْ جَوَّرَ الْأَذْيَانَ إِلَى عَدْلِ الْأَسْلَامِ. ۱۳۶-عبارت ربعی این است: (وَلَكِنَّ الْمُسْلِمِينَ كَالْجَسَدِ الْوَاحِدِ بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ يُجِيرُ أَدْنَاهُمْ عَلَى أَعْلَاهُمْ). این مرد مضمون این جمله را مجموعاً از دو حدیث نبوی ذیل اقتباس کرده است: الف (مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادِهِمْ وَتَرَاحِمِهِمْ كَمَثَلِ الْجَسَدِ إِذَا اشْتَكَى بَعْضٌ تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ أَعْضَاءِ جَسَدِهِ بِالْجَمِيِّ وَالسَّهْرِ) یعنی: (اهل ایمان از نظر عواطف و علائق و پیوندهای دوستانه مانند یک پیکرند؛ چون عضوی به درد آید، سایر اعضاها به وسیله تب و بی خوابی با او همدردی می کنند) سعدی اشاره به مضمون این حدیث می کند، آنجا که می گوید: بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند چه عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار در خطبه ای که خود عمر هنگام فرستادن سپاه به ایران ایراد کرد نیز به مضمون این حدیث اشاره کرد و گفت: (إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ قَدْ جَمَعَ عَلَى الْأَسْلَامِ أَهْلَهُ فَأَلْفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ وَجَعَلَهُمْ فِيهِ إِخْوَانًا وَالْمُسْلِمُونَ فِيمَا بَيْنَهُمْ كَالْجَسَدِ لَا يَخْلُو مِنْهُ شَيْءٌ مِنْ شَيْءٍ أَصَابَ غَيْرَهُ وَكَذَلِكَ يَحِقُّ عَلَى الْمُسْلِمِينَ أَنْ يَكُونُوا أُمَّرَهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ بَيْنَ ذَوِي الرَّأْيِ مِنْهُمْ) یعنی: (خداوند اهل اسلام را گرد محور اسلام جمع کرده است. دل‌های آنها را به هم الفت داده و آنها را برادر یکدیگر قرار داده است. مسلمانان با خودشان مانند یک پیکرند، آنچه به عضوی اصابت کند به همه اعضاها اصابت می کند. شایسته مسلمانان این است که این چنین باشد، کار خود را با مشورت و رأی اهل رأی و نظر اداره می کنند (یا شایسته مسلمانان این است که امور خود را با مشورت اداره کنند)، (ابن اثیر، ج ۲، ص ۳۱۰) ب (الْمُسْلِمُونَ تَتَكَفَّرُونَ بِمَنِّهِمْ يَشْعُرُونَ بِدِمَّتِهِمْ أَدْنَاهُمْ، وَهُمْ يَدُّ عَلَى مَنْ سِوَاهُمْ) یعنی: (مسلمانان خونشان برابر است، کوچکترین آنها قراردادشان را محترم می شمارد، آنها در برابر دشمن مانند یک دست می باشند). ۱۳۷-کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۳۱۹. ۳۲۱، وقایع سال ۱۴ هجری. ۱۳۸- (إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَى مِنْ ثُلثِي اللَّيْلِ وَنَضِيفَهُ وَثُلثَهُ وَطَائِفَهُ مِنَ الَّذِينَ مَعَكَ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ) (سوره مزمل، آیه ۲۰) ۱۳۹-مسند احمد حنبل، ج ۶، ص ۲۲۱. ۱۴۰-سوره حجرات، آیه ۱۳. ۱۴۱-شرح ابن ابی الحدید (چاپ بیروت) ج ۲، ص ۲۷۱. ۲۷۳-شرح خطبه ۹۰. ۱۴۲-عبارت متن این است: (وَمَنْ أَبْغَضَ فِي اللَّهِ لَمْ يَنْلِ بِبُغْضِهِ خَيْرًا) و ظاهراً غلط است، صحیح (الْآخِرُ) است. ۱۴۳-بحار الانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸. الکنی واللقاب، ذیل (البکالی). ۱۴۴- (كَلِمَةٌ حَقٌّ يُرَادُ بِهَا الْبَاطِلُ، نِعْمَتُهُ لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ وَلَكِنْ هُوَ لَا يَقُولُونَ لِأَمْرَةٍ إِلَّا لِلَّهِ وَأَنَّهُ لَا يَدُّ لِلنَّاسِ مِنْ أَمِيرٍ بَرَّاءٍ فَاجِرٍ يَعْمَلُ فِي أَمْرَتِهِ الْمُؤْمِنُ وَيَسْتَمْتِعُ فِيهَا الْكَافِرُ وَيَبْلُغُ اللَّهُ فِيهَا الْأَجَلَ وَيُجْمَعُ بِهِ الْفِيءُ

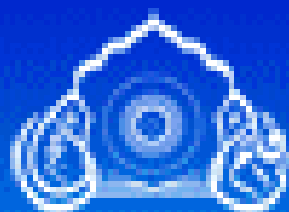
وَيُقَاتِلُ بِهِ الْعِدُوَّ وَتَاءَمَّنُ بِهِ السُّبُلُ وَيُوَخِّدُ بِهِ لِلضَّعِيفِ مِنَ الْقَوِيِّ حَتَّى يَسْتَرِيحَ بُرٌّ وَيُسْتَرَاخَ مِنْ فَاجِرٍ (نهج البلاغه، خطبه ۴۰) ۱۴۵-
 (فَأَنفَقَاتُ عَيْنَ الْفِتْنَةِ وَلَمْ يَكُنْ لِيَجْتَرِي عَلَيْهَا أَحَدٌ غَيْرِي بَعْدَ أَنْ مَاجَ غَيْبُهَا وَأَشْتَدَّ كَلْبُهَا)، (نهج البلاغه، خطبه ۹۱) ۱۴۶- این موضوع
 که زنی خون کسی را کابین خویش معین کند، آن هم خون علی، آنقدر حیرت انگیز و شگفت آور بود که موضوع بحث شعرا
 واقع شد و یکی از شعرا در آن زمان گفت: وَلَمْ أَرْمَهْرًا سَاقَهُ دُوَّ سِمَاحِهِ كَمَهْرٍ قُطَامٍ مِنْ فَصِيحٍ وَأَعْجَمَ ثَلَاثَةَ آلَافٍ وَعَبَّدَ وَقِينَهُ وَقَتْلَ
 عَلِيٍّ بِالْحُسَامِ الْمَصِيَّ مَمَّ وَلَا مَهْرَ أَعْلَى مِنْ عَلِيٍّ وَإِنْ عَلَا وَلَا فَتَكَ الْأَدُونَ فَتَكَ ابْنَ مُلْجَمٍ ۱۴۷- (فُزْتُ وَرَبَّ الْكَعْبَةِ). ۱۴۸- (لا يَقُوْتَتِكُمْ
 الرَّجُلُ) ۱۴۹- مقاتل الطالبین، ص ۲۸ ۴۴. کامل، ابن اثیر، ج ۳، ص ۱۹۴ ۱۹۷. مروج الذهب، مسعودی، ج ۲، ص ۴۰ ۴۴. اسدالغابه،
 ج ۴. بحار، ج ۹ (چاپ تبریز) ۱۵۰- الکنی واللقاب، ج ۲، ص ۱۰۵، نقل از کتاب المحاسن والمساوی ابراهیم بن محمد بیهقی از
 اعلام قرن سوم هجری. ۱۵۱- شرح ابن ابی الحدید (چاپ بیروت) ج ۱، ص ۴۶۴. کامل، ابن اثیر، ج ۴، ص ۱۵۴. ۱۵۲- اصول کافی،
 ج ۲، ص ۱۷۰. ۱۵۳- (مَا كُنْتُ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلَكِنْ جَعَلْنَاهُ نُورًا نَهْدِي بِهِ مَنْ نَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا) (سوره شوری، آیه ۵۲)
 ۱۵۴- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۵۵- بحارالانوار (چاپ جدید) ج ۱، ص ۲۰۴. ۱۵۶- تابعین به کسانی گویند که به شرف
 مصاحبت پیغمبر اکرم نایل نشده اند ولی صحبت اصحاب پیغمبر را درک کرده اند. ۱۵۷- سفینه البحار، ماده (طوس). ۱۵۸- وسائل،
 ج ۲، ص ۴۲۵. ۱۵۹- روضه کافی، ص ۷۷. ۱۶۰- بحارالانوار، ج ۱۱ (چاپ کمپانی) ص ۱۵۴. ۱۶۱- (وَيُؤْتِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ
 بِهِمْ خَصَاصَةٌ) (سوره حشر، آیه ۱۰) ۱۶۲- صحیح بخاری، ج ۹، ص ۴۸. اسدالغابه، ج ۵، ص ۶۰۴. ۱۶۳- یکی از مصائبی که
 سیاستگران اموی و عباسی و سایر حکمرانان کشورهای اسلامی برای جهان اسلام به وجود آوردند، دامن زدن به آتش تعصبات
 قومی و نژادی بود؛ چنانکه می دانیم، اسلام با این تعصبات به مبارزه برخاست و بر آنها فایق گشت. اسلام به طور اعجاز آمیزی اقوام
 و ملل و نژادهای مختلف عرب و ایرانی و ترک و رومی و هندی و غیره را زیر پرچم یک فکر و عقیده درآورد. اسلام با اجرای
 اصل: (يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ) به عالیترین و شریفترین
 آرزوی بشر جامه عمل پوشید. اما سیاستگران اموی و عباسی و همچنین امراء و حکمرانان جاه طلب دیگر که در گوشه و کنار قد
 برافراشته از نو این آتش را شعله ور کردند و (شعوبی گری) را رایج ساختند. جالب توجه این است که خود آن سیاستگران و افراد
 ذی نفع در این جریانها که سلسله جنبان اینگونه احساسات احمقانه هستند، هیچ گونه علاقه و تعصبی ندارند و در دل خود به کوتاه
 فکرائی که به دام آنها می افتند می خندند. در تاریخ اسلام دو جریان تاریک و روشن، زشت و زیبا، در کنار یکدیگر به چشم می
 خورد؛ یکی تعصبات تیره و تاریک شعوبی گری و نژاد پرستی که دستگاههای سیاسی و مراکز وابسته به آنها آتشش را شعله ور می
 کردند. دیگر احساسات برادرانه و صمیمانه میان اقوام و ملل گوناگون و رنگها و نژادها و زبانهای مختلف که در محیطهای علمی و
 فرهنگی و حوزه های درسی و همچنین در محیطهای دینی از مساجد و معابد و مشاهد و محیطهای عادی عمومی زندگی مردم
 مسلمان حکمفرما بود. با همه نیرنگهایی که دستگاههای سیاسی به منظور ایجاد تفرقه و تشتت به کار می بردند روحانیت و معنویت
 اسلام بر همه آنها غلبه داشت، سفید و سیاه عرب و ایرانی و ترک و هندی، بدون احساس بیگانگی در حوزه های علمی و صفوف
 نمازها و لشکرکشی های مذهبی و مجامع دیگر کنار هم قرار می گرفتند و به چشم برادر به هم می نگریستند. در دو سه قرن اخیر
 استعمارگران غربی با نقشه های وسیع و صرف پولهای هنگفت، برنامه آتش افروزی تعصبات نژادی و ملی را در ممالک اسلامی به
 مرحله اجرا گذاشته اند و متأسفانه تا حد زیاد در کار خود توفیق یافته اند. آنها ملل اسلامی را به موهوماتی در این زمینه سرگرم
 کرده و خود با خیالی آسوده به چپاول و غارت سرمایه های مادی و معنوی آنها پرداخته اند. چه کتابها که به دست افرادی خام یا
 خائن به همین منظور تألیف شده و می شود و چه پستها و مقامات که به پاداش این خدمت به افرادی داده شده است. امروز بر هر
 مسلمانی واجب است که چشم باز کند و به سهم خود بکوشد تا دیوارهای تفرقه را که با سوء نیت به دست سیاستگران قدیم و
 جدید ساخته شده است، به هر شکل و صورت خراب و نابود کند و هرگز گرد اینگونه خیالات و اوهام نگردد. بداند که هیچ

قومیت و ملیتی نه سبب شرافت و افتخار است و نه موجب ننگ و عار. ۱۶۴-ظهرالاسلام، ج ۱، ص ۳۲ و ۳۳. ۱۶۵-عبارت این است: (لا وَاللَّهِ، أَوْ يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرِ مُتَّعِعٍ) این جمله از کلام رسول اکرم صلی الله علیه و آله اقتباس شده است. خود امیر المؤمنین و صحابه دیگر از رسول خدا نقل کرده اند که مکرر می فرمود: (لَنْ تَقْدَسَ أُمَّةٌ حَتَّى يُؤْخَذَ لِلضَّعِيفِ حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرِ مُتَّعِعٍ)، (کافی، باب امر به معروف و نهی از منکر، ایضا نهج البلاغه، فرمان مالک اشتر) یعنی: (هرگز ملتی منزّه و قابل احترام نخواهد شد، مگر اینکه به پایه ای برسد که حق ضعیف از قوی باز ستانده شود، بدون آنکه زبان ضعیف در مقابل قوی به لکنت بیفتد). ۱۶۶-بحارالانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸. ۱۶۷-بحار، ج ۱۰، ص ۲۴ و ۲۵.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشرف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۴۵۰۲۳۵) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی /مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۱۸۰-۰۱ IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکنند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

